بو کتاب اسنه اولسون مبارک
مرادک حاصل اتسون حق تبارک

وقف حضرت مولانا ... قدس الله سره العزيز

١٠١

97/9 101

SÜLEYMANİYE KÜTÜPHANESİ
Kısmı: Muhtelit
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 101
Tasnif No: 297-3

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو این نی چون حکایت میکند   وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند   وز نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح وصف اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز یابد روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد   جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند   قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق   بر سر و بر گردنم مانند طوق
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ   زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او   او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس   که نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود   آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست   زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن او و تدبیر کردن پادشاه کنیزک را و صحت یافتن

بشنوید ای دوستان این داستان   خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین   ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار   با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید آن شه مطربه   بودش از لطف اغانی حاصله
شد غلام آن کنیزک جان شاه   چونکه دیدش آن زمان در شاهراه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید   داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد   آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود   یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست   آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست   گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست   دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا   برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم   فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست   هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر   پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست   نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت   جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا   گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد   چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود   روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت   آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه اکبر و در خواب دیدن پادشاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید   پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد   سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا   خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان   من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه   بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت   زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش   اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود   دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست   صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد   آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر   تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایهٔ   آفتابی در میان سایهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواست توفیق در رعایت ادب در همه حالها و ضررها

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شرا و بیع و بی رنج شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها بر داشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که گستاخی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر چه ما را در گلست
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
مرحبا یا مرتضی یا مجتبی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن منزل خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

۶
از فضل رب

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امسی نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد بند اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونک آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شوند / عقل و روح و دیده صد چندان شوند
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بو الفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهة دریافت رنج کنیزک با کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد وآن خار محکمتر زند   عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود   دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان   باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش   از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش   سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر می‌بودی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نه رگش جنبید و نه رخ زرد کرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور   بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود   چونکه اسرارت نهان در دل شود
گفت پیغامبر که هر کس سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود   سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان   وعدهٔ نا اهل بیماری گران

حکایت در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست   در چنین مشکل نما تا خیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور

حکایت فرستادن پادشاه رسولان را بشهر سمرقند و آوردن استاد زرگر را

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شاه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی کان ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من   می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک   آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   از شراب جانفزای ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم   نی پی امید بود و نی ز بیم

حکایت در بیان کشتن و زهر دادن استاد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و فرمان اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب   هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود وی در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
بچه می لرزد از آن نیش حجام   مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می گیری ولیک   دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی   خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود   در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه در دکان   بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت   شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ   کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار   بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون نهفت   تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت   با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد   کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند   انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر   ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی   هست فرقی درمیان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور   این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وآن خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد   این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب   او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس   هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را   برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران

کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم   آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او   فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز   بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز   از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات   با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت   بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند   هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود   هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود   ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست   نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست   لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون   همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست   پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست   تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب   بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان   در میانشان برزخ لا یبغیان
دانکه این هر دو ز یک اصلی روان   برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد   آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد   چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب   صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن   صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند   بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر   وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد   بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید   پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد   اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این   جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست   وآن یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس   بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بی شرمیست
جامه پشمین از برای کد کنند   بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند   مر محمد را اولو الالباب ماند

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

آن شراب حق ختامش مشک ناب   باده را ختمش بود گند و عذاب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او   جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت مرد را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس وزیر با جماعت نصاری

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته ایم / تا بزناری میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروعی بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس

حکایت متابعت نصاری وزیر را

موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می نامد درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزد نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغ آن نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

حکایت دیدن خلیفه مر لیلی را

غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نه لطف و فر / نه بسوی آسمان راه سفر
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب / دیو را چون حور بیند او بخواب
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش / وا رهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بیحسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حکایت در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کز دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

حکایت حاذقان نصاری و فهم کردن مکر وزیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می مرد خلق

در میان

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

حکایت پیغام شاه پنهان با وزیر

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

حکایت بیان دوازده سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکایت تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ور نه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دانکه هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر ذلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانک استادشناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو دید احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز هر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت برخوری

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیانرا با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده

چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر خاک و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر

حکایت بیان خسارت وزیر در این مکر

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امّیش آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش در یک نظر

وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند بیکدم کردگار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورش در آتش ابرهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر در مکر دیگر و اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته بی تو جمله در شریم و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

گفتنای بحره بگو کان گفت گو / وعظ و گفتار و زبان و گوش کو

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن وزیر مریدان خویش را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن وزیر با مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآید پی بپرد او بجو   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند   گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توی   خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سما از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست   با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر ایشان را که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانک مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان   آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلق و فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد   آنک ناپیداست یارب کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست   ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس

پس بدان این اصل را ای اصل‌جو   هر کرا درد است او بردست بو
گر ز جبرت آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانک نبود خوی و طبع عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی در آن
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست   اندر آن جبری شدی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم این تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بود المراد
جمله آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب از ترک از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان   هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او تمام

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغامبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کان یک بدست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران بر حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

منازعت امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانک پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

تیغ

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر انار می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت کردن پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانک خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران باشند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
چون فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان بر داشته دامانها
وآن نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود آرد از این آتش برست و الا بسوخت

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطرهاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر خالی شود / آب چشمه تازه و باقی شود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سنگ سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر آب راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میدهد بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت آتشی افروخته بود
طفل از و بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرا ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرا مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهانی نیست شکل هست ذات / وآن جهان هست شکل بی ثبات
اندرا مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندرا

اندرا مادر که اقبال آمدست / اندرا مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید این همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

اندر انداختن مردمان خود را در آتش بارادت خود

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ از وست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای خویش صادقتر شدند
مکر شیطان هم در و پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنچه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد عم را بسخر میخواند

آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کج بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
اول هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن پادشاه آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخوی / وی جهانسوز طبیعی خوت کوی
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرا تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن کین دو می زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک تو ببالا تو نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وآن سببها کانبیا را رهبرند آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند باز گاهی بی سبب عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ تا نسوزی تو ز بی مغزی ز مرخ
باد آتش میشود از امر حق هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد فرق کی کردی میان قوم عاد

خط کشیدن هود علیه السلام گرد مؤمنان

هود گرد مومنان خطی کشید نرم می شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن آن پادشاه و قبول ناکردن نصیحت

این عجایب دید آن شاه جهود طنز میزد جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای وی است اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است باد نشفش میکند کارکانی است
می رهاند می برد تا معدنش اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی متحفا منا الی دار البقا

هکذا تعرج و تنزل دائما ذا فلا زلت علیه قائما
ثم یأتینا مکافات المقال ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
پارسی گوییم یعنی این کشش زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان را گر خوش آید از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد

جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهترست
در توکل جهد و کسب اولیترست تا حبیب حق شوی دین بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغامبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نخچیر جهد را بر توکل

رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
بر گزیدند از بلا سوی بلا پس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
پس گریزند از بلا سوی بلا بس جهید از مار سوی اژدها
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش وانکه او می جست اندر خانه اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

هم تواند کو ز رحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد
بار بر دارد ز تو کارت دهد

حامل محمول گرداند ترا
قابل مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند
جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان
مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود
هر که عقل از وی بپرد دم شود

زانک بی شکری بود شوم و شنار
می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی تو کار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را

کشت کن تو تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها برداشتند
کان حریصان که سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن
پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه
که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
گر ز ما باور نداری این حدیث

کرد مکر وصفهاشان ذوالجلال
لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار

نگریستن عزرائیل در مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح تقریر توکل بر جهد و قلت فایده جهد

جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد
بو که بنده زان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را

ای عجب این کرده باشی بهر آن
تا شود آواره او از خان و مان

من در او از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا بسی حیران شدم
در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم که او را صد پرست
او بهندستان شدن دور اندرست

تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشای و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال
از که بر تابیم از حق ای محال

چون بامر حق بهندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم

شیر گفت آری ولیکن هم ببین

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدهاشان راست کرد
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانک این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یکنفس

سر شکسته نیست سر را مبند
یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست
مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نه قماش و نقره و میزان و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گرچه جمله این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشیست

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن جهدی نما سعیی بکن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

تا بدانی سر علم من لدن

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر

قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش بسبب تاخیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا

جواب گفتن خرگوش ایشان را

تو مجو بدنامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان

کز فلک راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود

مردمش چون مردمک دیدند خرد
اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
این چه لافست اینکه از تو مهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن

معجبی یا خود قضامان در پی است
جواب خرگوش نخچیران را
ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست — کوری آنکس که با حق درشکست

زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نیاید شیر و علم دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و کوهرها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت تابان را — رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها — عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

میرود در تن ز سوی لامکان
ذکر دانش خرگوش و فضیلت و منافع دانستن او
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خرفروش و دیگر گوش خر — کین سخن را درنیابد گوش خر

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین — مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بودی یک کسه
آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق پنهان زشتشان و خوبشان — میزند هر دم بدل ارکانشان
خارخار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نه یک کسه

بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در جوی خار
خلق خوب و زشت هست از نهان — میزند در دل بهر دم کوبشان

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا تو بینی‌شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای — تا کیان را سرور خود کرده‌ای

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را
در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای — باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن
منع کردن خرگوش ایشانرا از راز
مشورت کالمستشار مؤتمن

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع — کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب — در کنایت با غلط‌افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثال بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سوالش می‌نبردی غیر بو

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
قصهٔ مکر خرگوش با شیر و بسر بردن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابیست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا — بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگ اشکسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای — بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد و مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رسانی بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی‌شراب — ذره‌ای خود را بدیده آفتاب

وصف بازان را شنیده در بیان
ضیافت تاویل رکیک مگس
گفته من عنقای وقتم بی‌گمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این کشتی و این دریا و من   مرد کشتی‌بان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد   می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو   آن نظر که بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است   چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس   وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تصویر بگذارد ز رای   آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود   روح او نه در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد   روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم   کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد   تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ   چون زره بر آب کش نبود درنگ
پوست باشد مغز بد را عیب پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ز بادست قلم دفتر ز آب   هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن   باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
این سخن چون پوست و معنی مغز دان   این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش   معنی نیکو ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب   هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد آن کیا   جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانک فرش پادشاهان از هواست   بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند   نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پدر   قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب   می‌رود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه شد پر طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را   تا نبیند تیر دور انداز را
آب خود را یاوه داند در ستیز   میدواند اسب خود در راه تیز
آب خود را یاوه داند آن جواد   واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره‌سر   هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانک دزدیدست ما را کوی کیست   اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک آب کو   با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را   تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون

این

این برون از آفتاب و از سها   واندرون از نور آن نور خدا
نور نور چشم خود نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها   واندرون از عکس آن نور علا
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه   وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   وز سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت برآمد باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون   باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست   مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما   بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد   مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست   نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
شیر را افزود خشم و شد تفور   دید کان خرگوش می‌آمد ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او   خشمگین و تیز و تند و ترش رو

رسیدن خرگوش بشیر

کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ بر زد شیر هین ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام   من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کین چنین   امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن   غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر قدم

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد   هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دادم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد ما و همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو نام هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی دو چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن

بعد ازان زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود با تو گفته شد

از وظیفه این زمان اومید بر
حق همی گویم ترا الحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

اندر آمد چون قلاووزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی که نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

آب کاهی را بهامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

موسی فرعون را با رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی محابا موی سر

حال او کو قول دشمن را شنود
هین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا پندی دهد آن زهر دان
ور بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نه بینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
و اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستی را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم زبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک هم زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
هم دلی از هم زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را از خواجه‌ئی
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ئی

چونکه

چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
و از بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
پس ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ما را شو رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای
قول دشمن مشنو از بهر خدای

گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

بوالبشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل کردن

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد

هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق نام او بد اژدها

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

آنک بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آمد آن حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند
نی بر آن کان عاریت نامی نهند

چشم آدم چون بنور پاک دید
حال و هم و فهم و سر گشتش پدید

چون ملایک نور حق دیدند ازو
جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش می‌برم
گر بگویم تا قیامت قاصرم

این همه دانست چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده دزد رخت از خانگاه

ربنا انا ظلمنا گفت آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت او زاری گرفت   ای خوشا آن کو نکوکاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر

پا وا پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
چونک نزد چاه آمد شیر دید   کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا   پای را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر   ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است   چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس   از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر   تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان   مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد   رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او برکند
رنگ کرده زرد و فاسد کرده بو   این خود اجزااند کلیات ازو
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
تا جهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا کین زین بلای مرده‌ریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خودی ای جزوی ز کلها مختلط   فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الفتی دادست این دو ضد را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند او بر شیر زین رو پندها   گفت پس من مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض

پرسیدن شیر از سبب پا باز کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاینستم غرض

گفت

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست   زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش را

در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانک ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش تاریکتر   عدل فرمودست بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی می‌کنی   دانک بهر خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر بدندانش گزی پرخون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی   بر خود آن ساعت تو لعنت می‌کنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود این ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند   کار آن شیر غلط بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم   آن نه عم است آن تویی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن   تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا ربنا آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای   گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت

مژده بردن خرگوش نخچیران را که شیر در چاه افتاد

سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار   چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ   سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس گو آزاد شد　　سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند　　تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شکر خدا　　می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا　　تا درخت استغلظ آمد و استوا
جانهای بسته اندر آب و گل　　چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند　　همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص جانها خود مپرس　　وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند　　ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب　　فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد　　نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا　　تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر　　کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز　　کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها　　کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت　　همچو خس جاروب مرگش پاک روفت

جمع شدن نخجیران پیش خرگوش و ثنا گفتن

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش　　شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان　　سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری　　بلکه عزرائیل شیر آن نری
هر چه هستی جان ما قربان تست　　دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو　　آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر　　آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود　　بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو که ظلم آن استم نما　　صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان　　ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد　　نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخجیران را که شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها　　باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدوران نوبت این تأییدها　　می نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن　　ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند　　برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند　　دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز　　در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو وجه زانک دنیا ساعتیست　　هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحت گوش کن　　بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را　　خرد بشکن شیشهٔ پندار را

رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون　　ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست　　شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست　　کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز　　کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل　　اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا　　تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز　　اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید　　معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان　　آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما　　طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد　　غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست　　این کمان را باژگونه تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان　　کز کمان هر راست بجهد بی کمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون　　روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　با نبی اندر جهاد اکبریم
در بیان این تو بشنو قصه　　تا بیابی از چنین سر حصه
قوت از حق خواهم و توفیق لاف　　تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند　　شیر هست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول روم بامیر المومنین عمر و کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول　　در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم　　تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست　　مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست　　همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او　　چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر　　وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک　　زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود　　هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را　　کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب　　بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران　　همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه　　هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست　　عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین　　وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب　　گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اید　　لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست باقی پوستست　　دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به　　دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر　　در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت　　رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار　　میشدی پرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان　　وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود　　لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل　　گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا　　زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم عمر را در زیر درختی و تقریر او

آمد او آنجا و از دور ایستاد　　مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول　　حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر　　این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام　　پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود　　هیبت این مرد هوشم را ربود
بس شدستم در مصاف و کارزار　　همچو شیر آندم که باشد کارزار
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ　　روی من زیشان نگردانید رنگ
بس که خوردم بس زدم زخم گران　　دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین　　من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست　　هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر او را

اندران فکرت بحرمت دست بست   بعد یکساعه عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و السلام   گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خائفان   هست درخور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مرد دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوت زان رعنا عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح   پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین   جان ز بالا چون درآمد در زمین

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زود واسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است   حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر بخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چبود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد   وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر این اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشاد در دلشان بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف درها خردست و سترگ
طبع ناف آهوست این قوم را   از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود   خون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو

تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گشت زر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون درایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی از زور جان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر   زور زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش یابد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان   آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان هر دو ببین
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود دایم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن   چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را بر کش برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش   وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس   لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش   چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست   گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیل چون عصایش فارغست
بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما ازان قصه برون خود کی شدیم

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان اوست   ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم   ور به بیداری بدستان وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم   ور بگرییم ابر پر رزق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ماکیم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن امیر روم از امیر المؤمنین عمر از سبب ابتلای ارواح با آب و گل

گفت با عمر چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحث شگرفی میکنی
معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی بندهٔ آزاد را
بند حرفی کردهٔ تو باد را

از برای فایده این کردهٔ
تو که خود از فایده در پردهٔ

آنک ازوی فایده زاییده شد
چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایدست و هر یکی
صد هزاران پیش از یک اندکی

از دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایدست
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نه جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو بشو سرکانگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد

در بیان معنی انک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع جهر گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زندهٔ پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرانی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست
می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند
انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
جز که این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

بود بازرگانی او را طوطیی
در قفص محبوس زیبا طوطیی

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان بهنگام تجارت رفتن خواجه بهندوستان

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما او چاره و ارشاد خواست

گفت

گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان لاله‌زار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همیخواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بدبندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم این جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
والعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشست

عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویشست و خویش عشق‌جو

قصهٔ طوطی جان زینسان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیف بی گناه
و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رو زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان بذیرفت این پیام
تا رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان چند طوطی را بدید

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی … گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر … صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان … هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود … هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان … گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست … طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور … که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغامبر که ای طالب جری … هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو … رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباحی و نه دریاییی … در میفکن خویش از خود راییی
او ز آتش ورد احمر آورد … او ز قعر بحر گوهر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود … ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست … دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو … زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود … جهل شد علمی که در ناقص شود
هر چه گیرد علتی علت شود … کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار … سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین … چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم ساحران مر موسی را که تو انداز اول عصا یا موسی گفت شما

لیک موسی را مقدم داشتند … ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست … گر همیخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران … افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید … کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند … دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال … تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو … گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش … مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن … گر نباشد او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند … خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش … لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را … سوی منطق از ره سمع اندرآ
نطق کان موقوف راه سمع نیست … جز که نطق خالق بی طمع نیست

بازگشتن بازرگان انچه دید از طوطیان هندوستان بطوطی خود

مبدعست و تابع استاد نی … مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف و در مقال … تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای … دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست … اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین … تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت … پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی در صلب او … در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز … بوستان از اشک خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان … عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی … پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن … بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای … دانک با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال … آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد … آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال … عشق و رقت آید از لقمه حلال
جهل و غفلت زاید از آن را حرام … چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد … دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها … لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان … میل خدمت عزم سوی آن جهان

گفتن بازرگان حکایت را با طوطی

باز آمد سوی منزل دوستکام … کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان … هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو … آنچه گفتی وآنچه دیدی باز گو
گفت نی خود من پشیمانم از آن … دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف … بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست … چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو … با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد … زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود … چونک گفتم از پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان … همچو تیری دان که آن جست از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر … بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت … گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست … وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست … آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو … عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد … دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل … دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید اجل چون مرد او … زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار … گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع … آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله … تیر جسته باز گردانند ز راه
بسته درهای موالید از سبب … چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب … تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید … آن سخن را محو گرداند و ناپدید
گرت حجت باید و برهان مها … بازخوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان … قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند … بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر … کار نتوان کرد ور باشد هنر
صاحب ده پادشاه جسمهاست … صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک … پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن … منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان … با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی … میکند هر شب ز دلها شان تهی
روز دلها را از آن پر میکند … آن صدفها را پر از در میکند
این همه اندیشه پیشانها … میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو … تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد … خوی آن خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز … سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشها و حرفها از بعد خواب / وا پس آید هم بحکم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

مرده ساختن طوطی چونکه خواجه اش قصه را بازگفت

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین حال و بدین رنگش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت تا چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بده یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا صبح نور افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی او / وز زبد صافی بدم در جوی او
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
آن دریغا ها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او / می بریدی ظلم را چون داد او
ایکه جانرا بهترین می سوختی / سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند در هر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم منذیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

من

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله شاهان مست مستی خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده ای / ای دو دیده دوست را چون دیده ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم: بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن حرف و چه زیبا
در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان زفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

خوش و خوش بود او در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همیگوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان و تن از ما و من / ای دمیده روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محو چنان دلبر شوی
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
... ز حالات ایشان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده کبود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش

هرچه

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابرهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه پیش خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع دین شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌ماند همی
چون نمی‌ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پیدا نهان تاثیر او / بعد سالی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت به در / مرده از گور خود برکرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کان بادها نشفش کند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی و آخری

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت / از خزانهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد / بازشان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان / برزنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدای روز بی نوایی چنگ میزد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه هاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمه های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمه ها / جانها سر برزنند از دخمه ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مردهٔ از گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه تویی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه بجو خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

تا زکی وجنبش طوبیست این … همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر درافتد در زمین او سماک … زهرهاشان آب گردد در زمان
خود زبیم این دم بی منتها … بازخوان ما بین ان یمسکها
ورنه خود بشکفتن منهاج چون بدی … کونه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرلون این میداد دست … لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه کشته لقمانی گرو … وقت لقمانست ای لقمه برو
ای برای لقمهٔ این خار خار … از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایش نیست … لیکتان از حرص آن تمیز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ … زانک بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست … پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار … مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست … کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ … تا چه گل چینی ز خار ای مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو … چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کین خار پا بیرون کنی … چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان … در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی … کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل … تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان … نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست … روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مذکر وز مونث برترست … این نه جانست آن کزو خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان … یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است او و در عین خوشی … بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود … کان شکر گاهی ز خود غایب شود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا … پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق … عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود … گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست … تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود … چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست … چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال … مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت … زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت … هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان صوت خوب … شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت … تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس … یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر … گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی … گر همی مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست … جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب … عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول … نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست … چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات … بر مثال چوب باشد یا نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند … زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف … جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و وردشان و نقششان … جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان

جان دشمن دارشان اسم است صرف … چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد … وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است … زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او … با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو … پیش هستت جان پیش اندیش کو
برکشا از نور پاک شه بصر … تا نپنداری تو چون کوته‌نظر
گر همینی در غم و شادی و بیش … ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می رو تا بشب … نی ازین باران ازان باران رب
مصطفی روزی بگورستان برفت … با جنازهٔ مردی از یاران برفت

قصهٔ سوال کردن عایشه رضی الله عنها از رسول صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید تو چون [illegible] و سوی گورستان رفتی و جامهای تو خشک است

خاک را در گور او آگنده کرد … زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان … دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند … وانک گوشستش عبارت می‌کنند
آن گوشان رازها را بشنوند … عاقلان آوازها را بشنوند
با زبان سبز و با دست دراز … از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطها سر فرو برده بآب … گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد … آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ … زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم … این چرا بندیم بر رب کریم
جمله بنداد این خود دایمست … وز قدم این جمله برخود تامست
کوری ایشان درون دوستان … حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود … آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران … گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل … یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق … چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند وانجا چشم نی … چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت … سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد … پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او … بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغامبر چه میخواهی شتاب … گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب … تر نمی‌بینم ز باران این عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار … گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب … چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما … هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم
آسمانهاست در ولایت جان … کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست … کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست … آسمان و آفتابی دیگرست
اینچنین باران ز ابر دیگرست … رحمت حق در تو دولش مضمرست
ناید الا که بر خاصان پدید … باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی … هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب … باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهار نازپروردش کند … وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و برف و آفتاب … بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در رنج غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان ای نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجار

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با برگ رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بی خبر بوده از آن ظاهر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه از مصطفی صلی الله علیه وسلم که حکمت باران امروزینه چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز شوق / با خشوع و با خضوع از جوش عشق
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / که مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / پس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
این ستون عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بهاست آن / نیستی که هستهامان هست از آن
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله زار
خواب بردش جانش هم از رنج رست / چنگ چنگی را رها کرد و بجست
بی پر و بی پا سفر می کردمی / بی لب و دندان شکر می خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
کز بدی ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرو خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه اینجا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد اینجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده بی ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بی درنگ
استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعة انبوه شد بود گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنودن رسول و اصحاب آن ناله را و سوال و جواب حضرت مصطفی با ستون

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
کوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نکویندش که هست اهل نفاق
کر نبندی واقفان امر کن	در جهان رد کشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در کمان
که بظن تقلید و استدلالشان	قایمست و جمله پر و بالشان
شبههٔ انکیزد از شیطان دون	در فتند این جمله کوران سرنکون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور	کز ثباتش کوه کردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنکون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اکر ره دیده‌اند	در پناه خلق روشن دیده‌اند
کر نه بینایان بدیدی و شهان	جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود	نی عمارت نه تجارتها و سود
کر نکردی رحمت و افضالتان	در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چبود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا خلیل
چون عصا شد آلت جنک و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید	دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او کیر کو دادت عصا	در نکر کادم چها دید از عصا
معجز موسی و احمد را نکر	چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزنند از بهر دین
کر نه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد	بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد	در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	سر کشیده منکران زیر کیا
تا بناموس مسلمانی زیند	در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره می‌مالند نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او	هر چه کوید آن دو در فرمان او
با زبان کر چه که تهمت می‌نهند	دست و پاهاشان کواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر و بسخن آمدن سنک ریزه در دست ابو جهل علیه ما یستحق و کواهی دادن سنک ریزه بر حقیت حضرت محمد علیه السلام

سنکها اندر کف بوجهل بود	کفت ای احمد بکو این چیست زود
کر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان
کفت چون خواهی بکویم آن چهاست	تا بدانند آنکه ما حقیم و راست
کفت بوجهل این دوم نادرترست	کفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنک	در شهادت کفتن آمد بی درنک
لا اله کفت الا الله کفت	کوهر احمد رسول الله کفت
چون شنید از سنکها بوجهل این	زد ز خشم آن سنکها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر باو و آنچه هاتف او را آواز داد

باز کرد و حال مطرب کوش دار	زانک عاجز کشت مطرب ز انتظار

بانک

بانک آمد مر عمر را کای عمر	بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم	سوی کورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار	این قدر بستان کنون معذور دار
سوی کورستان عمر بنهاد روی	در بغل همیان دوان در جستجوی
پس عمر زان هیبت آواز جست	تا میان را بهر این خدمت ببست
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
کفت این نبود دکر باره دوید	مانده کشت و غیر آن پیر او ندید
کفت حق فرمود ما را بنده‌ایست	صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنکی کی بود خاص خدا	حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیکر کرد کورستان بکشت	همچو آن شیر شکاری کرد دشت
چون یقین کشتش که غیر پیر نیست	کفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شکفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن کرفت
کفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر پیر چنکی اوفتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر کفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا بکوشت کویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان کشت چون این را شنید	دست میخایید و بر خود می‌طپید
بانک میزد کای خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بکریست و از حد رفت درد	چنک را زد بر زمین و خرد کرد
کفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه‌زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم	در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق	رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد	خشک شد کشت و دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بکذشت و بیکه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه	داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مکر	زانک او از من بمن نزدیکتر
کین منی از من رسد دم دم مرا	پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر	سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در کریه و در ناله او	می شمردی چند جرم تو بتو
پس عمر کفتش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو

کردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام کریه که هستی است بمقام استغراق

راه فانی کشته راه دیکرست	زانک هشیاری کناه دیکرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی	ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی	پر کره باشی ازین هر دو چو نی
تا کره با نی بود همراز نیست	همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گاه این زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل کل و جزو گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد   موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند   هر دمی پی می‌شود پر می‌کنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان   می‌رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد   وز جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکند که اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آنک اللهم اعط کل منفق خلفا و بیان آنک آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران   تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی   امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است   کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه   چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول   بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیک اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو   صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان   باز از من گوش کن این داستان

قصهٔ خلیفه که هر که نزد وی رفتی بمراد دل بازگشتی

یک خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و بر از بخششش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان

در جهان خاک ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی و ماجرای زن با او بسبب قلت مال و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را   گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک   کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالی و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک   مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا   در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم   ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم   مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسبد قصد دلق او کنم
چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم   چه دوا ما درد و غم را مفرشیم
زین نمط زن ماجرا و گفت و گو   برد از حد عبارت بیش شو
کز غبار فقرها گشتیم خوار   سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم   غرقه اندر بحر زرد و آتشیم
تا کی آخر روزی در آید میهمان   شو مسادیما بریم از ردی آن
لیک مهمان چون در آید بی‌هوا   زانک کفش میهمان سازیم تو

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبه بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقل فرق ناکردن و بر بسته را از بر رسته فرق کردن

بهر این گفتند دانایان بفن   میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی   کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند   نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران   نور کی یابد از وی دیگران
همچو اعمش چون کند داروی چشم   چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و غنا   هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور   چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی   در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر   دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش   او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی   تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان   پیش او نانداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام   نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ   تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان   گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی   آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا   خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود   عمر طالب رفته آگاهی چه سود

لیک طالب نادر آید کو فروغ / در حق او نافع آید این دروغ
او بصدق نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

بیان آنکه نادر افتد که مریدی بمدعی مزور اعتقاد کند بصدق که او کسیست و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر افتد

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر بیان کردن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این غمها که اندر سینهاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنک فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشته صبح آمد ای قمر / چند گویی این فسانه زر و زر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه آن باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا براید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل نداری و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / همچو نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم مکر و ظلم تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / تا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن بس گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن الی آخره

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / گوید این شرمنده است از نیک و بد
بل بجامه خدعه بادی کی کند / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالای او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
زانک درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه دندانش عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من قوت / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی را از چنبرهٔ وجود بیند تابهٔ کبود آفتاب کبود نماید و سرخ سرخ نماید هر کسی از آنجا که ویست چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر بهتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نه ز شرقی نه ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان را ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی و گرنه آن کنم / کین همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بر زر و بر سیم کردم خاک چون / تو چنینی با من ای جان سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گویم سوختست
من سپاناج توام با هرچم پزی / گر ترشی گر بشیرینی خوری
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود درتاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز من ای خشمگین / ایکه خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریهٔ بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / زو که بی گریه خود او بد دلربا
آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونک آید در نیاز او چون بود
آنک در جور و جفاش دام ماست / عذر ما چود چو او در عذر ماست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود و ز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنک عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونک دیگ حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

در بیان آنکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست
گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت آن حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن خود را بآنچه التماس زن بود از معیشت و اعتراض زن را اشارت حق دانستن نزد عقل هر داننده هست که باد کو داننده گرد آسیا نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنک موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد خطا شد چاره‌ام
زانک موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
نوبتم گر رب و سلطان کرد / مه گرفت و خلق پنهان کرد
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهوت وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام روز و شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
زانک زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای امر کن فکان / میدوم اندر مکان و لامکان
چونک بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی اندر جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد / نیست آن خود هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست نیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه باسفل میرود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانک دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا رسوا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانک مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسیش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح را و ناقهٔ صالح را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان اگرچه غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست / روح صالح قابل آفات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسم اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نه بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کُره رسید   رفت و در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست   صورت امید را گردن زدست
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش   که بجای آرید احسان و برش
گر بجای آید دلش رستید از آن   ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر   چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد   میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روز دوم روی همه   حکم صالح راست شد بی ملحمه
سرخ شد روی همه روز دوم   نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه   قول صالح راست شد بی ترجمه
چون همه در ناامیدی سر زدند   همچو شیخان در دو زانو آمدند
بر نبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جا ببین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   در چنین زانو زدن همت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید   نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها   اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و ناله ساز کرد   نوحه گر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از عمرشان
من کشه بند شد بند از جفا   شیر بند از مهر حق شد و صفا
بس که کردید از جفا بر جای من   شیر بند افسرده در دلهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما   رفته است از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بارد کهن   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن   زانک زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند   ریش چون سر شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر   نوحه‌ات را می نیرزیدان نفر
گر مخوان ای راست خوانندهٔ مبین   کیف آسی قل لقوم الظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی علتی بروی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت این گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست
برچه میگریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان چون سگسارشان   بر دهان و چشم و بر رخسارشان
بر ستیز و تسخر و افسونشان   شکر کن چون کرد حق مجنونشان
دستشان کژ پایشان کژ چشمشان   مهرشان کژ صلحشان کژ خشمشان
از پی تقلید و ز رایات نقل   پا نهاده بر سر آیات عقل
پیرخری جمله گشته پیره‌خر   از دبای چشم و گوش هم دگر
از بهشت آورد یزدان کان   تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان   در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک زر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه   مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج   بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزند   کینها از سینها بر میکند
موجهای جنگ بر شکل دگر   مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد   تلخ با شیرین کجا اندر خورد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد   زانک اصل مهرها باشد رشد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید   از دریچه عاقبت آیینه دید
چشم آخربین تواند دید راست   چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود   لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیرکتر بود بشناسدش   وان دگر چون بو کند بنوازدش
وان دگر را در حدث سوزش دهد   زخم آن ذوق جگر دوزش دهد
آن دگر را بعد ایام و شهور   وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور   لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان   مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب   لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل   سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار   از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه اینجا او گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان بود
آب غوره ترش باشد ولیک   چون بانگوری رسد شیرین و نیک

در بیان آنچه ولی کند مرید را نشاید کردن و همان فعل را بجای آوردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد و غوره را زیان دارد که در راهست که لیغفر لک الله من ذنبک و ما تأخر نشنیده است

باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست   که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود   این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان   سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر دیدهٔ او صد خطر   مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین   امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد   بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی بکن آن کرم   او سلیمانست و آن کس هم منم
او نباشد بعد او باشد معی   خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرصت کنش لیک من

مخلص ماجرای عرب و زن او

باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همیخواهد حوایج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانست و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنیی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست گوید گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلاست / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشانه باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنک حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیک بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن عرب بر التماس زن و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم

یکن

کین تعلق چیست با این خاکدان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را از آنجا یافتند
اینک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از روح آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانک این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خشوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنود از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
قل تعالوا گفت ما را حق بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شپرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند یا مونسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بود / نزد آن قاضی قضاة شک بود
شکر میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بر گیر و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش آن سلطان بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
اینچنین حلوا و دریا کارها / قطره‌ای باشد از آن انهارها

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بروی از غایت اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترید دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنک بی همت چه با همت شده / وانک با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانک گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم و کریم هم عاشق گدا اند اگر گدا را صبر بیش کریم بر در او آید واگر کریم را صبر بیش گدا بر در او آید صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کار کرم است

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آینه زیان

آن

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وآن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانک با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنک درویش است بخدا و میان آنک درویش است از خدای عز و جل و تشنه غیرست

نقش درویشست او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست و موجود آمدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش بود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانک با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / بهر بخشش از بر شه آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون روی نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی با گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب و هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهکانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب خیر آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رسته ام از آب و از نان همچو ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب رفت او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق بالدرة

فازن بالحرة این شد مثل / فاسرق الدر باین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز بیک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

بردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانک پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست بین در کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله دُرّ و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردانش از او نحوی شود
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نه ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / همچو خر اندر خلاب وامانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را خر بریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وآن عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانک گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانك سگ چون سير شد سركش بود / كى سوى صيد و شكار خوش دود
آن عرب را بى نوايى مى كشيد / تا بدان درگاه و آن دولت رسيد
در حكايت گفته ام احسان شاه / در حق آن بى نواى بى پناه
هر چه گويد مرد عاشق بوى عشق / از دهانش مى جهد در كوى عشق
گر بگويد فقه فقر آيد همه / بوى فقر آيد از آن خوش دمدمه
ور بگويد كفر دارد بوى دين / آيد از گفت شكش بوى يقين
كف كژ كز بحر صدقى خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن كفش را صافى و محقوق دان / همچو دشنام از لب معشوق دان
گفته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگويد كژ نمايد راستى / اى كژى كه راستى آراستى
از شكر گر شكل نانى مى پزى / طعم قند آيد نه نان چون مى مزى
گر بيابد مؤمنى زرين وثن / كى هلد آنرا براى هر شمن
بلكه گيرد اندر آتش افكند / صورت عاريتش را بشكند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانك صورت مانعست و راه زن
ذات زرش داد ربانيست / نقش بت بر نقش زر عاريتست
بهر كيكى تو گليمى را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستى چون بمانى در صور / صورتش بگذار و در معنى نگر
مرد حجى عمرهٔ حاجى طلب / خواه ترك و خواه هندو خواه عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سياهست او هم آهنگ تست / تو سپيدش خوان كه همرنگ تست
اين حكايت گفته شد زير و زبر / همچو فكر عاشقان بى پا و سر
سر ندارد چون ازل بودست پيش / پا ندارد تا ابد بودست خويش
بلكه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بى هر دوان
حاش لله اين حكايت نيست هين / نقد حال ما و تست اين خوش ببين
زانك صوفى با كر و با فر بود / هر چه از ماضيست لا يذكر بود
هم عرب ما هم سبو هم ما ملك / جمله ما يؤفك عنه من افك
عقل را شو دان و زن اين نفس و طمع / اين دو ظلمانى و منكر عقل شمع
بشنو اكنون اصل انكار از چه خاست / زانك كل را گونه گونه جزوهاست
جزو كل نه جزوها نسبت بكل / نى چو بوى گل كه باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانك قمرى جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشكال و جواب / تشنگان را كى توانم داد آب
گر تو اشكالى بكلى و حرج / صبر كن كالصبر مفتاح الفرج
احتمى كن احتمى ز انديشها / فكر شير و گور و دلها بيشها
احتماها بر دواها سرورست / زانك خاريدن فزونى گرست
احتما اصل دوا آمد يقين / احتما كن قوت جانت ببين
قابل اين گفتها شو گوش وار / تا كه از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوى / تا بماه و تا ثريا بر شوى
اولا بشنو كه خلق مختلف / مختلف جانند چون يا تا الف
در حروف مختلف شور و شكست / گرچه از يك رو ز سر تا پا يكيست
از يكى رو ضد و ديگر رو متحد / از يكى رو ضد و ديگر روى جد
پس قيامت روز عرض اكبرست / عرض او خواهد كه با زيب و فرست
هر كه چون هندوى بد سوداييست / روز عرضش نوبت رسواييست
چون ندارد روى همچون آفتاب / او نخواهد جز شبى همچون نقاب
برگ يك گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانك سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بى معنى خزان خواهد خزان / تا زند پهلوى خود با گلستان

تا بپوسد حسن آن و ننگ اين / تا به بينى زنگ آن و رنگ اين
پس خزان او را بهارست و حيات / يك نمايد سنگ و ياقوت و زكات
باغبان و سم انداو داد خزان / ليك ديد يك به از ديد جهان
خود جهان آن يك كس است و ابلهست / هر ستاره بر فلك جزو مهست
پس همه گويند هر نقش و نگار / مژده مژده نك همى آيد بهار
تا بود تابان شكوفه چون نثار / كى كند آن ميوها پيدا گره
چون شكوفه ريخت ميوه سر كند / چونكه تن بشكست جان سر بر كند
تا كه نان نشكست كى قوت كند / ناشكفته خوشه ميوه كى كند
تا هليله نشكند با ادويه / كى شود خود صحت افزا ادويه
ميوه معنى شكوفه صورتش / آن شكوفه مژده ميوه نعمتش
اى ضياء الحق حسام الدين بگير / يك دو كاغذ بر فزا در وصف پير

در صفت پير و مطاوعت او

گرچه جسم نازكت را زور نيست / ليك بى خورشيد ما را نور نيست
گرچه مصباح و زجاجه گشته اى / ليك سر خيل دل و سر رشته اى
بر نويس احوال پير راه دان / پير را بگزين و عين راه دان
چون سر رشته بدست و كام تست / رشتهاى عقد دل از انعام تست
پير تابستان و خلقان تير ماه / خلق مانند شبند و پير ماه
كرده ام بخت جوان را نام پير / كو ز حق پيرست نه ز ايام پير
او چنان پيرست كش آغاز نيست / با چنان در يتيم انباز نيست
خود قوى تر ميشود خمر كهن / خاصه آن خمرى كه باشد من لدن
پير را بگزين كه بى پير اين سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهى كه بارها تو رفته اى / بى قلاوز اندر آن آشفته اى
پس رهى را كه نديدستى تو هيچ / هين مرو تنها ز رهبر سر مپيچ
گر نباشد سايهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افكند اندر گزند / از تو داهى تر درين ره بس بدند
از نبى بشنو ضلال ره روان / كه چه شان كرد آن بليس از ده دوان
صد هزاران ساله ره از جاده دور / برد شان و كرد شان ادبار و عور
استخوانهاشان ببين و مويشان / عبرتى گير و مران خر سويشان
گردن خر گير و سوى راه كش / سوى رهبانان و ره داران خوش
هين مهل خر را و دست از وى مدار / زانكه عشق اوست سوى سبزه زار
گر يكى دم تو بغفلت وا هلش / او رود فرسنگها سوى حشيش
دشمن راهست خر مست علف / اى كه بس خر بنده را كرد او تلف
گر ندانى ره هر آنچه خر بخواست / عكس آن كن خود تو دان آن راه راست
شاورهن و آنكه خالفوا / ان من لم يعصهن تالف
با هوا و آرزو كم باش دوست / چونك يضلك عن سبيل الله اوست
اين هوا را نشكند اندر جهان / هيچ چيزى همچو سايهٔ همرهان
گفت پيغامبر على را كاى على / شير حقى پهلوانى پر دلى
ليك بر شيرى مكن هم اعتميد / اندر آ در سايهٔ نخل اميد
اندر آ در سايهٔ آن عاقلى / كش نتاند برد از ره ناقلى
ظل او اندر زمين چون كوه قاف / روح او سيمرغ بس عالى طواف

وصيت كردن رسول على را كه چون هر كسى را بنوعى طاعتى تقرب جويد بحق تو تقرب جوى بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ايشان متقدم تو باشى

گر بگويم تا قيامت نعت او / هيچ آنرا مقطع و غايت مجو
در بشر روپوش كردست آفتاب / فهم كن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن در کار خضر ای بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر / با کسی کو هست پنهان سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن که میزد

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی شد آن قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه سوزن میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باد ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت این اشکم بود ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون دردم این زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر باز آور کند عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی چون سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت یکدگر در صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها کردند بسیاری شگرف
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست همراهی ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنک جو چو زر جوهر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

صید کردن ایشان شیر

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌جو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آنگه پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیاید رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السو را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ این را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چون تو من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا   کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لا گذشت   هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند   ردّ بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که از یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم نه او

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست   بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت   باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ   نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا   چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط   نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل   جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان   کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود   هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز   زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود   در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان   مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود   کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندر آ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاید مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد   همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو هم‌پا آن دو گازر را ببین   هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد   وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند   گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه‌نما   یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست   لیک با حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند   آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم   زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ   تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را بر کند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز

در کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وآن بز از بهر میان روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم   شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زان رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید احوال فرعونان و عاد
ور ننهد دیگران از حال او   عبرتی گیرند از احوال او

تهدید کردن نوح علیه الصلوة والسلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای میپیچید ای مخذولان

نوح گفت ای سرکشان من من نیم   من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست   پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی   غرهٔ شیران ز وی می‌نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی   پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان   بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش   فانتقمنا منهم او برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر   پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی   تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید   چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روباه کم اشکم کنید   پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید   ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست   شیر و صید شیر خود آن شماست

زانک او پاکست و سبحانست وصف اوست / بی نیازست او ز نفس و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنک دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانک مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را در پیش روی خویش تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد بتن
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن میهمان پیش یوسف عم و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد در سما
گرچه در دانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت علم جان و عقل هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتن تان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ از آن عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چون نه محمولی و حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شوی بی رنج و تاب

جاشنی

جاشنی دان تو خیال و خواب را / پیش محمولی حال انبیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در رکوع و در سجود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
حیث آن ذات الیمین فعل حسن / حیث آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین دو ز ایشان چون صدا
گر صدایت بشنود زین خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت که هر باری که در روی نکوی روی خوب خویش را در وی ببینی مرا یاد کنی

گفت هین یوسف بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
هست تخمی کاندر این انبار نیست / غیر حسن تو که اندر یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال / وآن حقارت آینهٔ عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مرد لال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی بین و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آید مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه وحی بر وی زد این آیت پیش پیغامبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش آن عثمان که نساخ بدی   کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق   او همانرا وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی   او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول   زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر   مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول   قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین   شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی   این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن   نشکند بربست این او را دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب   توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود   چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید   ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را   که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون   نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم   می نه بیند بند را او پیش و پس
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست   او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست   مرشد تو سد روی مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین   بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر   بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا   بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند   طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست   غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد   لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نه مشو نومید خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن   ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست   آن ز ابدالست و بر تو عاریت
گرچه در خود خانه نوری یافتست   آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن   گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک اندر هر رباط   خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد   تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست   پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم   خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان   باش تا که من شوم از تو جهان
باز یاران گرم دارانت کنند   طعمه ماران و مورانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی   کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان کز پرتو جان بر تنست   پرتو ابدال بر جان منست

جان

جان جان چون واکشد پا را ز جان   جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها   در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست محسوس حواس اهل دل
بلکه عکس آن فساد و کفر او   این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست   در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست   در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود   همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای   که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین   چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست   زانک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر   باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب   انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین   بود ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان   سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او   صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال   آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان   همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله   تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند   ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد   کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش   الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند   هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل   زانک وحشی‌اند از عقل جلیل
علت وحشی بدین افتاد پست   که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد این ای نادره   چون شدی تو خم تسخره
خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شود وحشی شود خونش مباح
جنت فرزندانشان جمله سبیل   زانک بی عقلند مردود دلیل
باز عقلی کو رسید از عقل عقل   کو داز عقلی حیوانات نقل

اعتقاد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر // اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند // گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر بس احسان می‌کند // بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت // لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم // پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر // گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست // جذر و مد دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال // گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش دهد گاهیش خار
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها // باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌های رب العالمین // جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب // چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد در ساحلش از موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه // این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و عقوبت ایشان به بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دوشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم // خویش در آیینه دید آن زشت مرد / روی را گرداند از آن خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید // حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست // گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و چاکران // آن ز من بینید نه از خود هین هین / تا نخیزد بر شما دیو لعین
آنچنانک کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول // خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری بد ادا
لحن مرغان را اگر واصف شدی / بر مراد مرغ کی واقف شدی // گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی که چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمان‌های کران

به عیادت رفتن کری همسایهٔ خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا بیمار شد همسایه‌ای // گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد // چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او جواب گوید نکیم یا خوشم // من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش‌با

من

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان // من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا // این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر // کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید به چاره پیش تو // گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکرها کردم مراعات آن زمان // گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / کین به پیغامش کند از هر نمط // چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن تو قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن // چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود // چون عیادت بهر دل‌آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار // بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی // همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه به جای آورده‌ام // بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا // گفت پیغامبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتا
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا // کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین // خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانک گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول کسی کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود // گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم // گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست // بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان // زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / تا به شب مر قبله را کردست جبر // لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب // چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی // اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی // همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برد ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
عین بعکسی باطنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی خویش بن لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امان خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
بر همی گفتند اذا ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقهای تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس دور گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم غزنوی / سر هم انجا نه که باده خورده‌ی
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکوة روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / کی همی رانند اینجا ای فتی
از جماع طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و غازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نئی / کین براق ماست یا دلدل پئی
حاملند و خود ز جهل افراخته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
وهم و فهم و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیدهٔ از پای خویش
علمهای اهل تن احمالشان / علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتاد از دوشت تو بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وآن خیالش گشته دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود / خویش را صافی کن از اوصاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
نه صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهم از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود در خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه کرد باز آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشید اندر میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا می‌نمود / دیده را از خانه دیده می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / نه ز تکرار و کتاب و نه هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل یافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
نقد و نسیه علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
ذکر و فکر و روشنایی یافتند / بحر بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برتر از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

گفتن پیغامبر حارثه را که امروز چون صباح کردی و جواب گفتن حارثه مر حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت اصبح مومنا با اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش ما پیدا چو مار و کژدمیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف کلهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه باشد ای جان منتظر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل میبرد آن نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد گر تو کاهی یا که کوه / ترک و هندو شهره گردد آن گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترک
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال / تا ببیند حال اصحاب کمال
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل / تا نگردد قصه کوته دراز
وا کشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
می نشاید بردشان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد بر گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه خود جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
که برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی

اوش

اوش گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه روی بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای فلان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آری هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند نه بیش نه خرد
گفت یک اصبع تو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد سوی جزویات راند
همچنین هر پنج حس تا نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست آن موسی عصا
دل بخواهد تا در آید ز و برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد تا در آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد لقمهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر وهم ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دست دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختش بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محکوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجهٔ ایشان لقمان را که آن میوها را که می آوردیم او خورده است و ظاهر شدن بغیر آن

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه این بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان

آنگه آن بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها   میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف   می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت   جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست   زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو   محو و هم شکل و صفات او بشو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو
این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را   می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه   این دهل زن را بران بر بند راه
تک مران درکش عنان مستور به   هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او   زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف می‌شوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا   غیب را شد کر و فری بر ملا
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل   تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت   تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال   در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری   رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است   این تحری از پی نادیده است
شد خیالش غایب اندر سینه رفت   چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده است   هم زمین تار بی بالنده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا   زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور   چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند   هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها   شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی   بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش   حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او   تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت   دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان   قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها   همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران   که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد   بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه

چونکه غیب آمد درون رو بپوش   پس دهان دربند و لب خاموش
ای برادر دست وادار از سخن   خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه   ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان   هم خدا و هم ملک با عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم   انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بد ملک   تا شوند اندر گواهی مشترک
زانک شعشاع حضور آفتاب   برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را   برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ماهم یار دان   جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر   هر ملک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع   بر مراتب هر ملک را زان شعاع
همچو پرهای عقول انسیان   که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد   آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمی نور خود را برنتافت   اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش
تر ازین مکن و متابعت و ادب نگاه دار الی آخره

گفت پیغامبر که اصحاب نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   کی بدی خورشید نور او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر فی   من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین   سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا   بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه   حق کند چون یافت دل را رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو   تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت   جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت   همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان   نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس ناطقه بابان ما   محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد   انجم پنهان شده بر کار شد
بی‌هشان را وادهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا   نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای   در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را   که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
او عدم را او همان ره بنده است   کارکن دیو سلیمان زنده است
ور نه دست اندر مناصب میزنی   هم ز ترس است اینکه جانی میکنی

هرچه جز عشق خدای احسنست / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و روز و شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
نار شهوت بی نیاز آمد بآب / زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابرهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهد بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید ازان و میشکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتافت / کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعلهٔ از آتش ظلم شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشودهایم / ما سخی و اهل فتوت بودهایم
گفت نان در رسم و عادت دادهاید / دست از بهر خدا نگشادهاید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

آب دهن انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو کردن بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراختی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
از چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یکروز ز اهل آن عطا
تا هم ایشان از خسی برخاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی این طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / نیست این هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می فشانی نور حق چون بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
هر هوا و ذرهٔ خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدهبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی که او بویران گنج یافت / سوی هر ویران ازان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر یابی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که چون تو بر من ظفر یافتی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش می‌بخشید در شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که جهت چه بود انکندن شمشیر از دست خود در روی آن خصم

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغ و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم پنداشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسی است / زانک باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبد اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله للهم نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی

در چهی انداخت او خود را که من / درخور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی نیست / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ کنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت بر سروستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادی مر مرا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبر کرد

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانک این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود بروید باغ و ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانک در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت بود آن نوم و سبات   نه درون ظلمت است آب حیات
که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا روشنایی آفرید
نی در آن ظلمت خردها تازه شد   سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
جنگ پیغامبر مدار صلح شد   صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر   تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رست و افزون شد بفضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید   کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید   هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی   بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس علیه اللعنه

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست   از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند   کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد   صد بلیس نو مسلمان آورد
دست ما چون پای ما را میخورد   بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان او بی برده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا   ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر   ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک و اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن   وانک بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   باز دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش نواخت   حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم
گر بخوانی ما همه آهرمنیم   ما همه نفسی و نفسی میزنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عما
تو عصاکش هر کرا که زندگیست   بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست   آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

بازگشتن بحکایت علی و مسامحت کردن با خصم در ان قصه

باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست   مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال   برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگیست   ظاهرش ابتر نهان پایندگیست
در رحم زادن جنین را رفتنست   در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست   بل هم احیایی من هم مراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست

افتادن رکابدار پیش علی کرم الله وجهه که ای امیر المؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز   تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو دود
یک سر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنان خطی کشید
دو تو بی غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان فتح طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونک فرموده است که الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغامبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم
آنک او را مخزن هفت آسمان   چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان   پر شده آفاق و هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشت از اجلال حق   که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل   والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم و مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول   چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند   کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن این شیشهٔ کبود و زرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته   گرد را تو مرد حق پنداشته

كرد ديد ابليس و كفت اين فرع طين   جون فزايد بر من آتش آن جبين
تا تو مى بينى عزيزانرا بشر   دانك ميراث بليس است آن نظر
كر نه فرزند بليسى اى عنيد   پس بتو ميراث آن سك جون رسيد
من نيم سك شير حقم حق پرست   شير حق انست كز صورت برست
شير دنيا جويد اشكارى و برك   شير مولى جويد آزادى و مرك
جونك اندر مرك بيند صد وجود   همجو پروانه بسوزد صد وجود
شد هواى مرك طوق صادقان   كه جهودانرا بد اين دم امتحان
در نبى فرمود كاى قوم يهود   صادقانرا مرك باشد كنج و سود
همجنانك آرزوى سود هست   آرزوى مرك بردن زان بهست
اى جهودان بهر ناموس كسان   بكذرانيد اين تمنا بر زبان
يك جهودى اين قدر زهره نداشت   جون محمد اين علم را برفراشت
كفت اكر رانند اين را بر زبان   يك جهودى خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج   كه مكن رسوا تو ما را اى سراج
اين سخن پايان ندارد اى عبيد   دست با من ده جو چشمت دوست ديد

كفتن امير المومنين على كرم الله وجهه با [illegible] خود كه جون خيو در روى من انداختى نفس من جنبيد و اخلاص عمل نماند مانع كشتن تو آن شد

كفت امير المومنين با آن جوان   كه بهنكام نبرد اى پهلوان
جون خيو انداختى در روى من   نفس جنبيد و تبه شد كار من
نيم بهر حق شد و نيمى هوا   شركت اندر كار حق نبود روا
تو نكاريده كف موليستى   آن حقى كردهٔ من نيستى
نقش حق را هم بامر حق شكن   بر زجاجه دوست سنك دوست زن
كبر اين بشنيد نورى شد بديد   در دل او تا كه زنارش بريد
كفت من تخم جفا ميكاشتم   من ترا نوعى دكر پنداشتم
تو ترازوى احد خو بودهٔ   بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو فروغ شمع كيشم بودهٔ   تو تبار و اصل و خويشم بودهٔ
من غلام موج آن درياى نور   كه جنين كوهر برآرد در ظهور
عرضه كن بر من شهادت را كه من   مر ترا ديدم سرافراز زمن
قرب پنجه كس بقوم و خويش او   عاشقانه سوى دين كردند رو
او بتيغ حلم جندين خلق را   وا خريد از تيغ جندين خلق را
تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر   بل ز صد لشكر ظفر انكيزتر
اى دريغا لقمهٔ دو خوردهٔ شد   جوشش فكرت از آن افسرده شد
كندم خورشيد بدرى را كسوف   جون ذنب شعشاع بدرى را خسوف
اينت لطف دل كه از يك مشت كل   ماه او جون ميشود پروين كسل
نان جو معنى خوردش سود بود   جونكه صورت كشت انكيزد جحود
همجو خار سبز كاشتر ميخورد   زان خورش صد نفع و لذت ميبرد
انك از سبزيش رفت و خشك كشت   جون همانرا ميخورد اشتر ز دشت
مى دراند كام و لنجش اى دريغ   كانجنان ورد مربى كشت تيغ
نان جو معنى بود آن خار سبز   جونكه صورت شد كنون خشك است و كبز
تو بدان عادت كه او را پيش ازين   خورده بودى اى وجود نازنين
بر همان تو ميخورى اين خشك را   بعد از اين كاميخت معنى با ثرا
كشت خاك آميز و خشك و كوشت بر   زان كيا اكنون به پرهيز اى شتر
سخت خاك آلوده مى آيد سخن   آب تيره شد سر جه بند كن
تا خدايش باز صاف و خوش كند   او كه تيره كرد هم صافش كند
صبر آرد آرزو را نى شتاب   فهم كن والله اعلم بالصواب

تم الكتاب فى تاريخ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای دیانت است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن فرو ریزد هم نتوان شد جنبیدن چنانک اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود فرو خسبد وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و نی بغیر حساب وَمَن لَّمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ برسید زنی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهایی چو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق بود / شرقها بر مغربت عاشق بود
حس خفاشت سوی مغرب روان / حس درپاشت سوی مشرق دوان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آر از جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای برون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم موحد هم مشبه خیره‌سر
که مشبه را موحد میکند / که موحد را صور ره میزند
که ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم او جاهلست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندد بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات للطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / آن دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

هلال پنداشتن آن شخص در عهد عمر رض خیال را

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدکی از مارگیری مار برد / ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم وان سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی عم

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

بس مراتب گشت بالا زان خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی که در اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحرها در سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنک نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
بیشتر زانگور می‌ها دیده‌اند / روح از معدوم شی را دیده‌اند
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
تفرقه شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدان ما
چون نظر داری ببینی خود یکیست / آنک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه زود / لیک از که هین جدا کن دانه را

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد اندر دوی صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه سان ماخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون آن ناخوش دیدی واقعه / فاتحه می‌خواندی و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدمی با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
مانده از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق می‌برداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌جست زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

گفت آنکو نیست لاحول خود د / جز بدین شیوه نداند او کرد
آدمی خود را ندانند غلب مردمان / از سلامعلیکشان کم جو امان
چونکه فرزین حزب لاحول بود / شب بصبح بود روزانه سجود
خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دل دیوانگی لاحول خود / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و در پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دو پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کند / وای آنکز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیر اصطیاد خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم مر تو را مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است این
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل دوزخ ظلمت است کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از یکدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانند روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ / می رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها بگسلد بجهد کز بنی
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاووسی بخانه روستا
نه چوآن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانه گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمتی خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین سخن ماند جدا — گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گوئی شد پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم — آنک تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش بپذیر
گر جدا ناحق روند چون باشی مرا / برکنم من بر جهم خورشید را — ور چه برتر رفت چون بنوازیم / جوع بازی کم کند در بازیم
که کمر بخشیم که را برکنم / کردمی کلکی علمها بشکنم — آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر — قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش — هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید زو / آب طوفان گرد خون شمشیر او — احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر — دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید — گفت یا رب این چه دورست رحمتست / از گذشت از رحمت آنجا رویتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد بیار — گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری در این دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم — من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و جوید او خوری — کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وآن دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة — هر کرامای که می‌جوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بتها بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان — گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم — گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
سر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان — سر بشکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال — چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود بنمایمش / رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چونش کردم بسته دل بگشایمش / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
بود شیخی دایما او وامدار / — / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان — هم بوام او خانقاه ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد — گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند اندر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف — خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار — پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا — شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل — چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع — وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چار صد دینار زر — کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را ببر / که برو آن جمله حلوا را بخر — در زمان آن خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
تا غریمان جمله آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ بر من ننگرند — گفت او را گوی سر حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو — او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال — چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین — می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی — صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر — پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی — وآن غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری — تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف — با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش روئی خلقش چه گزند — آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک — سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی — خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب — آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله — می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند — تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیشست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی — صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق — خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وآن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوشش ز طبق برداشت / خلق دیدند آن کرامت را ازو — آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سرّست این چه سلطانی زباز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن پس پراکنده رفت از کاستی
ما که کوریم از عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
چون کران ناشنیده یک خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موشی آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن حلال
سرّ این بود که کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق را چه غمست در وصال دوست دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک پیکار تن پر استخوان در دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه جسته بی‌وجهی وجوه از گروه
ای میسّر کرده بر ما در جهان سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت ای شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر او بجای پا نهد در جوی سر
آن بیابد آنچنان پیغمبری میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صید جان

سگ نیی بر استخوان چون عاشقی دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه نابیناش نیست ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست که بود تقلید اگر کوه قویست
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند رو به آب چشم بندش را برند
گر ضریری لمترست و تند خشم گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی‌ای دارد ز گفت خود ولیک از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد آب از او بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار زانکه آن جو نیست تشنه آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود و آن مقلد کهنه‌آموزی بود

گفت آن خادم بابش برده است زانک خر دوش آب کم خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت بیار آنچه من بسپردمت وا پس سپار
از تو خواهم آنچه بسپردم بتو باز پس ده آنچه من دادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ورنه از سرکشتی راضی بدن / یک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم نیم جان
تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی ولشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد چون من مسکین شدند
تو نشانی تو نکوی تو سرا / گر خوشی می برندای بی نوا
تا خورد از هر که بود من و لخرم / ورنه تو ز نیکی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک با قلبی شدند
من گرا گیرم گرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون بیای و نه گوی ای عزیز / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من با رضا / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت ترا جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بران تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / خشم ابراهیم بادا بر آفلان
ذوق عکس آن جماعت می زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می شدی
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
چون شود تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده های طمع را
زان که آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل را از اطلاع
گر طمع در آینه بر جاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندان می خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتی نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست / کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
از جمال یوسف اخوان بی نصیب / لیک اندر دیدهٔ یعقوب خوب
از خیال بد نظرشان زشت بد / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو سکان اصل نور در لامکان / شش جهت ما را بزیرا در جهان / شش در است شش در مات است

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت نه صلوة و نه سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیابد لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند آن شکایات از رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم که بمکر و که بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
که بدر و بیشی کنم تهدیدشان / که بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می رود / هر که در وی رفت او آن می شود
هر که سردت کرد میدان کان دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
که خیال و کامی دکان / که خیال علم و کامی خان و مان

هم بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تمثاله بر گزین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم برآید با دو بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولی دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
گو بگو او را منادیها کنند / طبل افلاسش عیان هر جا زنند
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پس من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلس ابلیس را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
گو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
گرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانکی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / نعره و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
نزد هر حمام و هر بازار که / گرد هر دم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد در میان تازیان
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغای دبه
هان هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم او بیاید مرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلوبس بس فراخ / با شعار و برد تا زو شاخ شلخ
گر بپوشد بحر مکر آن جامه / عاریه ست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌ها عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن بی‌ریگ دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جورها کردم کم اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کر نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت تو نشنیده بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است آن قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر نور خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارات و خروش
کو پیر چاره است هیچت چاره نی / تا که بگشاید حذایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت سرکه نزد آن مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نه بینی بگو / بهر درد خویش بی فرمان او
جسم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جای جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هر دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نیستش دادی و جفت خال و غم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی جدایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب و زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تا نبینی عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش بین بر صورت برستان دبه
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بود
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره نکته بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم اشکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / شبلکی زان زرگم خانا شناس
معنی تو صورتست عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / پی بپارا ز نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن اند / خر نبینند و بپالان برزنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در تقلبت مایه صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
مر خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و شست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است این مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / با مکش از کار آن خود در نبیت

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن بدی
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم او را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت کی بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ است مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون بالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیّی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
آنکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است و سرخ و خوش
حاجت آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی را بس نباشد و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ولیست زیرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل بجوید دل چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبود جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب / از لب شیرین چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده‌ها برهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را در جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کو ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
شه کراهت داشت از گفتار او / با همه کرد امتحان از اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان / دور بنشین لیک زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیبی و طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن زکی را زد فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی

این نه که خواجه تاش تو بود / از تو ما را سیر کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگوی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم کان تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حق نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد دید او باقی بود / دید او چون دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / گر خدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ورا / شرمساری باشد آنگه زان ترا
گفت والله بالله العظیم / مالک ملک و برحمن الرحیم
آن خدای که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفته نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسفی در وجود پیدا آفتاب / شد جهان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم بر شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / کرد قرص ماه را در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
با یزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
بود ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای هر طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند آن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
خود آن نور حق نور اینان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
خود تو آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشد پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه من دانم ز وصف آن قدیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی این و آن و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای
چون ز مرگ آن حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بردرد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن کردنست / آن حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چون لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا بدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و استر را عرض / جوهر کره بزادن عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه خود را بی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / کو عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
نیک اندر خود نه بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس آن عرض اندیشها / آلت آورد ستون از بیشها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر به آخر می‌شود
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست   آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال   نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور   وین صورها از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند   آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر   این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد   تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه ایمان و نه کفر   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار   وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون همی‌دانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنک دانسته برون آید عیان
آنچ می‌دانست تا پیدا کند   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود   چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب   تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک   دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گو بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک النعیم دایمست   بس لطیفی و ظریفی و خوبرو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفتست آن تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد   کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو   تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانک کم یابست آن در ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو کوه و مور گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانک نقشی و ز خر بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک نشانه راست مه یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

پادشاهی بنده‌ای را از کرم   برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد   حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش   آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد   جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت تو کارند بر کشت نخست   این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است

آنکه این تدبیر خود را پیش دوست
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او کند
چون اسیری دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سختتر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بود بس فایده
چون بجوید در جهان آن فایده
ور جهان از یک جهت بی فایده است
از جهتهای دگر بی عایده ست
فایده تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است
قوت اصلی را فرامش کرده است
قوت علت را چو چربش کرده است
لیک از علت در این افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی آن حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر کسی چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و خرمی و بی غمی
وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشید است و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در شادی خوشند
چون نمی‌بینند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون
بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
مشرق او نسبت ذرات او
نی برآید نی فروشد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم
در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع
هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد
[illegible]
می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد
بحر می‌گوید بدست راست خور
زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست
که بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل
داروی ظلمت کشش تیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورا است آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه
باز کور است آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد در ویران فتاد
باز در ویرانه بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی که بر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغد
صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپار ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه
تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر
این لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست — مرغکی لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغدی زند بر مغز او — مر ورا یاری کجا از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا — دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده به هر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است — هر کجا که من روم شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش — می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم — پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما — جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای ما ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با جغدها دمساز کرد — از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار — طبل بازم می‌زند شه از کنار

طبل بازم من ندای ارجعی — حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او — لیک دارم در تجلی نور از او

باد جنس آتش اندر نوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او

تا که نفریبد شما را شکل من — نقل من نوشید پیش از نقل من
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن ماننده است

تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیف است و چون — عقلها در دانش چونی زبون
عقل کل با جان جز آسیب کرد — جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب — حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و تر است — آن مسیحی کز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری — این جهان را وا نماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا رب است — حرفها دام دم شیرین لب است

چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونک لبیکش یا رب می‌رسد
چونک لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفتا با مرادو فایده است — من از این صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب — که بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ آب چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد هنگام بهار — باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمان بود کان از یمن — می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسف خوب و لطیف — می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند — پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود — فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است — مانع این سر فرود آوردن است

سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خالی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر می‌کند خشت و مدر

هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق

ای خنک آن کو که ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر — می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان — سبز می‌گردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد به حبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت بر کندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن
در میان راه نشاند او خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند — پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد — گشت بیخ خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان — که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود — وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتند از تو بس کسان / گر ز خوی زشت تو هستند رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
تا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
تا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / زانک بی ضد دفع ضد لا یمکن است
زان گریزانست نفس تو ازو / زانک تو از آتشی او آب جو
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و نور او فکر خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
مصطفی فرمود در گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سوسن بر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / تر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم او مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میکشد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گه سوی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پیدا بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم و چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و ره‌زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است و مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور او
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدستش همچو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست /
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صد تا میکند
می‌بجوشد کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمه از آب زلال
چون که از لطف بیرون می‌رود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی بود / نه صفای جرعه ساقی بود
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که دردی تا بمه یابد کهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه او کی افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکدان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی گوید ارچه خامش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی آن حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

طلب کردن آلودکان آنکه سازد تا پاک شوید

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانه آتش است
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان بیمارستان بجهت ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و فغان نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتاب خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسایان [illegible] / آن خداوندی که [illegible]
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ و از عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسکی می‌شود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک که دام و دد
زین عجب پیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینها پنهان رهست
دزدی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حاملی شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد قاصد کرده است

دوستان در قصه مجنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند
کین مگو قاصد کند یا حکمت است / او درین دین قبله است و آیت است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفت و دیوانه شده است
که شدم ای قوم ز سار گاو / بر سر و پشتم بزن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
کرد اشارت کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید خدعه دیو دام را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت آن دیوانه گونه زین و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچو زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / کین چنین گوی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه / بندگی در ظاهرش دیباجه
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده برو تو صدر نشین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
رازها دانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویشتن تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد زان سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوردندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و سوز انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ کی تلخی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق را چون یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بینی است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی بحال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشد که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود تا ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان زین غلط ابرار شد / جز مر آنرا کو ز شهوت بار شد

تتمه حاسدان حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / و آن درختی را که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
کوزه فقع می‌سازند چند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را بر هم زده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن شاگرد مر استاد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکرتت / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌نبینی می‌ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و زرد افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش صد هزاران مرده داد

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان	از سلیمان چند حرفی با بیان	خواند آن او نکتهای با شمول	با حقارت بنگریدند در رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید	حس چو کفی دید و جان دریاش دید	عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر	خاک زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند	بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند	زانک او کف دید و دریا را ندید	زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او	او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو	ذره آن آفتاب آرد پیام	آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کو بحر وحدت شد سفیر	هفت بحر آن قطره را باشد اسیر	گر کف خاکی شود چالاک او	پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق	پیش خاکش سر نهاد املاک حق	السماء انشقت آخر از چه بود	از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب	آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را	ور گلی و بگذراند خار را	ور زمین و ابر را علوی کند	راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا	خاکی را گفت پرها برگشا	آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سما	ای بلیس آتشی رو تا ثرا	حاکمست یفعل الله ما یشا	کو ز عین درد انگیزد دوا
چار طبع و علت اولی نیم	در تصرف دایما من باقیم	کار من بی‌علتست و مستقیم	هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت	این غبار از پیش بنشانم بوقت	بحر را گویم که هین پر نار شو	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	چرخ را گویم فرو در پیش چشم	گویم ای خورشید مقرون شو بماه	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازیم خشک	چشمه خون را بفن سازیم مشک	ز آفتاب و ماه چون گاو سیا	یوغ برگردن ببندد شان اله
مقریی می‌خواند از روی کتاب	خواندن مقری آیتی را		ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمها را خشک و خشکستان کنم	آب را در چشمه که آرد دگر	جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان	چونکه بشنود آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر	شب بخفت و دید او یک شیرمرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی	با تبر نوری بر آر ار صادقی	روز برجست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی	لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
شومی انکار و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود	از نیاز و اعتقاد آن خلیل	گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد	دل بسختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا از دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه را	یا بدریوزه مقوقس از رسول	سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا	خاک قابل را کند سنگ و حصا	هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه درآیم در پناه	می‌بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را	تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال	کی بجوشد چشمها ز آب زلال	کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا	کی درختی سر فشاند در هوا	کی شکوفه آستین پر نثار	بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون	کی گل از کیسه برآرد زر برون	کی بیاید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان	لک چه باشد ملک تست ای مستعان	کی نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلها	من کریم و من رحیم کلها	آن لطافتها نشان شاهدیست	آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه	چون ندید او را نباشد انتباه	روح آنکس کو بهنگام الست	دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد	چون نخورد او می چه داند بوی کرد	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا	کو دهد وعده و نشانی مر ترا	که مراد تو شود اینک نشان	که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار	یک نشانی که ترا گیرد کنار	یک نشانی که بخندد پیش تو	یک نشانی دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس	چون شود فردا نگویی پیش کس	زان نشانی با والد یحیی بگفت	که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت	این نشان باشد که یحیی آیدت	دم مزن سه روز اندر گفت و گو	کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت	این سخن را دار تو اندر نهفت	این نشانها گویدش همچون شکر	این چه باشد صد نشانی دگر
این نشانی آن بود کان ملک و جاه	که همی جویی بیابی از اله	آنک می‌گریی بشبهای دراز	وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنک بی آن روز تو تاریک شد	همچو دوکی گردنت باریک شد	وانک دادی هرچه در زکات	چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو	سر فدا کردی و گشتی همچو مو	چند در آتش نشستی همچو عود	چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار	خوی عشاقست ناید در شمار	چونکه شب این خواب دیدی روز شد	از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست	کان نشان و آن علامتها کجاست	بر مثال برگ می‌لرزی که وای	گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا	چون کسی کو گم کند گوساله را	خواجه خیرست این دوادو چیست	گم شده اینجا که دادی کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من	کس نشاید که بداند غیر من	گر بگویم یک نشانم فوت شد	چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بخاک / بی خبر گفت اینت سالوس نه باک
او چه می‌بیند در این شورش حیرت / او نداند کان نشان وصل گشت
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر کی نشان باشد پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسد / شخص را جانی بجانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند بی‌قرار / دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
احتیاطش لازم آید در امور / صاحب طالع زحل در هر امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه /

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

/ کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هی‌های من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج ماست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی یسمع و بی یبصر شدست / آن حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادثی و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلک تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشوی
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه بر خاک نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست اینچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نای اندر نای کرد در خور نایست نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بابی میرود لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار
کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا در مزیدست و حیوة و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف آنگهی او بر نویسد بر حروف
خون کند دل را و اشک مستهان بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل برآرند اول از قعر زمین تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست خارق عادات و اسباب آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما دلسوز شد خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب خلوت نباشد ماه را جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار تو ازو بستان و وام جان گذار
سالها خربنده بودی بس بود زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست کو بآخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست فکرتش کز دم از آن رو آمدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
آن سزید از ما چنان آید ز ما ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهد قومی با خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روانت را ثنا گوینده روح / چند گفتم ژاژ و بیهوده به تو
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال
اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب‌روی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کنی جولان به گرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلوش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوق این دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد او را زان رها
حیله و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ایست
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی نشان صورتست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که صد بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی تا رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن / ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای که شاید دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازکم شد زین گله / خلق بر وی شد برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف و داد از دلش آواز را
آنک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله‌ی کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
خسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله‌ی خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانک با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرد

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرت به است
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی علیه السلام گوساله پرستان را از خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام جوی از سنگ دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدای بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

جون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب

جون نبد بوجهل از اصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت   رو نهان کردیم و خود بنهاد بگشت

وانک او جاهل بد از دردش بعید   چند بنمودند و او آنرا ندید

آینه دل صاف باید تا در او   واشناسی صورت زشت از نکو

ول آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور و خرس را

آن مسلمان ترک او کرد و بتفت   زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت از حد بدم و زجدال   در دل او بیش می زاید خیال

بسته شد ره پند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم پیوسته شد

جون دوایت می فزاید درد پس   قصه با طالب بگو بر خوان عبس

جونکه اعمی طالب حق آمده است   بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع گشتند گفتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی

که درین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می گردیم در وقت تنگ   این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق و مکتنس   بهتر است از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز درد و عشق و دود

احمدا روشن دل آمد در مبند   بند او را ده که حق اوست بند

گر دو سه ابله ترا منکر شدند   تلخ کردی جو هستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت کنند   حق برای تو گواهی می دهد

گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که آن خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل

گر کلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناکلابی می کند

گر شود قلبی خریدار محک   در محکی اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار   تا که که اسی نمی یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم این نقوش است آن نفوس

من جو میزان خدایم در جهان   وا نمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله ای   جز خریداری و در خور کاله ای

من نه گاوم تا که گوساله خرد   من نه خارم که شتر از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد   بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود

مر مرا تان فلان دارو دهید   پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون

این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت چو این گفت تو   گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من درید

گرنه جنسیت بدی در من از او   کی رخ آوردی به من آن زشت خو

گرنه دیدی جنس خود کی آمدی   کی به غیر جنس خود را بر زدی

جون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود   صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغ که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان

جون شدم نزدیک و من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود   وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز عیبی بری   وین دگر کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که بر سرگین زند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس   وین یکی گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان

با زبان معنوی گل با جعل   این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی گمان   هست این نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش   می زند کای خس ازینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می زیبد چمن   مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت   چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید   در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل   که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس   ننهد آن سر که منم شاه و رئیس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی   آن نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست   هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک   هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می راندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان   آن مگس زو باز می آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت   بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جای ساز

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد   این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف   گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژ سخن

جونکه بی سوگند گفتش بد دروغ   تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میر است و عقل او اسیر   صد هزاران مصحف خود خورده گیر

جونکه بی سوگند پیمان بشکند   گر خورد سوگند آن هم بشکند

زانکه نفس آشفته تر گردد از آن   که کنی بندش بسوگند گران

جون اسیری بند بر حاکم نهد   حاکم آن را بر درد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را   می زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعهودش دست شو   احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه حق را ساخت در پیمان سند   تن کند جون تار و گرد او تند

عیادت رفتن مصطفی علیه السلام بصحابه رنجور را

از صحابه خواجه بیمار شد   و اندر آن بیماریش جون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او   جون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده است   فایده آن باز با تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل   بوکه قطبی باشد و شاه جلیل

ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه شود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که با حسان هم عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنانرا بشکند پشت و سنان
چونکه چشم و دل ببندی ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن بموسی علیه السلام چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او برد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لا یوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرم شان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
ای سگ صوفی که باشی تا که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود یا بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چنین شربت جزای هر دنیست / ای من خوردم شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنود آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغامبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از و فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مساله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

رجوع بقصه مریض و عیادت رسول علیه السلام

این عیادت از برای صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت کرد پیغامبر بلند / آن صحابی را که در نزع نژند
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / گرد او از عزیزان بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
گر بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکا

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کردن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اید از زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنک بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / بسته اینک سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
تا بکرد این خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرّین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن صحابی گستاخی بود اندر دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بد است / مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانک زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه او / رو بر یاری بگیر آمیزه او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / او بهر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / کی ز پرده هر دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / صد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی‌اش جنبد خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود / گشت پیغمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد دان یسری برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا به چالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / واندر آرد شان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برای از وجود
هین که آنکه کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود بود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست زان فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن با سید که جز آن فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم ترکاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیله آوردن سایل آن را که خود را دیوانه ساخته بوده

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور چون خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه بر وی می‌زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا

تاختن سگ بر کور گدا

حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوی این بدست
این سگ عالم شکار گور کرد / وان سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهل مست است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید موسی را نواخت / خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله / می‌کند آن کور عمیا ناله
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
تا نگوید دزد ای کور آن منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
چون بگوید هم مکابر ور تو سخن / تا نگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کردی دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
که جهاد آمد خلاف نفس او / ستورتن چون بنده آمد نزد او
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل از جهاد آن را بجو / که جهاد آمد خلاف نفس او
ستورتن چون بنده آمد نزد او / کای شه کو ذکر شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان بودی برم بی‌بر لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیم شب جایی رسید

خواندن محتسب مست افتاده را به زندان

در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو وا گو که چیست / گفت از آن که خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستا ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گفت آن طالب که آخر یک نفس

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

ای سواره بر نیی این سو بران
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و این دگر گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان یکی نیمی ترا نیمی جداست
آن سیوم هیچ او ترا نبود مدام / رو چو بشنودی جوابت والسلام
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد

نظیر آ

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این
این زبان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن نو نیمه بود
وانکه شیخست ان عیال با ولد

جون زسوی او ولش کونزکی
مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد
ستم اسب توسنم بر تو رسد

های هوی می‌کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگ کرد سایل که بیا
یک سوالم ماند ای شاه کیا

باز راند و گفت زوتر کوچه بی
که نمیدانی ان بجه گویم ز بوص
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
انتبای در جنون جونی نهان
گفت این اوباش رای می‌زنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
بشنو چون تو عالم صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که من
کمتر از تو سد کنم بی شور را
زین ضرورت گشته دیوانه منم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
او نشد دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و دیوانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض
این نهانی نیست جوهر هر عرض
کان قندم نیستان شکرم
هم زمن می‌روید و من می‌خورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر ذوق نیست
همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
بینند عقلی از همه سوراخ فرد

چونکه سوی دشت و نور بس نه بود
هم درا ظلمات جهلی می‌نمود
گر خدا این پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان برد

ور بجوید بر نماند زیر خاک
تا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری

خون بهای من جمال ذو الجلال
خون بهای خود کنم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

کل مخور کل را مخر کل را مجو
زانکه کل خوار است دایم زرد رو
دل بجو تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دستهای ما بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید
کارد بر استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
کی گشاید ای شه بی تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
گر نبد ز گلخن گلستان از جه رست
در میان خون و روده فهم عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره به این نور روانست
موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رسد سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش شهان
شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

نصیحت رسول علیه السلام رنجور را

گفت پیغامبر مران بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعای کرده
از جهالت زهربای خورده

یاد آور چه دعا می‌گفته
چون ز مکر می‌آشفته
گفت یادم نیست الا همتی
یاد ناور باش یاد این ساعتی

همت پیغامبران روشن کرده
بس بخاطر آمدش آن گمشده
تافت از روزن که از دل یاد کن
روشنی که فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته ام آن بو الفضول
چون گرفتار گناهان می‌شدم
غرق گشته دست و پای میزدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز
من جوها روتو ساروت اند
آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطرها دو تو یادون اکشاد
جاه با بلا را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
گر برند و عاقل و ساحر وش اند

تنگ گردد تو بجای خوش بود
سهل تر باشد ترا تش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا بیش ازان

ای خنک آنکو جهادی می‌کند
بر بدن زخمی دادی می‌کند
تا ز رنج آنجهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم

این چنین رنجوریم پیدا شد
جان من از رنج بی آرام شد
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وای مبارک بوی تو
می شدم از بند من یکبار کی
گر ندیدم شاهانه این غم خورد کی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
که بخندد بر نوجهان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر حلمی تلافیم هیچ مش
این جهان تیه است و تو موسی و ما
از کنه دیرینه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر
همچنان در اول منزل اسیر
کرد موسی زما راضی بری
تیه را راه گران پیدا شدی

ور بجا بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان از آسمان
کی ز سنگ چشمها روشن شدی
در بیابان مان نشان بخشدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهیب ماردی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست و گاه یار ما

خشم ز آتش میزند در زخم ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی می‌برد قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوای خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا نصیحتهای دیگر را نشان
کرده باشی ای کریم مستعان
بوحلی تو در جمال و در کمال
در کژی ما حدیم و در ضلال

بی حدی خویش بگذار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد ره زن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور ز تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند

عاقبت خود قلعهٔ سلطانی شود / گشته ویران تا که ملک او بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر عم بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا چون جام پر باده کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه گزین ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زنی مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دانک او بگریخته است از اوستا
گر چنان گشتی که اوستا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب مغفرت
آن جهان شهریست پربازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پرتعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را در اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست این گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو عکس و ضد

هم قصهٔ معاویه

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنمای من شوی
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم این دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان کوی وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنک من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانک حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌نقش او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک قسم تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی تو نسوزی چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
صد هزاران مرغ را آورده دست / مرغ غره کآشنایی آمدست
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / نیستت جز گمرهی کاری مهم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقدها / من محک قلب را و نقدها
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخهای خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست / قهر و لطفی جمع شد با یکدگر
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر / تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن / گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است / گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر / گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند … دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم … داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم … زشت را و خوب را آینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را … کو سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راستگو … تا بگویم زشت کو و خوب کو
گفت آینه که جرم از من نبود … جرم او را نه که روی من زدود
من گواهم بر گواه زندان کجاست … اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار … تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم نهال تلخ و خشک … می‌برم تا من شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی … مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو … بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم … تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی … کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای … اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو … با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تر را با خوشی وصلت کند … آن خوشی اندر نهادش بر زند

جواب دادن معاویه ابلیس را

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو … مر ترا نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم … هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری … تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن … ور نماید مشتری از مکر و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو … ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر بر من دمد … در رباید از من این ره‌زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای اله … دست گیر ارنی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس … کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است … در تک این سگ چو برق بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک … چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی … نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست … صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس … در زن و در مرد افروزد هوس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو … بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان … نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد … چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود … تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون … هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم … تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود … تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را … چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی … که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه‌ای … دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد … میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم … نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین … من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز … انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من … فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است … متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت … خلق گویند تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت عرض را از ابلیس علیه اللعنه

گفت غیر راستی نرهاندت … داد سوی راستی می‌خواندت
گفت چون دانی دروغ و راست را … ای خیال‌اندیش پر اندیشها
گفت پیغامبر نشانی داده است … قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب … گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ … آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست … راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بددهان … که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج علت دل سلیم … طعم کذب و راست باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود … از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ عشوه‌ات را گوش کرد … غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس … می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا … زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد … چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست … گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست … وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی … در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقف‌اند … قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان … چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی … جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان … آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد … علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند … علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای … چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام … لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ … راست را داند حقیقت از دروغ

تتمه قصه معاویه

تو چرا بیدار کردی مر مرا … دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب‌آوری … همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو … راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طلب دارم که او … صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری … وز مخنث می‌نجویم لشکری
همچو گبری من نجویم از بتی … گر بود حق و خود اندر آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک … من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر … گر مرا بیدار کرد او بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و عذر … میر از و نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

از بن دندان بگفتش ای فلان … کردمت بیدار من از بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز … از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا … این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبینی و درد رفتی اشکها … از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی … لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز … کو نماز و کو فروغ آن نیاز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغامبر بداداست السلام
گفت آه و درد از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه قصه اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
رو مگس گیر تا توانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و هم دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت و باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاصگان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنکه اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل بدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نقش دستان و حیل می‌راندند

در بیان منافقان سعامه را با مسجد ضرارش بردند

آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته با کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بران شد که روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
قصد ایشان تفرقه اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام آنجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / واندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان صریح

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مومن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

مردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر شرح کرد / باحثی مر گفت او را کرد جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن آنچه حقست آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر تو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید دربند
تا بپالایم صافان را ز درد
چند با بی‌غش ما را درج برد
استخوانهای زمستان و خزان
تا بتابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدی بستد این خاک دژم
از خزینه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید پس بگو
آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را درکشد در شکنج
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
که برآویزد کند هر چه بتر
تا بیان فهم لطف آن جمیعها
ظاهر آید آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف و شحنه کبریاست
وان خزان نقد مطبخ خداست
آن زمستان جار منع معنوی
تا تو بی‌درد دقی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گل ابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست
چون تعالی گرم و سرد و بیخ و درد
بر تن ما می‌نهد آن شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست
بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها
که در آن روز الست شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد
شیرده ای مادر موسی ورا
و اندر آب افکن مترس از بلا
گر ز تمییز طفلی مولعی
این زمان با ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فزون یابد بدایه بد سرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد

شرح فایده حکایت آن شخص اشتر جوینده

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نشناسد ز راست
لیک گفت این مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی و قوت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون دادی پیش رو
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پس روی تو گفتم ای راست‌گو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پس آن کس که نه صاحب اشتریست
گو درین جستن شتر پر مرتبیست
این نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه بنشاید این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق و لی
اشتری گم کرده بود او هم بلی
طمع ناقه غیر بو بخشش
آنچ از او گم شد فراموشش شده
هر کجا آن سید و دان می‌دود
از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد رفیق
آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد از خویش
بی‌طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا می‌چرید
آن طلبکاری شتر لحظه گشت
می‌جستش تا بدید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من
گر ز تو جدا گشتم بتن
از تو دزدیدی وصف اشتری
جان من دیدان خود شد چشم‌بر
تا بیابم بودم طالبش
پس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
هزل فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیله شد بحق
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
سر مرا صدق تو طالب کرده بود
سر مرا واجد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا
جستنم آورد در صدق مرا
تخم دولت در زمینی کاشتم
سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن بپندم کار کسبی بود جست
هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست
چون در آمد دید کان خانه وی است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
تا درشتی سازد تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
تنگ آمد لفظ و معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست
انتبار ز انقاش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود

بیان کردن که در هر نفسی مسجد ضرار است

خانه حیلت بود و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند
مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست
آنچنان لقمه نه بخش است و سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد
آنچ کفو او نبد راهش نداد
در جماد آن این چنین حیفی برفت
زر در آن ناکفوا بر داد نعت
پس حقایق را که اصل اصلهاست
وانک نبا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود
نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان
خود چه گویم فرق حال آن جهان
بر مجاز او کار خود ای مرد کار
تا نسازی مسجد اهل ضرار
تو بر آن مسجدکنان تسخر زدی
چون نظر کردی تو خود زایشان بدی
چار هندو در یکی مسجد شدند

هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
ای سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را کای عمو
چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من
در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چاران شد تباه
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی دید آن بر خود کشید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست
وان دگر نیمی ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همانت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب فن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

از غزان ترکان خون‌ریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است و زر وراست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / نادی رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از نصیحتهای صالحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
ور در آمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از نفقه عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خورد / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست و ارکند و دغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزی دیر شد
فکرهااش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنک می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
آنچ می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که نفس از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیرمرد با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم‌گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خری احمق ز اندک‌مایگی / بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونش هست نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنک در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که در پیش جنازه پدر نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی‌زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

خسان

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نی بام
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
زین نمط داد او نشان از خود صد نشان / لیک می بیند این اطاعیان
خانه از دل که نامد زو صفا / از شعاع آفتاب کبریا
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده ی و زنده زاده شوخ و شنگ / دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآور رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند / تو نمی بینی که کوری می پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نبینی بد بد / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراطان سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان راست هست

ترسیدن کودک از آن شخص وگفتن او که ای کودک مترس که من نامردم

کنگی زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه می رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم من وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر شد ازین شه بر خورد

آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه بخوردی بر ز فن / ترک فن گو می طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می دوم / ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقیم پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز ضلال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو ملک دین عز احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / کشته دیگرگون ز خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد آن ملک هفت اقلیم را / می زند بر دلق سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش   شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان   نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان   در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن نظر بر ظاهرست   زانکه دلشان بر سرایر فاطرست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی   بهر کوران روی را میزن جلی
شیخ سوزن زود در دریا فکند   خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی   سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق   که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر   ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست   تا بباطن در روی بینی تو نیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند   باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست   بلک آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام   بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود   تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی   بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات   دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند   زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود   ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را   عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود   حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند   ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند   پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران   در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود   تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز   بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست   وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان   هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد   مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست   مغز آن بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه   دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز   این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود   حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است   این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند   جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود   زانکه او غیبست او زان سر بود
روح وحیی را مناسبهاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نا مناسب می‌نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست   دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راهها دارد ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت عقل او را میدهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز   می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر سر ره مبتلا   حاجت خود می‌نمایند خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش   زانکه بی چشمش بود هست خوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک   تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   چون ملایک جانب گردون رود
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم   چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست   او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها   چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر   نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب و جوی فکر اندر روش   نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر باغ جو   زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر جو و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر   تو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی بر شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   کی تواند قطره‌اش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل ره رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را که لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشته دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را ببین از غرور
می‌نگویند اندرون کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی آن شخص که مرا حق تعالی نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد او و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال　صورت بی جان نباشد جز خیال　میکند انعام و طاعاتی　لیک یک ذره ندارد چاشنی

بقیهٔ قصهٔ آن مردی که در شیخ الی آخره

آنچنین از شیخ می لابد زلال　گر نکو باشد همیشه غافلان　گر منش دیدم میان مجلسی

او ز تقوی عابدست و مفلسی　ور که باور نیستت خیز امشبان　تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببر دش بر سر یک روزنی　گفت بنگر فسق و عشرت کردنی　بنگران سالوس روز و فسق شب　روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام　شب نعوذ بالله او و دست جام　دید شیشه در کف آن پیر پر　گفت شیخا مر ترا هم هست عذر

تو همی گفتی که در جام شراب　می نپرد دیو و در شتاب　گفت جام را چنان پر کرده اند　کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره　این سخن را گر شنیده غره　جام ظاهر خمر ظاهر نیست این　دور دار این را ز شیخ غیب بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو　کاندرو اندر نگنجد بول دیو　پر و مالامال از نور حق است　جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث　او همان نورست نپذیرد خبث　شیخ گفت این خود نه جامست و نه می　هین برون آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود　کور شد آن دشمن کور و کبود　گفت پیر آن دم مرید خویش را　رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته ام　من ز رنج از مخمصه بگذشته ام　در ضرورت هست هر مردار پاک　بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید　بهر شیخ از هر خمی او می چشید　در همه خمخانه ها او می ندید　گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار　هیچ خمی در نمی یابم عقار　جمله رندان نزد آن شیخ آمدند　چشم گریان دست بر سر می زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل　جمله میها از قدومت شد عسل　کرده مبدل تو می را از حدث　جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال　کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی علیه السلام که تو بی مصلی هر جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت　یا رسول الله تو پیدا و نهفت　هر کجا یابی نمازی می کنی　می دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میداند که هر طفل پلید　کرد مستعمل بهر جا که رسید　گفت پیغمبر که از بهر مهان　حق نجس را پاک گرداند بدان

سجده گاهم را از آن رو لطف حق　پاک گرداند تا هفتم طبق　هان و هان ترک حسد کن با شهان　ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود　تو اگر شهدی خوری زهری بود　کو بدل گشت و بدل شد کار او　لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را　ورنه مرغی چون کشد مر پیل را　لشکری را مرغکی چندی شکست　تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل　رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل　ور کنی با او مری و همسری　کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن او در خویشتن

موشکی در کف مهار اشتری　در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که شد با او روان　موش غره شد که هستم پهلوان　بر شتر زد برتو اندیشه اش　گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ　کاندرو گردد زبون پیل سترگ　موش آنجا ایستاد و خشک گشت　گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا　پا بنه مردانه اندر جو درا　تو قلاوزی و پیش آهنگ من　در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق　من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق　گفت اشتر تا ببینم حد آب　پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش　از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش　گفت مور تست و ما را اژدهاست　که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانوست ای پر هنر　مر مرا صد گز گذشت از فرق سر　گفت گستاخی مکن بار دگر　تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

گفت توبه کردم از بهر خدا　بگذران زین آب مهلک مر مرا　تو مری با مثل خود موشان بکن　با شتر مر موش را نبود سخن

رحم آمد مر شتر را گفت هین　بر جه و بر کودبان من نشین　این گذشتن شد مسلم مر مرا　بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه　تا رسی از چاه روزی سوی جاه　تو رعیت باش چون سلطان نه　خود مران چون مرد کشتیبان نه

چون نه کامل دکان تنها مگیر　دست خوش می باش تا گردی خمیر　انصتوا را گوش کن خاموش باش　چونکه اهل حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو　با شهنشاهان تو مسکین وار گو　ابتدای کبر و کین از شهوتست　راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد　خشم آید بر کسی کت وا کشد　چونکه تو گل خواره گشتی هر که او　واکشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند　مانعان راه خود را دشمن اند　چونکه کرد ابلیس خو با سروری　دید آدم را به تحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود　تا که او سجده چو من کس شود　سروری زهرست جز آن روح را　که بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار　که بود اندر درون تریاق زار　سروری چون شد دماغت را ندیم　هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی　کینها خیزد ترا با او بسی　کو مرا از خوی من بر می کند　خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سر در رو　کی فروزد در خلاف آتش درو　با مخالف او مدارای کند　در دل او خویش را جای کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار　مور شهوت شد ز عادت همچو مار　مار شهوت را بکش در ابتدا　ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش　تو ز صاحب دل کن استفسار خویش　تا نشد زر مس نداند او مس است　تا نشد شه او نداند مفلس است

خدمت اکسیر کن مس وار تو　جور می کش ای دل از دلدار تو　کیست دلدار اهل دل نیکو بدان　که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را　متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی

بود درویشی درون کشتی　ساخته از رخت مردی پشتی　یاوه شد همیان زر او خفته بود　جمله را جستند و او را هم بنود

کین فقیر خفته را جوییم هم　کرد بیدارش ز غم صاحب درم　که درین کشتی حرمدان گم شده است　جمله را جستیم نتوان رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق　تا ز تو فارغ شود اوهام خلق　گفت یا رب بر غلامت این خسان　تهمتی کردند فرمان در رسان

چون ببد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا شما را نبود این دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
این فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بران صوفی که پیش شیخ بسیار می خورد

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاه آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجوی ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور باش / ورنه با من گنگ باش و کور باش
ور نرفتی وز ستیزه شسته / تو بمعنی رفته بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همی جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیران شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جواب خضر خوب و صواب

آن سؤالات و جوابات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتهای ده بود / شش خورد می دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده هم دستیم ما
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می رود / وین یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغامبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا سور و مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام / خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر ما تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر سر پیش ذباب
چونکه در تو می شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

دعوی کردن دعوی که صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام هین مترس از شب که من خویش توام
قرب آوازش گواهی می‌دهد کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود آن ز هر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را

مادر یحیی بمریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانک اهل خاطرست غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنوده بود همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
چون وزیر شیر شد گاو نبیل چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتراست ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه است معنی اندر وی بسان دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو بشنو و معنی گزین افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد چونک از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
رشتهٔ امید او بگسسته شد جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
چون بسی دید اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زان غرض غیر خبر پیدا نشد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ آن درخت را با طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من چونک نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رافت است
ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت
چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات
میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر
زان ز شاخ معنی بی بار و بر

که درختش نام شد که آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی
صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا بمانی تلخ کام و شوربخت

تو رها کن نام پیدا کن صفات
تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی دیگر فهم کرده بود انگور را

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بود گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت ای بنم
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم
آرزوی جملتان را می‌دهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل
این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد
چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

گر سخنتان می‌نماید یک نمط
در اثر مایه نزاعست و سخط

گرمی عاریتی ندهد اثر
گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه او گرمی او دهلیزیست
طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
کز بصیرت باشد این وان از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد
تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز
گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان
اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه می‌دوی
هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود
وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان
نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر
تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی
از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند
کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچو والده
مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند
ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

دو قبیله کوس و خزرج نام داشت
یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان
همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند
درشکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود
چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک
چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند
در ازل حق کافر اصلیش خواند

نی اخی نی نفس واحد باشد او
در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچ دارد او نهان
فتنهٔ افهام خیزد در جهان

سر گبر کور نامذکور به
دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند
از دم اهل دل آخر یک دلند

سوی انگوری همی رانند تیز
تا دوی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دوست
هیچ یک با خویش جنگی درنبست

آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاک مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال

کاتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

هم سلیمان هست اکنون لیک ما
از نشاط دوربینی در عما

دوربینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در سؤال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد از تو همه کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان بسین معنوی
درنیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان قصد بازان می‌کنیم
همچو خادان بر کبوتر می‌زنیم

می‌کنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را
می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و ما زاغ شد

لک لک ایشان که لک لک می‌زنند / آتش توحید در شک می‌زنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو بیش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از پرهای طاوس دگر
منطق طیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغرب است
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثری است / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وآن لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی / زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس الله اعلم بالصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
روح او گردان برین چرخ برین / قالب خاکی نهاده بر زمین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او زمان / مانده بد استاده در فکر گران
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست برداشت که از سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما ما را سری ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو کرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

مجلد سیوم از دفترهای مثنوی

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین ودورانه الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکبری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشیة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما یتم کل قاری علی قدر فهمه وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر وجده ویقتنی المجتنی علیه ما عرف من فضله ولکن منتجع الماء فی المفازة لا یفتر عن طلبه معرفته بان البحار لحدها فی طلب ما هی الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاستمتاع عنه ویعوقه العلة والحاجة ویحول الاعراض بینه وبین ما یشرع الیه ولن یدرک العلم موتور هوی ولا راکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا متهم لمعیشته الا ان یعوذ الله بدینه ولا دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة التی لا تکسد ولا یورث میراث الاموال والاولاد الجلیلة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکرا للفضیلة معظما لقدرها محلا للخطر ویستعیذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل یستکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن له الحق وعلی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذی الضعف فی الذهن ولا یعجب ببلادة اهل البلادة ولا یعنف علی بلید الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحان الله تعالی عن اقاویل الملحدین وشرک المشرکین ونقص الناقصین وتشبیه المشبهین واوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین ولله الحمد والمجد علی تلفیق کتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق المتفضل وله الطول والمن لا سیما علی عباده العارفین ویریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم وصلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا ۞ تم

بسم الله الرحمن الرحیم

رب تمم بالخیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار   این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را   در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد   نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود   نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود   نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق   هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند   تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل   ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام   ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است   وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط   وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق   سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو   حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت   تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل   هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس   حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را   حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی   از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا   تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب   تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت   گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر   چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد   زانکه گندم بی غذایی کی جهد
نیست شرح این سخن را منتها   پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر   وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست   چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا   از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت   کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید   پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین   لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر   موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد   نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد   جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان   دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر   در رهی که در قدس آیی بگذری

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که که خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می زنند / بحرها در شورشان کف می زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمتا و مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و گوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می نماید گه گهی / ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که او خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار شمرست
می شمارد می دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا که واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و بالبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبهها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

بازگشتن بحکایت پیل

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانمتان ز شمار آن ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می خوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنک یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می شود / تا ببوگیران گردون می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

تا بگفتندی پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بنیست
ای نبی وای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا	در شب و در روزها آرد دعا
یا دهان خویشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
می گریزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا

بیان آنک الله گفتن نیاز عین لبیک گفتن حق است

گفت شیطان آخر ای بسیارگو	این همه الله را لبیک کو
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت لبیکم نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
حیلهای جان جوییهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانک یا رب گفتنش دستور نیست
داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل بردگیست
آن شده آواز صافی و حزین	ای خدا ای مستغاث ای معین
جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
تا قیامت می خورد او پیش غار	آب رحمت عارفانه بی تغار
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست
هر طرف غولی همی خواند ترا	کای برادر راه خواهی هین بیا
نی قلاووزست و نی ره داند او	یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواند می دمد در گوش او
حزم آن باشد که گوید تخمه ام	یا سقیمم خسته ام این دخمه ام

گفت ای موسی ز من می جو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه
از دهان غیر کی کردی گناه	از دهان غیر برخوان کای اله
از دهانی که نکردستی گناه	وان دهان غیر باشد عذرخواه
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید	رخت بر بندد برون آید پلید
چون درآید نام پاک اندر دهان	نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می گفتی شبی	تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می زنی با روی سخت
گفت هین از ذکر حق وامانده ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده ای
گفت آن الله تو لبیک ماست	آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لبیکهاست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
در همه عمرش ندید او دردسر	تا ننالد سوی حق آن بدگهر
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
آن کشیدن زیر لب آواز را	یاد کردن مبدا و آغاز را
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست	زانک هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست	بر سر خوان شهنشاهان نشست
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست	لیک اندر پرده بی آن جام نیست
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
کاه باشد کو بهر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد
ره نمایم همرهت باشم رفیق	من قلاووزم درین راه دقیق
حزم این باشد که نفریبد ترا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که بیا مهمان ما ای روشنی	خانه آن تست و تو آن منی
یا سرم درد است درد سر ببر	یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانک او نوشت دهد با نیشها	که بکارد در تو نقش نیشها
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل	جوز پوسیدست گفت اهل دغل
یار تو خرجین تست و کیسه ات	گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی مست و خواهان منند
مرغ مرده پیش بنهاده که این	می کند این بانگ و آواز و حنین
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	تا نگردد گیج آن دانه ملق

فریفتن روستایی شهری را و دعوت خواندن بلابه و الحاح

روستایی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
هر حوایج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان
الله الله جمله فرزندان بیار	کین زمان گلشن است و نوبهار
خیل فرزندان و قومت را بیار	در ده ما باش سه ماه و چهار
وعده دادی شهری او را دفع حال	تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهانه ساختی کامسال مان	از فلان خطه بیامد میهمان
گفت هستندم عیال منتظر	بهر فرزندان نوای اهل بر
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش	خرج او کردی گشادی بال خویش
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بفریبی مرا
آدمی چو کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن بادران
دست را بگرفته سه کرت بعهد	کالله الله زو بیا بنمای جهد
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
او همی خواهد که بعضی حق آن	واگزارد چون شوی تو میهمان
گفت خواست این ورای سیب و بر	اتقوا من شر من احسنت الیه
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع	همچو دی در بوستان و در زروع
حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد	ماهیا او گوشت در شستت نهد
زغزغ آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل را یک نشمرد
ویسه و معشوق تو هم ذات تست	وین برونها همه آفات تست
دعوت ایشان صفیر مرغ دان	که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست این	جمع آید بر درد شان پوستین
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این
ای برادر بود اندر ما مضی	شهری با روستایی آشنا
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
رو بشهری کرد گفت ای خواجه تو	هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
یا بتابستان بیا وقت ثمر	تا ببندم خدمتت را من کمر
که بهار آن خطه ده خوش بود	کشت و زار و لاله دلکش بود
او بهر سالی همی گفتی که کی	عزم خواهی کرد کامد ماه دی
سال دیگر گر توانم وارهید	از مهمات آن طرف خواهم دوید
باز هر سالی چو لک لک آمدی	تا مقیم قبه شهری شدی
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامداد و شبان
گفت خواجه جسم و جانم وصلجوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
باد سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
بعد ده سال و بهر سالی چنین	لابه های و وعده های شکرین
ختمها بر وی نفایت کرده او	رنجها در کار او بس برده او
لیک وصیت کرد او ما را نهان	که کشیدش سوی ده لابه کنان
دوستی تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن آفت شود
صحبتی باشد چو فصل نوبهار	زو عمارتهای دخل بی شمار
حزم سوء الظن گفتست آن رسول	هر قدم را دام می دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کلهاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا / چشم اگر داری تو کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دود جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌هوش و گوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / اندر اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزاد شد
تو مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانی سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کند
هم بر آن در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاران را امان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با ردّ حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنک دانم وانک نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابا بابتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را بر ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پستی تابت چون کنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گوید که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در زیر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدان قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
جونکه بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نخواهیم این همه ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغد
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
بوی شیری خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انبار گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
آنچه می‌کردند یک یک یافتند
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند و یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست جهود / صالحم افتاده در دست ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

قصهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار که / روستایی خواجه را بین خانه بر
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کوز کانش در پسند / از نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب برد از طلاب
آن نه بازی بد که جان بازی بد آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانک بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت در نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / کو فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نتوشیم این دم تو کافرا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو پلید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی‌جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شد تسلیم و ایوب‌وار داد / که اسیرم هرچه می‌خواهی بده
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

جملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / از سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بود اندک آبش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه رود / تا که هاروت ببابل در رود

جز کسی کو در قضا الله گریخت / خون او را هیچ بر تیغی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جویی مانده‌ای

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو و بکر

خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل / دستکاری می‌کند پنهان ز دل

گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من تعاینه این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه واحصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پرفنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که سوی جان رود

این بدین آن بدان سو می‌کشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نز دریا ترس و نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
گر بری خوردیم از ده مژده ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / با خران کور همتک می‌دوند

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت درزده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژپرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دیده ده چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگ جمال خود سیاه تا که شب آید بپوشد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ زانکه سروی در دلش کرده بیخ
تا جری در پای خونش می‌رود آن همه خانه شبی می‌خورد
هر کرا با مرده سودایی بود بر امید زنده سیمایی بود
آن در و گردوی آورد مجیب بر امید خدمتش روی خود
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد در آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود در دیوارشان جانب خورشید رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع نو بر آن هم عاشق آیی بی نزاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش از جهالت قلب کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریت است زیر زینت مایه بی زینت است
زر ز روی قلب در کان می‌رود سوی آن کان رو تو هم کانی رود
نور از دیوار تا خور می‌رود تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان جان ما را دیده‌ای

حکایت مجنون از سگی که مقیم کوی لیلی بوده

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت کو کجا بگزید و منزلگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی باشد که اندر کوی او من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی همچو حیدر باب خیبر برکنی
شیبه صورت شد از خواجه سلیم که بده می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را غایت حرص است نه جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهی کنم ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می‌تاختند زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم واسطه افراشته در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا وز شکرریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیدن و ناشناسا آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند یا مبین آن رو و گر بینی مخند
در چنان روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌اش
لیک هنگام درشتی هم نبود چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد سیه تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات نی ترا دانم نه نام و نی جهات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش جانش خو کردست با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان هست اینجا گرگ را آن پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جای آن تست ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی زیرک منم / گر برآید گرگ سو تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنک شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنک اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و ز رو گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خز با نگ دهل / تو بخواهی یافتی پیک سبل
شهریابی خود ره زنان شب بروح / روستای کیست کنج بی‌فتوح
این سزای آنک تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون بیمانی ز دل شد با سعاف / زان سبب سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ چوپان و ز گرگ او بی‌خبر
بسته هر کبک چون شیری شده / اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پسته را اندر هم بود / از نهیب جمله گرگ حسود
تا بیابد گرگ را سیخی زند / روستایی ریش خواجه برکند
این چنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتاد آن جوان باز جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگ او مخبر است
گفت بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنان کابی ز می
کشته خرکره‌ام دارد باجی / کی مبادت پست هرگز زانفاق
گفت نیکو تو تفحص کن که شب است / شخصها در شب ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این پرص جور و ز دو / می‌شناسم باد خرکره منست
در میان بیشه یادانی باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله و طرار و شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تا دبکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنک داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارفی والِه کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که ترا از خویشتن آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنک بر دارد خویش نفی ببند / شرع او را سوی معذوران کشد
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتفیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغزان نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که ننهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم و ز حق بصیر

لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوا کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند خویش را / این چنین کبرد رسیدن صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / آنچنان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که پیراین را بغلطانی فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بذر کرفی و بنلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
که نشناسم عمر از بولهب / باد کره خر شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
باز بر ارشید سوی عقل یار / کی برد بر آسمان بر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق معشوق را در رستخیز / در و بد و بند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز نکو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی خویشم و بهلول ده
تو تو هم میکنی از بیرجف / که طبق گرد و نبود آن طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست یا رشید را / که از آن آگاه باشد بدر را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلک زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق پیچ پیچ
می‌خوری این سو و آن سو مست وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / که بدین سو گه بدان سر میفشان
جمله این سوی از آن سو گشت مزه / چون نداری برگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق تو هم خوش میکنی / در دمی در خنبک خود ترش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی برفاندر شام / کی کنی چون بیند او با وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن بنمود بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست
آن نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او گفت ای فلان　　شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی　　تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی　　پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست　　باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند　　که خوشیم و در درون بس ناخوشند

جرب کردن مرد لافی لب و دهان و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن در میان حریفان که من چنین خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان　　هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من　　جرب لوتی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید　　رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست　　وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین　　که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد　　کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا　　یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی　　یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم　　ینفعن الصادقین صدقهم
کهف الله کژ مجنبای مختلم　　آنچ داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش　　از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان　　هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش　　امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا حین　　یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر　　هین بکمتر امتحان خود را مخر

اعتماد کردن بلعم باعور که امتحانها کرد و از آن روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین　　ز امتحان آخرت گشته لعین
او بدعوی میل دولت میکند　　معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن　　سوختی ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند　　که بهاری مست ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمهای میکند　　شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن　　وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده　　دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام　　تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم　　سوزش حاجت بزد بیرون علم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول　　عاقبت برهاندت از دست غول
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم　　چون مرا خوانی اجابتها کنم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد　　گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت　　کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد　　آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان　　چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود　　بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت　　رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند　　تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام　　بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت　　بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من　　یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش　　مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین　　فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام　　لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال　　کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع　　همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری　　گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان　　جلوه‌ها دارند اندر گلستان
پس چنان جلوه کنی گفتا که نی　　بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا　　پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان　　کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش　　برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد　　در خم مال و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق　　از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست　　وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن　　تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی　　عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند　　پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت　　سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب　　نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش　　پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان　　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق　　یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول　　واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری　　امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا　　تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود　　بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند　　همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان روی نمود　　یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی عز و علا

پیش از این زان گفته بودم اندکی　　خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها　　تا کنون وا ماندم از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل　　گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را　　ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله　　وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق　　تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود　　خوان انعامش چها دانی کند
مست بودند و رهیده از کمند　　هایهوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود　　صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر　　کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست　　چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند　　بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان　　بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر برانداز نظر　　ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان　　بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت شود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بیوئی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار ای نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفته ای دریغ / بر نمی‌تابان ندادی همچو میغ
کس نزید بی دین پیدا ز جا / عدل و انصاف عبادات و وفا
این بگفتند و قضای گفت بین / بنگر آن فانی دام ناپیدا ببین
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / پس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرت و پرهیزکار
این قضای گفت لیکن پوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

قصه خواب دیدن فرعون امر موسی را ع و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله و منع ولادت موسی ع

ای اسیران سوی میدان روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کان یک مغول حیله دان / گفت می‌جویم کسی ز مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می‌باید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بزان حیله زدن
شوم آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتاجان گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه جانب میدان دوان
چون بحیلهشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند خدمتها کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بدور بودن بنی اسرائیل از زنان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشب از حمل است دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین برو تو در زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که وی عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی ع و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بران درگه بخفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی کز شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات برد از شاه می‌دان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد از او / هست این دم که کنم جفت تو او

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که تو مرا ندیده باشی

وا مکن زین هیچ از اینها دم تو زن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیل باشند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم سیر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه

جمله شب او همچو حامل زه

هر زمان میگفت ای عمران را
سخت از جان برده است این غم را

زهره نی عمران مسکین را که تا
باز گوید اختلاط جفت را

که زن عمران بعمران در خزید
تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منجم

پیدا شدن استاره موسی عه بر روی آسمان و نعره منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش
کوری فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا بوسید خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته از فغان و سازشان

ریش و مو بدریده رو بر کندگان
خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیر است این چه آشوب است حال
بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر

آن همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستاره آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پسر شب بر سما
ما ستاره باره گشتیم از بکا

با دل خود شاد عمران وز نفاق
دست بر سر میزد که الفراق

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و عبوس ساخت او
نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید
از خیانت وز طمع نشکفتید

سوی میدان شاه را انگیختید
آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان

شاه هم بشنید گفت ای خاینان
من بر آویزم شما را بی امان

شاه را ای مسخره انداختیم
مالها در دشمنان در باختیم

تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور ماندند از علاقات زنان

مال رفت و آب رو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید
مملکتها را مسلم میخورید

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوارانید و مکارید و شوم

من شما را بر درم اندر زنم
بینی و گوش و لبانتان بر کنم

عیش رفته بر شما ناخوش کنم
من شما را هیزم آتش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده ایم
وهم حیران زانچ ما ها کرده ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه میشمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید ز خون خود خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه میزند
سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نو زاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان بیرون روید
سوی میدان انک اسرائیلیید

آنچنانکه پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهید
کودکان را هم کلاه زر نهید

هر که او این ماه زاییده است هین
گنجها گیرید از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمه شه آمدند

هر زنی نو زاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان قهر

جز زنان جمله بدو گرد آمدند
هرچه بود آن نو زا در بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی عه و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز الی آخره

خود زن عمران که موسی برده بود
دامن اندر چید زان آشوب و دود

آن زنان قابله در خانها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست
نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
کودکی دارد و لیکن پر فنیست

پس عوانان آمدند او طفل را
در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر
که ز اصل آن خلیل است این پسر

عصمت یا نار کونی بارد لا
لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر
بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی مراد آن سو شدند
باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند
پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را عه در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن
روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد
من ترا با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مکرهاش
جمله می پیچید هم در ساق باش

صد هزاران طفل کشت او برون
موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود
مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون تر آمد پدید
هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها
این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست
پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

گر ز تو گویند وحشت زایدت
ور ز دیگر افسانه بنمایدت

چه خرابت میکند نفس لعین
دور می‌اندازدت سخت این قرین

آتشت را هیزم فرعون نیست
زانک چون فرعون او را عون نیست

حکایت آن مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو
تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را در این جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا

همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حرص دهان ترسان شوید / کوش تا بر جا ره او ننهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای کریم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانه / می‌کشیدش از پی دانگانه
اژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جماد عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع افزون‌تر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ات پر می‌زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانک ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مرد ما زینست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافاتت تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز نی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید که می کردش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را علیه السلام و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتم باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته نیم / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / و آنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچ اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می‌کرد ریگ از زیر سم
سنگ و آهن را به دم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که همی ترسید از وی روم و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که می‌زد شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونک با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر دادند و خریدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان با فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانک این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
زانکه هر پری بر عرض دریا کی برد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه شریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانک او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی‌گوشه دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی دو ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنک در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم الله ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آن از نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه بازگشت او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
گفته با نام ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحرشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / کز سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نمودی ماهتاب / آن بپیموده فروشیدی شتاب
سیم برده مشتری آگه شدی / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادویی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد با مرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای باید که اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

خواندن آن دو ساحر پدر را از سر گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادویست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ده نشان
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند کای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رو پیش لشکرش برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خویش

گفتشان در خواب کای اولاد من / هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحریست / چاره ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سا حر صحیح
سرنگون آید خدا و آنگه حرب / این نشان راست دادم جان با
بر نویس الله اعلم بالصواب / جان بابا چون بخسپد ساحری
سحر و مکرش را نباشد رهبری / چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود
چونک خفت آن جهد او ساکن شود / جادویی که حق کند حق است و راست
جادوی خواندن مر آن را خود خطاست / جان بابا این نشانی قاطع است
گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب موسی ع و قاصدان قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را عله خفته یافتند الی آخره

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب معجزات را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و ازان افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
گر تو اهل او نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدهای حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع شدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این را بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و جنس و نقد داد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا

بس کشد عشقش باقبال تو شاه / غالب آیم و شود کارش تباه
مادر این نقش صدهزار و بهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده ست / کین حکایتهاست که پیشین بده ست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمیپاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه شد در ذات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تا نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
ای سخن‌بخش نو و آن کهن / نه که عاشق روز و شب گوید سخن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان بود / کور خود صندوق قرآن بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق به عشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه به حال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک او ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که می‌باشی طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب / این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست / این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح / گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست حاجت اندر راه رب / هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر / کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی / صح صحیح
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج و بی اشترا و مستجاب شدن دعای او

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را می‌کش بسوی هر زمین
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج لطفش بی شمار اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بد آوازی همچون ارغنون
که بمرد هر نفس او را دویست / آدمی در صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین هنر او را مجال / نور رویش در جهان و بی جهات
می‌سگالد با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زبانی و رنجی روزیش / می‌نیابد با همه پیروزیش
این چنین مخذولی واپس رنده / خانه کنده دون گردون رانده
این چنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که بر آیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وآن همی خندید ما را هم بده / گر بیابی هدیه ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده بهتر است از آنچ می‌خواهد از او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا که پوستش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / …
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او و امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

در بیان آنک علم را دو پرست و گمان را یک پر

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا ای سقیم

باد بر بر می‌پرد چون چیزها
بی‌کمان و بی‌تفکر بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی
بوزه بر یزدان و دین مستوی
او نگردد گم تو از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری تو برگ کهی
او نبیند در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گفتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم الی الکفن

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیوم وان چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتند در اصل خلقت و نزد معتزله متساوی‌اند تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک

کبیکج

که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن اوستاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
او بحسن جلوه خود مست گشت
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ حال من ببین
از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاشی بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه
دایما در بغض و جحدی و عنت
جامه خوابم را زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن اوستاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر تند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنایی بود و بدبانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کارست و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

با سر آن آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول‌گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این / آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را همچو لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انا انیس من استانس بی

بود درویشی به کهساری مقیم / خلوت او را بود هم‌خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
همچنانکه عاشقی با سروری / عاشقیست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربیل نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی‌معنیستم
آن شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وآن زر تو هم قراضهٔ خرد مرد / دست لرزان پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربیل خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
گو غم اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خورد و خواب

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم می‌نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پر است / در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر زمان راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

نسبه بند و دام و قضا بصورت پنهان و با اثر پیدا

بینی اندر دلق تو مغز زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناکاری سوخته / اقمشهٔ املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود داد با روان
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از دست داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو
که دعا و همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنک بیند آن علامت‌ها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و بی‌نصیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرود چند دید / باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید

چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش
بخش می‌کردند مسروقات خویش — شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه بر افتادند زود — هم بر آنجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند غوغایی بخاست — دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را می‌خواست کردن هم سقط — در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین — این فلان شیخ است و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا — آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهیش تفت — شحنه آمد پا برهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه — هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت — گفت می‌دانم سبب این نیش را — می‌شناسم من گناه خویش را — من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او — من شکستم عهد و دانستم بد است — تا رسید آن شومی جرأت به دست — دست ما و پای ما و مغز و پوست
بادا ای والی فدای حکم دوست — قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال — وانکه او دانست او فرمان رواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست — ای بسا مرغی پریده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او — ای بسا مرغی ز معده وز مغص
بر کنار بام محبوس قفص — ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست — ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده — ای بسا قاضی حبر نیک‌خو — از گلو و رشوتی او زرد رو — بلکه آن هاروت و ماروت از شتاب
دور ماندند از فلک وز اقتراب — با یزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز — از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
دید علت خوردن بسیار آب — گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب — این کمینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین — چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست — کرد معروفش بدین آفات حلق
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت — گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش — این چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق — پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا — تا نمیرم من مگو این با کسی — نی قرینی نی حبیبی نی خسی — بعد از آن قومی دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش — گفت حکمت را تو دانی کردگار — من کنم پنهان تو کردی آشکار — آمد الهامش که یک چندی بدند
که درین غم بر تو منکر می‌شدند — که مگر سالوس بود او در طریق — که خدا رسواش کرد اندر فریق — من نخواهم کان رمه کافر شوند
در ضلالت در گمان بد روند — این کرامت را بکردم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار — تا که این بیچارگان بدگمان
رد نگردند از جناب آسمان — من ترا بی این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذات خویش — این کرامت بهر ایشان دادمت
وین چراغ از بهر آن بنهادمت — تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن — ترسی و ز تفریق اجزای بدن — وهم تفریق سر و پا از تو رفت
دفع وهم اسپر رسیدت بس زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نیز که فرعون لعین
کرد تهدید سیاست بر زمین — که ببرم دست و پاتان از خلاف — پس در آویزم ندارمتان معاف — او همی پنداشت کایشان در همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان — که بدیشان لرزه و تخویف و ترس — از توهمهای تهدیدات نفس — او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند — سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند — چابک و چست و گش و برجسته‌اند — او گمان برده که این دم خفته‌ام
بی خبر زان کوست در خواب دوم — خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد — هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلزارشان — این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست — گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز — گر ببینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون نخیزی نی سقیم — حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نی دو صد پاره شدن — این جهان را که بصورت قایمست — گفت پیغمبر که حلم نایمست — از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول — روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست — اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند — کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند — کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه — مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را — پا و زانواش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی — خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر بانگی و غولی بیستیم — خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه‌تر بهست — بی لباس این خوب را اندر کنار — خوشتر آید ای عدو نابکار — خوشتر از تجرید از تن وز مزاج

حکایت استر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر

نیست ای فرعون بی الهام کنج
گفت استر با شتر کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق — تو نیایی در سر و خوش می‌روی — من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی — این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است — بعد از آن هم از بلندی ناظر است — چون برآیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه — دیده‌ام را وا نماید هم اله — هر قدم من از سر بینش نهم — از عثور و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام — یستوی الاعمی لدیکم و البصیر — فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد — جذب اجزا در مزاج او نهد — از خورش او جذب اجزا می‌کند — تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش کند جذب جزوها — حق حریصش کرده باشد در نما — جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود — بی غذا اجزات را داند ربود — آن زمانی که در آیی تو ز خواب — هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد — باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از تفریق باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه الصلوة والسلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت — که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزا ز درد   آن سر و دم و گوش و بازو را
دست نی جو و بر هم می‌نهد   پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی امر را تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمای پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو   نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نزاری چرا   یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امیدست ما را از تو کنون
ما باومید توایم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت   خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار   ما بکدام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان   که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان اهل کبایر را بجهد   وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند   از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخ است ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد و خود یا دموست
هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   ور سر موی ز وصفش باقیست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست   چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست   ور سر موی ز وصفش باقیست
او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است   گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است   که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا   که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشد از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را در زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وا کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوت وا بداند راه جزو   هر عزیزی را کند ز اشباه حجر
خوانداش تا بدرد یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوی بتقلیدی بود   نه از عیان و وحی و نا پیشی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چونکه فصّاد اجلشان زد نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست   دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن گردید گفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند   غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان   با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود دمی پنهان کنم   بی دماغ از درد خستگانیم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد   آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب   خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل بگشاید خدا   خس فرو ریزد از هوا ابواب ما
آب را هر دم کند پوشیده او   آن هوا خندان و گریان عقل تو
پس حواس چیره محکوم تو شد   حس خود سالار و مخدوم تو بود
حس را بی‌خواب خوابی در کند   تا که غیبیها از جان سر بر کند
همچنان بیداری تو بیند خوابها   هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز او را نیست اینجا باش بود
وقت تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد که الصبر مفتاح الفرج

صبر کردن چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند   ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود   در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبر خو
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان کرد صبر ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ز کوران حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای برنجی ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظّم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / لا نسلّم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت / چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
راضیم گر آتشش ما را کشد / بی‌چراغ او دهد او روشنی
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعض اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تهنیت / هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعوم دوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره / پر نجنباند نه گردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی‌تکلف نه پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نه پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی بیاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته / که چراغ عشق او افروخته
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصهٔ دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا در این دولت بتاخت
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
آن دقوقی داشت خوش دیباجه / عاشق و صاحب کرامت خواجه
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز آنجا وثاق انداختی
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
غرة المسکن احاذر ها انا / انقلی یا نفس سیری للغنا
منقطع از خلق نه از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
تا نه پیوندد بکل باز دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو بریده هم جنبش کند
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

هر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در تقوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که نشناسد دلم / بنده و بستهٔ میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست این چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / میل در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
این یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح سردیست
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیه با کمال منقبت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذلک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم بدان از عشق نان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو
آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را در زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته‌ست / کین دو دیده خلق ازینها دوخته‌ست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناءً ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش این انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها در نظر هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آنرا نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زین سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که نی   خواب می‌بینم خیال اندر رهی
خواب چه بود بر درختان می‌روم   میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز من چون بنگرم در شاخسار   که همی گیرند این بستان کران
با کمال و افتقار و احتیاج   زار در وی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار   این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم   دست در شاخ خیالی برزدم
هین اذا ما استیأس الرسل بگو   تا نظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است   هر دم و هر لحظه سحرآموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان   که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور نه خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در نبی بین و ماند بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی   من چنین سان گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مردان شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش از این بر من نظر نانداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدیگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز   این بپوشیده است اکنون بر تو نیز
خاطری کو در تحیر با خداست   کی بود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک   که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل از سر چنین کردن نخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
در همان ساعت ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست   زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او   بسته اندر جهان جست و جو
منبث بر هر طویله رائضی   جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد   در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش   گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار   اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا   بر گشاده چون ترا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای   نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو   هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار   تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا   چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه   چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور   هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است   کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود   آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چونکه کافر را نجس خواند حق   آن نجاست نیست بر ظاهر ورق
ظاهر کافر ملوث نیست زین   آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام   وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود   بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو   چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف   اندر او نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصارکم   هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد   گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت   می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی   بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را   مدخل اعواض و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را   از کجا آید ز بعد
آن کجا دانند اصحاب رشد   قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ما ندیم مخلص چون آن کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد   که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل   ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی   قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا   تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل   حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن از تو آمد هم خجل   لیک بپذیرد خدا جهد المقل

خوی بد بر دگشوده دار معاف / کور دو دیده کور زاد و فطره کفاف / مرغ ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد / خود خیالش کی بیابد جستجو / در ثنا و مهرش طوطی که عزد
از خیال او بود از احتیاط / سوی ابروی وی بینش آن نه هلال / مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین / مدحها شد جملگی آمیخته
کوزها در یک لگن در ریخته / زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست / دانکه هر مدحی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود / مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار گمره می شوند / همچو نوری تابه بر حایطی
حایط آن انوار را چون رابطی / لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضاله گم کرد و ناستانش نماند / یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
سر بچه در کرد و آن را می ستود / در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو / مدح او مه راست نه آن عکس را
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا / کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر / زین بتان خلقان پریشان می شوند
شهوت رانده پشیمان می شوند / زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است / با خیالی میل تو چون پر بود
تا بدان پر بر حقیقت پر شود / چون برانی شهوتی بر رفت پر / لیک گشتی و آن خیال از تو برفت / پر نگهدار و چنین شهوت مران
تا برد میل پرت سوی جنان / خلق پندارند عشرت می کنند / بر خیالی پر خود بر می کنند / وام دار شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

بیشتر شد از دقوقی در نماز / قوم همچو اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار / چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم / وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل / گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده / ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا / عمر خود در چه بپایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده / چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون / من بخشیدم ز خود آن کی شدند / همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع / قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر / سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر / سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گویدش سر برآور باز گو / که بجواهم جست از تو مو بمو / قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان / نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو براست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام / یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت / مرغ بی هنگام ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ / هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد / از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها / در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی را که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز / و آن جماعت در پی آن در قیام / اینت زیبا قوم بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد / در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم / تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته / دستها در نوحه بر سر می زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان / سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی / از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی / نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان دود دود سیاه / دیو آن دم در عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق / چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یاد ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر / این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز نیکوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا / کانچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید آخر آن مصر / اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود / حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بر بود و در بیشه کشید / او چه اندیشد در آن بردن ببین

تو همان اندیشی ای استاد دین
می کشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی ازان فقرآفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
هم تو دانی عفو کردن در حریم
ما ز آن حرص خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمتی آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشم و آن دعا
بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتی یاری‌گران
در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
واهل کشتی به جهد خود گمان
که بازوی ایشان در حذر
بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار
آن ز دم دانند روبایان کار
عشقها با دم خود بازند کین
می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ
پا نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام
می‌رهاند مان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
دست وادار از سبال دیگران
در گوی و در چهی ای قلتبان
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جای دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنک گویندت زهی
بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
خوی کی بد نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود
زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد
آن نثار دل بدو خواهد رسید
دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندارد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه از موی سپید
مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان

چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار نقیب
مر مرا هم می‌نماید این حبیب
او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض
چونکه کردم ز پس تا بنگرم
که چه می‌گویند آن اهل کرم
بنگرید ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام
نی به چپ نی راست نی بالا نه زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را
چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطه ماهیان در آب جو

سالها در حضرت ایشان بماند — عمرها در شوق ایشان اشک راند
تا کولی مرد خواند در نظر — کی درآرد با خدا ذکر بشر
جز از این می حسبد اینجا ای فلان — که نبرد بیش تو ایشان از جان
کار از این ویران شدست ای مرد خام — که نبرد بدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
ای دو قوتی باد چشم همچو جو — هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو کو کو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال — آن دعااش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن از طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا می خواست روزی حلال — بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعض حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگویم من کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله و طرار انصاف ده
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد بر و ریشش ناشگفت

رفتن هر دو خصم سوی داود علیه السلام

می کشیدش تا بر داود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی — حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ — این چه می گوئی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویشت ای لوند — گفت من با حق دعاها کرده ام
اندرین لابه بسی خون خورده ام — من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب — گفت گرد آیید هین یا مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین — ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او بود بهر خدا — گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر — روز و شب اندر دعا اندر ثنا
لابه گویان که تو ده مان ای خدا — گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین — تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این — مکسب کوران بود لابه دعا
جز لب نانی نیابد از عطا — خلق گفتند این مسلمان راست گوست
وین فروشنده دعاها ظالمیست — این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشد این را بینی خود بملک — بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا بجبر این شوم ملک نو — در کدام مصحف درست این شرع نو
گاو را تو بازده یا حبس رو — او بسوی آسمان میکرد رو
وانکه ما را ندارد غیر تو — در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم انداختی — من نکردم گزافه این دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها — دیده یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران — اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آن را می نجست — ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملام بیش و کم — اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی می فروزد پیش پیش — چون در افکندند یوسف را بچاه

چون در افکندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا در روشان
قایل این بانگ ناید در نظر — لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی — در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می رسید — او بدان قوت بشادی می کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد — گلشکر از کوارشش می دهد
گلشکر آنکه بود مستند — لقمه را زانکار او می کند
هر که خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش نکردی پوزه اش — شد گواه مستی و دلسوزه اش
اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو — می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می نهد با صد تردد بی یقین
وام دارم شرح اینم نیک گرو — ور شتابت الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران — خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا — بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام — جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید — او نیاز جان اخلاصم ندید
کوری عشقست آن کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار — دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود — آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا — ژاژ می دانند گفتار مرا
حقشانست که داند از غیب — غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو — رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قرب می زنی
با کدامین روی چون دل مرده — روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده از این — آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست — پیش تو همچون چراغ روشنست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد — گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا — گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار — تا بیک سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا — روزی خواهم حلال و بی دغا

مرد و زن بر ناله‌ام واقفند
کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه می‌گوید این گدای زنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت
شادی آنک قبول آمد قنوت
کشتمش ازان تا دهم در شکر آن
که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخن‌ها را بشو
حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت که خریدی وارثی
ربع را چون می‌ستانی جادئی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گوییم
که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه اندر دلم
اندر افکندی بر آن ای منعمم
این بگفت و گریه در شد های های
تا ز دل داود بیرون شد ز جای
گفت امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده‌ست از صفا
می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزن است
اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب
عکس خورشید برون است از حجاب
نور دانی این که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خور شبهم درون نور غرق
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا
بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان
حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی
گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق
خواست کشتن عقل خلقان محترق
گشت گویا تن کشید از بس یکی
که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها بازرفت
زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و بسنج صاحب گاو بر داود

گفت داود خمش کن رو بهل
این مسلمان را ز گاو تن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد
از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان
که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این ستم نرفت
زین تعدی سنگ و که بشکافت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا
کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی بده

بعد از آن داود گفتش کای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت
تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر برین تشنیع راند
باز داودش به پیش خود بخواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمت اندک اندک آمد در ظهور
ربده آنگاه صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست
می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون
خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نه سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام به خلق که بدان صحرا که راز آشکارا کنند و حجتها را همه قطع کنند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهاش انبوه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید
نه به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست
یاد نآورد او ز نخستهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را همی خود می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان
می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینید که دارم شاخها
که نماید گاو دوزخ از قلا

گواهی دادن دست و پای و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پا بدهد گواه
بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواهی سر لگام
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس که کند موکل میکند
تا لوای راز بر صحرا زند
پس بسی گلهای دیگر در حشر
هم تواند آفریدن بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم کین
گوهرت پیدا است حاجت نیست این
نیست حاجت به کشتن در گزند
بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنانکه ظالم خونا شناس
بهر گاوی کرد چندین التماس
او از و صد گاو برد و صد شتر
نفس این است ای پدر از وی ببر

نیم روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی نبرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله‌ست / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می ندهد با ستغفار دُرد / این بود انصاف تو ای حاکم حُر

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی بد بدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان بدان روی سیاه
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
انتهای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جستجو و کشف مشکلی
جوشش خون باشد آن واجستها / حادث دلها و بحث ماجرا
کان فلانی چون شد و چه شد حالش / همچنانک خوش شد از گلزار کشت
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دو تو
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگها یت صد هزار از یاره شد / هر یکی سر خصم را خونخواره شد
توبه سنگ فلان خان آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
آهن اندر دست چون موم تو شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
وان توی تر زان زان همه کین دایم است / زنده کی بخشی که سرمد قایم است
صد هزاران چشم و دل بگشاده شد / از دم تو غیبها آماده شد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی که مدعی گاو کشنده بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی حلال بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانک گاو نفس باشد نفس تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیی بی رنج دانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
جان بریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل آمد آن صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونک قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر از همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرده دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سوی حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوض آورد بهر وضو / اندر اندازد مر او را در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می کند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف و ترس و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی جدا / این نشد آن را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره را بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قوم و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / [illegible]
لیک ذره گوشت بر وی نی نژند / مرغ مرده خشک از زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ / زان همی خوردند چون از صید شیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دامن دراز [illegible]

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گر چه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد کسی
کو بداند که رونکارم می برند / خود ندارد دود از کار سودمند
کو بدانکه نام بر آورد ز خلق / عرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل دارد در علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ می شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می شد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید وین خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای بصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / جوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است این صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناخواه شد / چون سکالیدش شد او ناخوار شد
آشنای عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنای نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض گردد آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو / بشکفد آن کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خاک و خورید / همچو ما باشید در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما کنیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتن گواست / کو نمی بیند که گوهر حس عیاست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت کای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه داری تو دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

تهمت داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان از آن چشمه زلال / جمله نخجیران بدندی در وبال
حیله کردند چون کم بود زور / جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه‌تان من کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌خورید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد ما شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر جان قهر آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر را / خاصه کشتی ز سرگین ممتلا
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی که بود بی مثل و ند ید / دیده ابلیس جز طینی ندید
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
چشم دیوانه بهاران دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده شما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نه در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچو چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا از آن راه باحیل آمیختند

بیان آنکه هر کسی را نشاید مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی شود تا زین مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
این همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

قصه آن دزد که پرسیدند که چه میکنی نیم شب در بن دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگمان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل اند / پیل را بدرید و بند بر درید
کیست کو نشنود از طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست اندر ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنود احوال ثمود / وانک صرصر عاد را بر می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدید و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارند جانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین‌دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً صباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

تا بجا اولیتان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
وان دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در ثواب
گر بود در راه آب این را بریز / گر نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرده‌ست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار / سالها بگریست آدم زار زار
تا ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌سرشتان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
باز مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ کی ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / ...
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لَهُ / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را برِ خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شو / جفت می‌آید پی او سوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
باز آن تواب بگشاد از گره / گفت هین بگریز و این سو مجه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر یی بخشد او / روزیی بی دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که آزادتان کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌اید از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

حکایت نذر کردن سگان زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرد اندر چنانش
گوید او که این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شد آن حرصت زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفلها بنهاد بر ما مهر حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن نقاش کن / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دور و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یک را کهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کآری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوی که زر شو بیهده ست / مس را گوی که زر شو راه هست
ریگ را گوی که گل شو عاجزست / خاک را گوی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

منکر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست این رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم اماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار تسلیمست و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما درین ره که ملولان نیستیم / تا ز دوری راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ ناید روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود ببرید ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض تحذیر را بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه غم گستریست / هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جای خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی پشت
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه ورنی ترا اژدرها خورد
تو بگویی فال بد چون می زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / کاین چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی / پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می کنند آگاه ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کم کن فغان / که زبان ماست فال شوم و فال
ای که نصح ناصحان می نشنوی / فال بد با تست هر جا می روی
افعی بر پشت تو بر می رود / او ز بامی بیندش که گفت
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
گوییش خاموش غمگینم مکن / گویدا خوش باش خود رفت آن سخن
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون ببندد ریگ کرباس دو تا
باز بالایم تو سنگی می زدی / تا مرا آن حد نمودی بر که
او بگوید زانکه می آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی بسد / تا دهانم مر ترا زین خنگ بند
از لئیمی حق آن نشناختی / خانه امداد طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می کن منحنی / که لئیمست نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت ایزدی دوزخ آن جهان و زندان این جهان را معبد منکران باشد که آنجا طوعاً و کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعه دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می بود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد بود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک در هر آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم خو هر دو مسجد آمد و بند / دوزخ آنها را و اینها را مزید
زانک جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

بیان آنکه حق تعالی ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق تعالی نباشند چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل بوقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمنند
لایق این حضرت پاکی نه اید / پشک و پاکان شما خاکی بتید
کو بیاید شحنه هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
دو به پیش کاسه لیسی دیگ لیس / نر خداوند و ولی نعمت نویس
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
چون سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
شکر کی گویند از املاک و نعم / شکر می روید ز بلوا و سقم
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شما باب الصغیری ساخت هان
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
آن سگانرا این خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
خوف ایشان از بلا بخو بود / خوفشان کی ز انتقام خو بود
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوگان مشک ناف
بس کن از شرحش بگویم دو و دست / خشم کبود میر و هم دانکه هست
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
هست طاغی بکر زر بی قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا

بقیه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می زد جامه ها را می درید
چونکه درد و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
عاشقانرا نان بی غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
آن فقیری که ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
یا بداند بوی پری بوی کشت / تو نیابی آن ز صد من لوت خویش
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان
بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها را دردها را نک دوا
کخ کخی و هایوهویی می زدند / تایی چندی مست بیخودی شدند
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عاشقانرا کار نبود با وجود / عاشقانرا هست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی او نیست خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش آن سبطی جمیل

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن باخوان کی رسید
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه می کند
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روی است قوت جانها
آنکه بستد پیرهن را می شتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
زانک پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
آن خدایی که خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
دیدبان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می رسید از دور جا
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / گر بود مرصاد در بند عدم
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

قصه غلام و امیر که نمازباره بود و انس داشت در نماز و مناجات عظیم

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و ورد فارغ شدند
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می دارد آنجا کت نشاند
انک نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آنک مر ترا بست از برون / می بنگذارد مرا کایم برون
اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران و قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفص هین تا کی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم می دان و خر می ران تو چست / چون که بلّغ گفت خوش شد با کُر بر
تو نمی دانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانک بینی کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل می کنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفره یا ناجیی
گر بگویی تا بدانی من کیم / بر نخواهم تاختن بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانک در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بو گشت جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان روند / بر امید و بوک روزی می دوند
بوکه روزی نبودت چون می دوی / خوف حرمانیست تو چون قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکرد سست اندر جستجوت
گویی آری خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش ایشان را چو دام خلخال شد / بحر ایشان را بسان حمال شد
آهن ایشان را مطیع موم شد / باد ایشان را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ان لله اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنود ابدال هم
یا نمی دانی کرمهای خدا / کت همی خواند بدان سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

دستار در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن مندیل

از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با آن همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بودست در اسرار حی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد / از عباد الله بس دارم امید
سر در اندازم نه این دستارخوان / زاعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود / آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برد زوتر برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی تندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زو آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده ست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می زنی / ربنا و ربنا ها می کنی
رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی زین عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردّوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن به معجزه وان غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می دمید از لامکان ایمان او

چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه هم بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید رو و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بمن انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما و شتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدر است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من نکو اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هین چه می‌گوئی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ است از رنگ و از ارکان خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از آن / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روییدی پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
باسقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر روان شد زامتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کی فکند این شهادت را بگوش
این که آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / من ترا گفته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می‌رهاند از سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس عالم گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامی صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن الی آخره

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زین عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من در هم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه دوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بسی پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

ای سه آن قصه‌ست عبرت مر ترا تا شوی راضی تو بر حکم خدا
تا که تبرک باشی و نیکوگمان چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان که سود و زیان
از گلی گر برگ برگش می‌کنی خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه یاوه گرددت از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان وارد غنمکم
گاه بلا دفع بلاهای بزرگ وآن زیان دفع زیانهای سترگ

استدعاء آن مرد زبان بهایم را و طیور را از موسی علیه السلام

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام دگر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم‌مقام حق توی یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره گردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
آن غم اندر تنهای فضول که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی علیه السلام از حق تعالی که بیاموزش چیزی که می‌طلبد یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راه‌زن
تا که کرمنا شد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نحلی گشت ریق آب حیات
باز کافر خورد شربت از صدید هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
هم ز الهام خدا عین الحیات اهل تسویل هواسم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه سودست هان وقت قدرت را نگه دار و بدان
آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو و ز حق بترس دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و زبان سگ و اجابت موسی

گفت باری نطق سگ کو بر درست نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رفت و شد نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نی ای طروب
پس خروسش گفت تن زن غم مخور این لب نانی که قسم ماست نان
می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروس روی‌زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر کوی محرومی ز دست
گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم و زیان آن دم محیص
روز سیوم گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب گفت زود دانش غلام ای بر حساب
چون غلام او بمیرد تا بها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ برافروخت
شکرها می‌کرد شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیده سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون مؤذن راستگو هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی فلاح خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بر بوی عرض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند
وآن درون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
یک سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو
خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست
کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده آن مرد خبیث
می‌شنود او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت
روی می‌مالید بر خاک از بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک می‌خواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست آن ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دار دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست
دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را
این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست
آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت و مجاهدت است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر
این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت
آتشی در جانشان افتاد و تفت
تا شبی بنمود او را جنتی
باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست جمع با عطا
کور نه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بویی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش
آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون
اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو کم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از بینی چکید
خون افزون تا تبت جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

ندادن حمزه در جنگ زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در ره او شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه
می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و سخت و زفت و زه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان

می‌نمایی دارکیر و امتحان | تیغ حرمت می‌ندارد پیر را | کی بود تمییز تیغ و تیر را | زین نسق غمخوارگان بی‌خبر

پند می‌دادند او را از عبر | **جواب حمزه خلق را** | گفت حمزه چونکه بودم من جوان | مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود | پیش اژدرها برهنه کی شود | لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه | پر همی‌بینم ز نور حق سپاه | خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست | امر لا تلقوا بگیرد او بدست | وانکه مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا | العجل ای حشربینان سارعوا | الصلا ای لطف‌بینان افرحوا | البلا ای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدی | هر که گرگش دید برگشت از هدی | مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | آینهٔ صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آینه را هم رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست | آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ | از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای | ور حریر و قز دری خود رشته‌ای | لیک نبود فعل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار | آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی | کرد مظلومت دعا در محنتی | تو همی‌گویی که من آزاده‌ام | بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده شکل دگر | دانه کشتی دانه کی ماند به بر | او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بعود

نه جزای آن زنا بود این بلا | چوب کی ماند زنا را در خلا | مار کی ماند عصا را ای کلیم | درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی | یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نیشکر این قند را | چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش رب الفلق | حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات | آب صبرت جوی آب خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین | این سببها این اثرها را نماند | کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود | هر طرف خواهی روانش می‌کنی | آن صفت بد چون چنانش می‌کنی

چون منی تو که در فرمان تست | نسل آن در امر تو آیند چست | می‌دود بر امر تو فرزند تو | که منم جزوت که کردی اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان | هم در امر تست آن جوها روان | آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت بابرند

چون بامر تست اینجا این صفات | پس در امر تست آنجا آن جهات | چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از آن زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی | آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه از وی زاد مردافروز بود

آتش تو قصد مردم می‌کند | نار کز وی زاد بر مردم زند | آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار | وعدهٔ فردای و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب آفتاب جان گداز | کاسمان را منتظر میداشتی | تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است | هین بکش این دوزخت را کین فخ است | کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفأ نارنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست | آتشت زنده است و در خاکستر است | آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش | کاتش پنهان شود یک روز فاش | نور آبی دان و هم بر آب چفس | چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد آتش بجو | می‌بسوزد نسل و فرزندان او | سوی آن مرغابیان رو در رود | تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند | لیک ضدانند آب و روغنند | هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند | احتیاط کن بهم مانند اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست | هر دو معقولند لیکن فرق هست | هر دو دلالان بازار ضمیر | رختها را می‌ستایند ای امیر

گر تو صرافی دلی فکرت شناس | فرق کن سر دو فکر چون نخاس | ور ندانی این دو فکرت از گمان | لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا | آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم در بیعها با غبن جفت | مکر هر کس کو فروشد یا خرد

همچو سحرست و ز راهم می‌برد | گفت از بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روزه خود را اختیار | که تأنی هست از رحمن یقین

هست تعجیلت ز شیطان لعین | پیش سگ چون لقمه نان افکنی | بو کند آنگه خورد ای معتنی | او به بینی بو کند ما با خرد

همچو هم بو بیمش بعقل منتقد | تا تأنی گشت موجود از خدا | تا به شش روز این زمین و چرخها | ورنه قادر بد که کن فیکون

صد زمین و چرخ آوردی برون | گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم بران کند پنجاه کس | آدمی را اندک اندک آن همام

تا چهل سالش کند مرد تمام | بود عیسی را دمی گر یک دعا | بی توقف بر جهاند مرده را | خالق عیسی بنتواند که او

بی توقف مرد آرد تو بتو | این تأنی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی سکست | جویکی کوچک که دایم می‌رود

نی نجس گردد نه گندی می‌شود | زین تأنی زاید اقبال و سرور | این تأنی بیضه دولت چو طیور | مرغ کی ماند به بیضه ای عنید

گرچه از بیضه همی‌آید پدید | باش تا اجزای تو چون بیضها | مرغها زایند اندر انتها | بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه

بیضهٔ گنجشک را دورست ره | دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز | گرچه ماند فرقها دان ای عزیز | برگها همرنگ باشد در نظر

میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر | برگهای جسمها ماننده اند | لیک هر جانی بریعی زنده اند | خلق در بازار یکسان می‌روند

آن یکی در ذوق و دیگر دردمند | همچنان در مرگ یکسان میرویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم | **وفات یافتن بلال از ضعف**

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در نکسش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصست

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگ‌لوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ‌لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند نی دلک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
می‌تند چون سایه‌ها در پای / بلک بیرون از افق وز چرخها
بی‌مکان همچون عقولست و نهی / بل عقول ماست سایه‌های او
می‌تند چون سایه‌ها در پای او / مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس
اندر آن صورت نیندیشد قیاس / چون نیابد نص اندر صورتی
از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق و گشت خوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانک خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حالی شده / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

اداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تابش مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی‌آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر
صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برد عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کسی که عدوی کسی بود که ازو حذر ممکن و فرار ممکن نیست و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آمد چو دزدان چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود
که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرینش تواندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش
از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر
تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند
ابله است او ریش خود برمی‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد
چنبر حجره قمر چون بردرد
با عدوی آفتاب این بد عتاب
ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش
می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شوی
انعجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر
ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوه رحمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را بود ز وطی زن چنین
جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع
مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
با چو تو عاقل چو تو کودک‌وشی
تا بداند کودک آن را از مثال
گر نداند عین و ماهیات حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور ندانم گفت کذبت نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها
وز امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را
همچو اوی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را
پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود دریاب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
کز وجود آن سر حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار او
چونکه او مخفی نماید از محرمان
ذات و وصفی چیست کان آید بیان
عقل بحثی گوید این دورست و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود
نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم
تیه را بر خود مکن حبس و ستم
این سخن هم راست است از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است
نفی و اثباتست هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود
تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم‌زاد را حدی بود
مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکنده ز ماست
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم
مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان
منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرفهم گفت اینجای دگر
گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبائی کامنون
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مشروح را
که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
چون در افکندی در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون وا چشی
هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد
هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب
جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد
خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود
لیک فاعل نیست کو عاطل بود
فاعل چه کو چنان مقهور شد
فاعلیها جمله از وی دور شد
او ز روی لفظ نحوی فاعلست
ورنه او مفعول و موتش قاتلست

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
چون جنان باغی شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراقش چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوزش کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بی خود و در بی خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانک عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت تنگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن در برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل دوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته ست / دمگهم را دمگه او سوخته ست
دود آن نادیدم و دلیلم بس بود / دور از آن شه باطل ما عبر
خود بنا شد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / تا که جمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من کنم حمله چو شیر
زانکه در آن رنج نفعی دیده بود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نماند مردریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌رود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز یوسفم گرگ از توم ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد
شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته

عزم کردن وکیل از عشق به بخارا رود لاابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود پس بخاری نیست هر کآنش بود
پیش شیخی اندر بخارا اندری تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم هرچه بادا باد آنجا می‌شوم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق خویش که از شهرها کدام خوشتر و بهتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و دلگشای‌تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سمّ الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم او همی‌جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر بودی موکل آمدی عذر با پستی گزیدی کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست ورنه او در بند سگ طبعی بدست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغ پر و بال پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست مردن عاشق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست‌رو پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات انّ فی قتلی حیوةً فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود نی بمدرس نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس روی دوست مسجد و محرابشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیل ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همه بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر

این بیابان پیش او چون گلستان / می‌نماید از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دل بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی
رخت عقلت با تنست ای غافلی / کز جنود لم تروها غافلی

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر دوستان او

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود آمد الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم زن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
عذر کردی وز بلا بگریختی / رسته بودی باز خون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

پس عدم گردم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مردم‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن دم یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان‌کشان با تیغ کند
وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدوی جان و خصم
وان دگر گفتی که بر نویسید فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید بغو یادش رسید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن هیبت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای حق جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در وی

قوم گفتندش که هین اینجا مایست / تا نکوبد جان تو اینجای نیست
که غریبی نه ندانی تو حال / اندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما را بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن بدش / نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم‌جو و زخم‌خواه / عافیت کم جوی از منبل براه

منتهی نی کو بود خود برگ جو / منتهی ام لا ابالی مرگ جو
منتهی نی کو بکف پول آورد / منتهی جستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / [illegible]
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر برون کرده ز هر سوراخ او / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید خود را با عوام یکسان می بیند

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
با عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش می کشد بیرون کرم / می گریزد او ز سستی سوی کم
لطف رویش سوی مصدر می کشد / او سفر در پشت مادر می کند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که ز بیرون این رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کو رطوبتها که هست / آن مدد از عالمی بیرونیست
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه در تافتست
باغهای انبیا بیند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس این گفت افتریست / پس جواب مر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید که بگفت / که نبودی ستنش با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربه گان عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

زانکه دل برکند از بیرون شده / بسته شد راه رهید از بد
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگ است و مرض چنگال او / می زند بر مرغ پر و بال او

گوشه گوشه می جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی از وی در گریز / گر پذیرفت و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و احتما / که زنی بر خرقه تن بارها

عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آن کان چنان روزی رسد

وانکه در ظلمت برآرد بادگی / برکند زان نور دل آبادگی
می گریزد از گوا و مقصدش / کان گوا سوی قضا می خواندش

رجوع کردن بحکایت مهمان آن مسجد مهمان کش

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه جانت گرو

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد ره گذر

خویشتن آویخت بس مرد و گذشت / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر آ واقعه آسان بود / در دل مرد خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون به شیری هیچ مینه تو پلی / کان اجل گرگست جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
در میان همدگر مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف می شوند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت پتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانک زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی زین نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیار و بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یکشی اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می رود در شک ز حال آن جهان
می رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست

ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانک وقت بیم لانند آفلان

روز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواسش کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام بیایید که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او از ایشان

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر دهی
آن جنود الله برو هم صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود را پس کشید و می‌گریخت / که همی بینم سپاهی من شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون / اذ هبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی خیاشین عرب

می‌نه بینی غیر این لشکر ای تو تک / آن زمان لاف تو بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پاینده شدم / که بودنان نصرت دمبدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین / این زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / نوبتون دفتی ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدا و کشید / چون ز گفت او شد درد رسید

سینهٔ آتش را کوفت سطان زد کوفت / خون آن بیچاره گاه زین گرد ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی دادی چنین در تیر خویش / ما نه عقلست و خشم جان کیش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس به سوراخی گریزد در قرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن دیوار تن شد چون خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شدست

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خاربن را ماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت

گر نه نقل آن اندرون رهت زنی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقنعی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شکی شد دزد تباه / تا عوانان را به قصد تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عوان و شنو گزین / کو چو ابلیس جز در رنج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر نیست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق می‌کند

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را واتی
این چنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندرین عالم که هستند سحرها / ساحران هستند جادویی کنا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده ست تریاقی ای پسر

کو ببیند تریاق از نی جی بسیر / که ز زهرم سن بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحر است رد دفع سحر او

حکایت کنیزک پیغامبر علیه الصلوة والسلام

پس مکن حیلی برو ای بو الکرم / مسجد و مأوا مکن زین پس هم
گفت پیغامبر که ان فی البیان / سحر و حق گفت آن خوش پهلوان

که بنا سازید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
گر بگوید دشمنی از دشمنی / انتی بیعا زند فرو دا دلی

تا بهانه قتل بر مسجد شدند / چونکه بنا است مسجد او چه

تهمتی بر ساتمیه ای تیخ جان / که نیم ایمن ز مکر دشمنان
هین مکن جلدی برو سوی غزا / که ستان بمود کیوان را بکن

چون تو بسیار از بلا بیند بخت / دشمن خود برکند یک یک الحجت
هین برو کو ساکنان نیز او فنا / خویش و مال اندر سینکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
که ز لاحول ضعیف آید پیم

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن
حارس کشت بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی [بر وی بودی]

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی بر دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بدی خوش گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برکند زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو اسپاه احبش / آینه و بیرون ز وصف ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بردی روز و شب / می‌زدی اندر رجوع و رد ن طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش است خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عالمی سرگشته تر با بی لا / جان من نوبتگه طبل بلی
خود بتور گشت این تهدیدها / پیش لخته دیده است این دبدبها

ای حریفان من از ایشان نیستم / گر حیالانی و دین ره پیستم
گر جو اسماعیلیانم بی حذر / بر جوا سماعیل از ادم سر

تا زغم از طمطراق و لذ دنیا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغامبر که جادی فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود دید باز دعطار دین غرض
جمله در بازار ز آن گشتند بند / تا چو سودانبار با خود دهند

زندرا بنابها نیست به منتظر / تا که سود آید بیزدا بر عصر
چون ببیند کاله در دکانش / سرد گردد عشقش از کالای خویش

کرم از آن مانده ست تا او کوند بد / کالای خویش را در وهم بد
همچنین علم و هنرهای حرف / چون ندید اندرون از آنها ذرفی

تا به انجان پست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد خبیث این
لعبت مرده بود جان طفل را / تا بگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبتیست / تا تو طفلی پس بزانست حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن ز دم الله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند برّان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

بر فهما زان از عقل او لبیست / که همی در شک نیفتی بیست
فی تعجب ظن است در نوای مهین / که همی بر دبستان بقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دید است و عیان

اند آلهیکم بخوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببیندی جحیم

دید زاید بی یقین از امتحان / آنچنان که از ظن می‌زاید خیال
الترا الهیکم بیان این ببین / کی شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / در سلامت بر همی گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

یا بهم گستاخ چون خانه روم / یا ندانم نه کورانه روم
آنکه گل را گفت خوش خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل / وانچ خاکی یافت نقش چگل
وانچ ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانک کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
ور نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر کرا خورشید باشد گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنک دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / کز ترا غمگین و گریان زان کنم
تا کت از چشم بدان پنهان کنم / تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو / نی تو صیادی و جویای منی
بنده و افکنده‌ی رای منی / حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جستن من بی‌کسی / چاره می‌جوید پی من درد تو
می‌شنودم دوش آه سرد تو / من توانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار / تا که زین گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی / لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازه‌ی رنج سفر / آنگه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تشبیه کردن مؤمن و بی‌صبر آوردن در بلا اضطراب بی‌قراری نخود و دیگر دوای در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری مذاق و چاشنی
تا غذا گیری بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گرد اهل امتحان
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / تا که سرمایه وجود آید بدست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
تا که لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخودی جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ و آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و صدق و قول شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
کانچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وامی‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر و منفعت بلا واقف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندوستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / مر ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه مهمان مسجد و شاد او

آن غریب شهر سربالاطلب / گفت من خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبه حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی

چون برادر با سر داری منی / خیز ای چون تو بلا در جا بکم
تن نده آن بحا تیم کردم بس کرم / جان تحولی فی الیها از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف / گر بکشتی هیزم و میوه بدی
تا ابد معمور و هم عاری ز بدی / باد سوز آتش این آتش بدانک
بر تو آتش بود نی عین آب / عین آتش در اثیر آمد یقین
بر تو و سایه و بیت اندر زمین / لاجرم بر تو بپاید ز اضطراب
سوی معدن باز می‌گردد شتاب / قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه آنگونه دمی یکدم دراز / زانکه در بر تو بپاید کس شتاب
عکسها وا گشت سوی امهات / هیزم‌ها آن بر بند فتنه کشاد
ختم کن ان الله اعلم بالصواب

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

بس از الکین قصه با مخلصان / دور کندی خاسنا ز اهل حسد
مر مگس را نجم ازین لنگر لنگ / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغمبرست و پی‌روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بران / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسان و اهل کار / این چنین آسان یکی آیت بیار

تفسیر این حدیث که للقرآن ظهر و بطن ولبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن بطنی یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو قرآن را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنک گوید اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان بود که جو بود / کو ز صد دریا و که زانسو بود
حاجتش نبود سوی که گریخت / کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزد یک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بعصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسون او آن لهجات / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتری سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او بر کند
چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها پیش آمد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی چون که داد و راست / بی لب و دندان نی را ناله است
نغمه اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسن می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
مثنوی تو نشنود زان گوش‌ها / گر ببیند یک نیارد گوش را
کبر می‌گیرد خود نوا زین مثنوی / چون شنیدش دیو چون بگوی

جواب طعنه زننده در مثنوی

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
آن نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن

آنک فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا این آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده است ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنه غافل بیا

گر نه بینی آب کورانه بفن / سوی آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو آرد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو در انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق و بیان
ما چو اصحاب گره هم بجوییم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
از پی پیغامبران ره سپر / طعنهٔ خلقان همی بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بیند و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هول رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

واجلب علیهم

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بانگ و بیم آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نسازم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن صلاح و علم و فن را بفکنی
سالها من بانگ او را بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو مگس / کر و فر آرد نه بر کبک و کرکس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر آرد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش تا بحر شور

در سبب بانگ طلسم مهمان مسجد

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیک بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید بی دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌بپزد
چونکه نشنود آن دهل زان بی دلیل / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که بس / مرده جان بدرید دلان بی نفس
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر وی زد کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر فرو ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ره بیرون در
بعد از آن برخاست زود آن شیر عید / تا سحر که زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آنجا باز آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها دانگی کنند / نام بکنند و در دکان نهند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن بود در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آید سرمدی
آن زری که زر از آن رونق یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت پروا نه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی وان در تو ست / نار خاطر ظن باطل این تو ست
آن درخت موسی است پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
بی نظام این جهان بادی نمود / سالکان رفتند آن خود نور بود
گر نبد آن شمع دین بر می‌شود / این نه شمع مسجدی بد شمع آسمان بود
این نماید نور سوزد نار را / وآن بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وانکه وصلت دل از او زنده

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن لبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست لیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنچه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بر آن کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السماء
چون برست از عشق پر زر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ

نورشان ممزوج باشد در مناخ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج ابی بر سوی او برد / تا بخارات وخم را در کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می کند / بر ولادات و رضاعش می تنند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می کنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت درهم می خزند
بی زمین کی گل بروید ارغوان / پس چه زاید ز آب تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن زان اوفتاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی می نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / فرع هر جزوی باصل خود رود
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزا

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند / وآن مرادان جذب ایشان می کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جاهلی کنم گر ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / چون کشنده می کشد من چون کنم
کیست آنک می کشد ای معتنی / آنک می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضا این حبل تدبیرش سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضهای جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را نافذ کردن و نافذ داشتن با طمع بر عزم کردن دارد تا بار عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام در اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی یاران عصبت که دم زنند
زانکه در زنجیر قهرند مستمند
می کشانند از موکل سوی شهر
می برد از کافرستان بقهر
نی فدای می ستانند نی زری
نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او
عالمی را می برد حلق گلو
با هزار انکار می رفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کارشاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر آن ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژ روی
یا ز اخترهاست یا خود جادوی
بختها را برد ریدن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت
جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح یعنی طاعنان می گفتند آنک محمد از ما فتح و نصرت بده و این بدان می گفتند که تا گمان آید که طالب اند حق را بی غرض اکنون عیبی را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینند

ما ز بتان و از خدا در خواستیم
که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق است از ما و او
نصرتش ده نصرت او را جو
این دعا بسیار کردیم صلا
پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است و پیداش کن
ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دادیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید
گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش
کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کین نکو مان هم از ادبار رست
که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت او رسیدیم
بارها بردی مظفر آمدیم
یاد کن فالی که گرچه او شکست
چون شکست ما نبود آن رست
گوییا شکسته نمی مانیم هیچ
که نه غم بودش دران نیج
چون نشان نعلی ببست
لیک اشکست مو بز خوی بیست
کز تو مشک و عبیری را بکنی
عالمی از بیخ و بیجان برکنی
ور شکستی ناگهان سر بر کنی
خانها بر کند گرد تا اثر
وقت واکشت جد بیسه بزل
دولت ما نفتاد در دهل
زانکه بخت نیک او را در شکست
داد صد شادی پنهان زیر دست

در بیان آنکه مراد کشتن رسول از جنگ بیسه حق تعالی از فتح کرد که ما فتحنا بصورت غلبه بود و معنی فتح چنانکه شکستن منهک ظاهر شکستن است و معنی درست کردن

آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردند تفت
بر قریظه و بر نضیر از وی رفت
قلعها کرد آن دو و بقعها
شد مسلم و ز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر فر تو
بر غم و رنجند دلخوش و عشق
زهر خواری را چو شکر می خورند
خار غمها را چو اشتر می خورند
بهر عین غم نه از بهر فرح
این تسافل پیش شاه چون ربیع
آنچنان شاد اند اندر قعر چاه
که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این حدیث که فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغامبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر

نیست دانی زود ولی در است و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست
غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
می نماید هیچ یا اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
نقد خود اندیش افتخار است و علو
آن یکی گفت ار چنین است او بدید
چون بجنبد پا و چون ما را ببند
چونکه او مبدل شد اشکست شاد
نیست زین زندان زبون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون از این فتح و ظفر بر باد شد
شاد شد جانش که بر تیری ازمن
یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که از اهل جنان
بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل بشنود بر ما جهد
خود سخن در گوش آن سلطان

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن
رفت در گوشی که آن بد من لدن
نیست محرم تا بگویم بی نفاق
آن ز دکم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری
بر فشانم ز آن از غل و لبست
که همی درسد یقین بی نیست
وین محیط است در نوای ثمن
که نمی بود دیستان یقین
هر کمان تشنه یقین است ای پسر
می زنند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود
مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید بی یقین از امتیاز
آنچنان کز ظن می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین
کی شود علم الیقین عین الیقین
آن گمان دارد یقین بالالتزام
ور ز ملحق بر نمی گردد مرام
چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او
یا نجم گستاخ او خانه روم
یا نگو زانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد
با دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد
وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
بوی پیراهن یوسف البدند
آنکه جا و ظن بود یعقوبش کنید
ز آن نشانه ظن عیان آسمان
نشنود آن ستر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده
آمد و سر کرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش نبات
آن نه کانکسان او دیاد
بهر ثاقب کشته حارسش دیوان
که بهل زر دی زاحمد سیان
او دو دید سوی دکان از نگاه
هین بجد ذو بجود ذو از آله

جواب گفتن رسول عم ایشان را

بر رسول آن کغشان فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبود
مرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کنید بیسار که مه کرد شکاف
چونکه ما یابقیم اندر مصاف
آنکه کازاد بود دیند و ملیس
من شما را بسته می دیدم چنین
ای بیاز بین به ملک خاند ات
نزد عاقل اشتری پرنا ور آن
خویشتن را نا فنا دار بام
بکشن بیجم طلات ات کشت
بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شئی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
مر شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی وانگه چه قهر / قند می‌خوردید و بد دیدی زهر
این چنین قندی بر آن زهر از عدو / خوش بنوشد چه حسد آرد برو
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کشم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی برّم گلوی یک دو تن / تا شود ابدال کرّ و فرّ جهن
زان همی برّم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش می‌کنید این جمله کیش
مر همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش باد و دود
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم صیحهٔ خود همی کاشتید
بلکه از آن جذب می‌خواند بدو / سوی آن درها فرستد بانگ را
قصد کرده بد و آنکه عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر نه خواجه در زیان بگریختی / کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را بود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشیدت بدین شیوه به دام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او نشان
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدااش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنودن در دو کون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیریان / که بکردم ناگهان شبگیرشان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

می‌کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وآن دگر را بی‌غرض خود خلتی
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وآن دگر دل داده بهر آن ستیر
وآن دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وآن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خایفا من بینه
هر دو را زین جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

[illegible] صحیح

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهان است و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد بر نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نبود دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ست و نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید بر تو خوش مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگ است و نقلان کردنیست
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در خدمت صدر جهان بخارا

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در جواب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بفوت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گمگشته کو فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن رها / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه در حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلم پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد اندند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی آمدیم / تا لب تشنه ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه پشه متظلم را با احضار خصم بدیوان

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن فرموده هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر / هان و هان بی خصم تو قولش مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت پشه هست برهان درست / خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصمت بگو / پاسخ خصم بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست
سایه هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / اندرین محضر قلمها شد ز دست
چون قلم اینجا رسیده شد شکست / می کشد از بیهشی اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان / بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آورد مست دامن گشا / جان تو کاندر فراقم می طپید
چونکه زنهارش شنیدم خوش زمید / ای بدیده در فراقم گرم و سرد
باز آ از بیخودی و باز گرد / مرغ خانه اشتری را میخورد
رستم مهمان بخانه می برد / چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد / ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند نی جان و دلش / کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فضولی جود ظلوما و جهول / جاهلست او در مجلس شکار
می کشد خرگوش شیری در کنار / کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را / ظالم است او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو می برد / جهل او مر علمها را اوستاد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفته کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم گم کنمش
چون ز من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم نه بیند بخششم
جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را مادر گشادیم الصلا
ای خودی ما بیخودی و مستی ات / ای ز هستی ما همه هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زان از لب می رمد / بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

بیرون عاشق بثنا و شکر معشوق مشغول شدن

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
وان نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غره / حملها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تا ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست این بانگ و حنین / ز ابر میخواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از چشم خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون و شریف
از دلش چندان بر آمد های هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خواند قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

چرندرا

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال
خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سوداییانش محرمم
روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته
دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هش دار بر ناری دمی
اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست
تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش
ای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده
همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم
چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست می خوار را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
چون بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت
اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با شورنده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان

یکجوانی بر زنی مجنون بدست
می‌ندادش روزگار وصل دست
پس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ آن رقعه او سوختی
راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست
گاه گفتی نی حیات جان فزاست
گاه هستی زو بر آوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت
برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد
شب روانرا رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان
نیست یکسان حالت چالاکشان

هم بحکم زندگان یکسان نمود
آن یکی غمگین یکی خندان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را
که ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بصدها مختلف
خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها
آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی حقد و کر از ارتباط
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود
پیششان آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر
وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ
زانکه سر پوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشنی
رو دماغی دست آور بو شنی
آن دماغی که همه گلشن تند
چشم یعقوبان همه روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

باز عاشق و معشوق آنک جوینده یابنده بود که و من یعمل مثقال ذره خیرا یره

کان جوان در جستجو بد هفت سال
از خیال وصل گشته چون خلال
سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله می‌دانند اگر تو نگروی
هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست
این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات
بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادات و دین
صد هزاران انبیا و ره روان
نگذرد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
دهد
در دلش ادبار جز این کی تند
بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند
زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده
گر نه محرومی و ابله زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه
او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی
سر ز چه بر دار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست
من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ
یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده
از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

تم الدفتر الثالث

الدفتر الرابع من المثنوي المعنوي

الطعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر قلوب العارفين مطالعته كسرور الرياض
بصوب الغمام وانس العيون بطيب المقام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما لا يشتهيه المخلصون
ويعوفونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار للجنى واجل المرادات للمنى
موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب يجدد عهد الالفة
سهل عسر اصحاب الحلقة بزيد الطرفه اسفا لمن بعد سرورا وسكرا لمن سعد بنفس صدره ما لم ينبغي صلة الغائبين
من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائد على تأميل الاملين رائد لرود العالمين برفع لادك
بعد الخفا طيه وبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس شرقت من بين غمامه تعرق نوراً لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسأل
التوفيق لشكره فان الشكر قيد العتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد ومما سنح انى نسر كتبنا بانيا اعلام من برد يطيب
النسيم الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة تغرد سجاها بحسن الترنم فلو قبل مبكاها ولكن الفضل للمتقدم رحم الله
المتقدمين والمتأخرين والمنجزين والمنتجرين بفضله وكرمه وجزيل الائه ونعمه فهو خير مسؤول واكرم مأمول فالله خير
حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المؤنسين وخير الوارثين وخير مخلف ورازق العابدين والزارعين والحارثين
وصلى الله على محمد وآله واصحابه وعلى الانبياء والمرسلين آمين رب العالمين تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانک شاکر را زیادت وعده است / آنچنانک قرب مزد سجده است
گفت اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا در نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت که نشد اینجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعا میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش او در عنا بود هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن بسیار میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای خود دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آمد که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را ز جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبار دارد آن عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
آن بگوید زید صدیق سنیست / وان بگوید زید گبر کشتنیست
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در هر آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
حبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان بد خواهی و اصل کافری

سؤال کردن عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه حیا نا کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنها یافت آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع حق ببین / زد برین باد همی جنبد چنین
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید کراد
گر نمی‌دانستشان راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه جوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش ازان رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعه تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
خود ادب این بود وان بکر و دنی / زین بتر باشد که دیر بینش یعنی
هرچه زین کوته نلابد بعد ازین / تک بطی خواهد بدن جمله چنین

قصه آن صوفی که زن را با بیگانه در خود گرفت الخ

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه اش در بود زن با کفش‌دوز
جفت گشته با رهی خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبودی کان زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
اعتماد زن برو کو هیچ زمان / این زمان قاصدانه تا مل او ز کان
این قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بدکردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت امیر المؤمنین عمر رض

داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / بارها زن نیز بد کرده بود
سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود / آن نمی‌دانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست / آنچنانش تنگ آورد آن قضا

چون عوان از شاه و دیوان م
آن مبشر گردد این منذر بود

که مثانی بلکند مرگ فجا / نی طرب بود و نی نوبت آن / دست در کرد آن فرشته سوی جان / آنچنانکه زن ز داران جز جفا
خشک شد او و چو نقش ابتدا / گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم آخر بصبر / از شما کینه کشد پنهان مخوف
اندک اندک می نهادی در قفا / مرد دون باشد چو هر لحظه کم / لیک بنمایم بدم بیرون بزم / همچو گفتاری که می گیرند ترا
غره آن کفشگر کنار کو / هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / کنج و دهلیز و ره بالا نبود / نی تنوری که درو پنهان شود
نی جوالی که حجاب او شود / همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز / گفت یزدان وصف آن جای حرج
بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن با شوی

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود / زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از نجیبی گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این / گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبالست بهر
گفت صوفی جستن هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس منتی / گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست / باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می کنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست / گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتونند منعم اهل حشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دگر در از عاج / کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ازدواج
گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت من نیستم اسباب جو / ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح / باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام / بی جهازی را مقرر کرده ام / اعتماد اوست راسختر ز کوه / که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست / گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می بیند هویدا و خفا
خانه تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی / باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انفتاح
به ز ما می داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر / ظاهرا او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست / این حکایت را بدان گفتم تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست این اجتهاد و اعتقاد / چون زن صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بگشوده
که ترا هر ناشسته روی کز زنی / شرم داری و خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و علا

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش نذیر هر دم نذیر / از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم / نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم / ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح / طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح / تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال / من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش / تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظر ناجایگه مالیده اند / بی شبان دانسته اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن بی زر
تا ز غمزه تیر آید بر جگر / که منم حارس کز آنجا کم نگر / کی کم از بره کم از بزغاله ام / که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می رسد / داند او بادی که آن بر من وزد / سرد بود آن باد یا گرم ای علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت می دیدم ز دور / هشت ساله زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام است

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است / لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه بان / اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان / هر که در تونست او چون خادم است / مر ورا که صابرست و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا در رخ زیبای او / تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر / ور نداری بو در ایشان در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب / حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است / آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر / آنک گوید مال گرد آورده ام / چیست یعنی چرک چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست / که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنک در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنج پدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید / بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر / نیم روز اندر میان رهگذر / جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دیگری بر وی نشاند / او نمی دانست که اندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

وان یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلانی افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد در حنین
گفت من رنجش همی‌دانم که چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همه معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آید عیانا آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنند / عقل را دارو به افیون می‌کنند

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین در بازار

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را سزید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق می‌گفتند این فسونی بد شگفت
که بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کرده است
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلک مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامی و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن این عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از این دیدن گواهیها دهد
که شدم در راه چون مردان زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدین سر خود مبرم پای و سر / که از این دستم نه از دست دگر
از چه‌ای باز می‌رانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آیا در این دم راه شد / چونکه ایمان نیست چون پیمانه شد
بوسه‌ها گفتیم و مغز آمد دنی / گر بمانم این نماند این جنین
در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او انداختن

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما پیداست رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چه آری روی از جلدی بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانان دید پیدا پیش و پس
دید جانان همی پنهان چو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مونسی را جز چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او بار آلوده شود
آدمی تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را افتادن طبع و خوست
در حدث هر کس نداند بوی چیست / از نسیم باد آلوده کیست
ور کسی بر وی کند شکلی شاد / چشم رخ خود دار از احسان یاد
بر دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گرانی بند است این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در دست غیرت آسیا
در اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده‌ای خسته شود
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / در دکان آمد که نان آمد درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نعرهٔ انا ظلمنا می‌زنند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توی را کز منی   امتحان همچون تو یاری کی کنی

گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن تو ز بام   اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا   آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها   آه کرا باشد مجال این کرا
آنک او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای   پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله   شکر نفرستد او ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین   در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم منتبه   هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ که پیشوا و رهبر است   گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش   او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را   بر درد زانکه ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند   مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد   پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچو تصرف دان درو   تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد که این صورت کیست   پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه این امتحان چون آمدت   بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان   کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد   مسجد دین تو پر خروب شد

قصد مسجد اقصی و عزم کردن داود بر بنای او پیش از سلیمان

چون درآمد عزم داودی به تنگ   که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان   که ز دست بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این   مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز   که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای   خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار   جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو   بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو   دست من بربسته بود از دست تو
نی که المغلوب کالمعدوم بود   (نی که هر مغلوب شه مرحوم بود)
گفت این مغلوب معدومیست کو   جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت   بهترین هستها افتاد و رفت
او به نسبت با صفات حق فناست   در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست   جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست   نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود   کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی   گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است   لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی‌تأثیر شد   لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیج نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که اگر یک خانه از آن هزار خانه ویران کنی همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله

گرچه بنا بر نجهد زور تو   لیک مسجد را برآرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم   مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است   آدمی را عقل و جانی دیگر است
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم   کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت به صحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر   تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی ترا این واخرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند   تا به نور آن ز ظلمت وارهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیله این و آن
این چراغ و این فتیله این حواس   جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست   چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست   زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک باشد چون ستاره و ماهتاب   جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و زخم کیک   محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنان که عور اندر آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف

آب خوش کو روح بود این زمان / هست بادان فلانه وار فلان / دم مجو در آب دیگر صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا / آنچنان کز آب آن زیبود تن / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خوش هی تو ور آذر باش / گر تو هم بر طبع آنی خود مباش / تیر کسانی که جهان بگرفته‌اند / لا شدند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان / گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین / روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد / روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدسی سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند / زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس با چراغ و شمع و دود / یک بمیرد یک بماند تا به روز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی / گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست / این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از آن هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد / نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست اندر خانه نور او قنق / باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی / بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد / گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام / اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین صبر و شق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصا

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی / در بنایش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر / در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست / همچو از آب و گل آدم کده
نور ز آهکپاره‌ها تابان شده / سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده / حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارهای جان و زشت / چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد چون شاهنشه است / هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال / زانک جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند / این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست / این باصل خویش ماند در خلل / وان باصل خود که علمست و عمل / هم سریر و تخت و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب / فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی مکناس روبیده شود / خانه هم دل بی غم ژولیده شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد / تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود / چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوعی یا نماز / پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در گوش هر با جان و کر
اندران وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم شود

حکایت خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و خطبه او که ناصح فعال بران ناصح قوال

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت / منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر دوم پایه نشست / بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش / دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت / پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کآن دو ننشستند بر جای رسول / پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری / گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم / بر دوم پایه شوم من جای جو
گویی بوبکرست این هم مثل او / هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا / بعد از آن در جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود / زهره نه کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان / هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام / هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی / پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
که برآمد آفتابی بی فتور / لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را / گرمیش را ضجرتی و حالتی
زان تبش دل را گشاده فسحتی / کور چون گرم از نور قدیم / از فرح گوید که من بینا شدم / سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پاره‌ای راهست تا بینا شدن / این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد حبش والله اعلم بالصواب / وانک او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود / گر شود صد تو که باشد این زمان / که بجنباند بکف پرده عیان / وای بر وی گر گشاید پرده را
تیغ اللهی کند دستش جدا / این تنفر بر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و او کجا / خاله را خایه بدی خالو شدی
این تنفر بر آمد است از او بدی / از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست / هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان / صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان / اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است / چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین / سه هزاران سال و پانصد تا زحل
دم بدم خاصیتش آرد عمل / در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب / و ز نفوس پاک اختر وش مدد
سوی اخترهای گردون می‌رسد / ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بوده

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی / ظاهر آن شاخ اصل میوه است

باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام
من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان
می‌رود می‌آید اینجا کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز
که مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی
در سفینه خفته ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغامبر که من
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
باز اصحابم چو آن کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
روز و شب سیاری و در کشتیی
مکسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند
یک زمان پر باد کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد
تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی
سوی هستی آردت گر نیستی
نی چو معراج زمین تا ماه و خور
بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما
بلکه چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی منی آیدت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان
چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده بیان
گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او کو هر بپاد
آنجهان او جهانا شرم دا
گر بپادی گوهرت نشر نا شود
جا بدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده از بهر خود
چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا جمله منزل براند
تا که زر دارد نظر آنجا بماند
بارها گفتند زر وا بریم
سوی مخزن ما چه بیگار آوریم

عرصه کش خاک زر ده دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
چونکه کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمسار از شان واپس کشید
ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه
باز گفتند انکساد و از زر دا
چیست یاری با بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را برد نیست
امر و فرمانش آنجا آورد نیست
گر بفرماید که زر وا پس برید
هم بفرمان تحفه‌ها آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید
کز شما من کی کجوییم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
ملک گفتم لایق هدیه شوید
که از غیب نادر هدیه‌هاست
که انبرا بیاد نیز خاست
می‌پرستید اختری کو زر کند
رو بدان آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را
خور کرده جان عالی برخ زر
آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوید او خداست
آفتاب ار گیرد بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی بیروا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر آستانه خم شوی
وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتابی نیم شب
مرد و آن پاک او را شوی نی
در طلوع فرق نی روز و شب را
روز آن باشد که او شاد نی شود
شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب
خور چنان باشد دلال انوار ناب
آفتابی را که رخشان می‌شود
دیده بینش کند و حیران شود
همچو ذره بینش در نور عرش
پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار
دیده را قوت شود از گرد کار
کیمیائی که از ویک ما شوی
تر دخان آفتاب دان آن آذری
تا در اکسیری که از وی مس تاب
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
آن یکی مینا گری کو نیک عمل
بسته حد بن خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان
هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی ز نور آفتاب
دیده را با شی خود بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر ز
کان نظر بودی و آن یاری بوخ
تا در پیشش نور بس یاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب بی زاعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او
شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خاک و کو
او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس نا کرده می‌گفتی بشب
هین که آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری زیر پاست
روز گشتی باشیما پای بوس
گشته بد با پیش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر روی آن
نه ز خار و نه ز آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا
کرد مغرب را چو مشرق نور زای
نور آن شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان
در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشش می‌رود آن نور پاک
میکند هر ره زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در فنا آن فر و بون   از اینجا جو اهبطوا زموت
کو نجسته هم منبع و هم مساغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل   زر شما را دل به من آرید دل

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بدان هدیه‌ها که آورده بودند و دعوت کردن بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب‌پرستی

این زر من بر سر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست   زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن   که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
از گزاف من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او   پر گشاده بسته دامست او
چون به دانه داد او دل را بجان   ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که سوی دانه میکند   آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشاند آن نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم
چون کشاید آن نظر اندر سو ترا   پس مدان از خویشتن غافل مرا

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سختن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل   موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو   سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست   سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست   کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خو ناشکفت   گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری   رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری   من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند   دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری   نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم   عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف   در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان   بلکه من برهانم از هر هلکتان
باژگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان   چند گویی خویش را خواجه جهان

دلداری و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را جهت دفع وحشت و آزار از دلشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول   رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب   باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم   ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین   سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین   روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم   خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم   ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست   که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای   [illegible]
پادشاهی نیستت بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد   بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا   خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
که خدا از بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج   که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری به چنگ
هست در چاه انعکاسات نظر   کمترین آنکه نماید سنگ زر
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام   جان که یا بشرای هذا لی غلام
وقت بازی کودکان را ز اختلال   می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند   تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن از ایشان روزی حلال که مشغول نشود به کسب از عبادت باز ماندن و ارشاد ایشان و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین برادان مشایخ تمه

آن یکی درویش گفت اندر سمر   خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال   از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند   میوه‌ها از بیشه‌ها افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه زرد   در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب   بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود   ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان   بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت   غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام   دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او الهام

آن یکی درویش هیزم می‌کشید   خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر روزی نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست   رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبه چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش

تا دو سه روزک شود از قوت خوش — خود ضمیرم را همی دانست او
زانک شمع معنی پشت نور او — بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای — هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او امیر — بس همی گفتم با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب — که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک — من همی کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک — سوی من آمد هیبتی بس تیز
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر — بر تو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من نهاد — گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند — لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود — در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش — من در آن بیخود شدم تا دیر که
چونکه با خویش آمدم من از وله — بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار — باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف هم بر آن حالی که بود — در زمان هیزم شدند آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر — بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت — خواستم تا در پی آن شه دوم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم — بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را — گر کسی را ره بود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذب شان — پس غنیمت دان آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را — لاحول الله که باید قرب شاه
سهو و نسیان در فکند اندر ندم — چون ز قربانی دهی زر بیشتر
بس بگویید آن کاوست آن نکر — بسته‌ای از زان کادای مفتی
زان کاوت می‌نماید رخ کی — نزد شاهان نیست این بی رشوتی

تحریض سلیمان رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس هم زمان

بخشش محض است این نی رحمتی — همچنان که شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد — که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود — سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موج هر زمانی صد گهر — الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کین زمان رضوان در جنت گشاد — پس سلیمان ای بجان رو بد
سوی بلقیس و برین دین نگروید — پس بگو بیدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام — هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب — ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کو عادلست — فارغ از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها — نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
بس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند که آثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یاد مان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهند این زیر و آن بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول کمیز — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بول گیرش آتشی هم می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش نماند — کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانک آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می ریخت در جوی آب که در گو بود و بانگ می رسید تا بافتادن جوز با بانگ آب بشنود و او از سماع خوش بانگ آب بنظر طرب می آورد او را الی آخره

در تغی بود آب تشنه راند — بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فشاند از جوز بن جوز اندر آب — بانگ می‌آمد همی دید آن حباب
عاقلی گفتش بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آردت تا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستست و از تو دور تر
تا نوا نالد فرود آبی بزیر — آب جو پستت بوده باشد ای دلیر
گفت مقصودم زین افشاندن جوز نیست — تیز تر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای — لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی — ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش — بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کز خیالی میکند در گفت سست — در دل از وسواس انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو — تن خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند — که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدانک بدخوست — که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانک او خوش خوی بود در خمول — باشد از بدخو و بدخواهان حمول
لیک در گله ز امر حق است — نی پی خشم و ممارات هوست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولی انبیا از امر دان — ورنه حمالست بد را حلمشان
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس را که تاخیر مکن

هان بیا بلقیس ور نه بد شود — لشکرت رسوا شود مرتد شود

پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند / جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد / آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچ با قارون نمودست این زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچ پشه کلهٔ نمرود خورد / وانک سنگ انداخت داودی بدست / گشت شیصد پاره و لشکر شکست

سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط / گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران

مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر / دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس / جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار / ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب علل / تا ببینی لشکر تن در عمل / چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندت صفدری / ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی نقشی گرمابه بدی / نقش جو کز نقش سلطان بلغی است / صورتست آنجا نه خود بی جانی است

زینت او از برای دیگران / باز کرده بهر چشم و دهان / ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی / یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن احولی / که خوش و زیبا و سرمست خودی / مرغ خویشی دام خویشی صید خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست / گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست / این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

پند کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو یک ذره غرض و میل نیست در ملک تو و نیز در جز تو و بنفس تو خوش بینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی

گر درآیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد بما ز معبده / احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان / این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود / کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان / دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رکش

جسم ما روپوش ما شد در زمان / ما چو دریا زیر این که در نهان / شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کرده است ابلیس لعین

کی توان اندود

کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا / گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سرش

که که باشد بپوشد روی آب / طین که باشد بپوشد آفتاب / خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار / دود از ین ملک دو سه روزه برآر

باقی قصه ابرهیم ادهم / بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام / گامهای تند بر بام سرا

گفت با خود این چنین زهره کرا / بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست / سر فرو کردند قومی بوالعجب

ما همی گردیم شب بهر طلب / هین چه می جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان / پس بگفتندش که بر تخت جاه

چون همی جویی ملاقات اله / خود همان بد دیگر او را کس ندید / وآن پری از آدمی شد ناپدید / معنیش پنهان او در پیش خلق

خلق کی بینند غیر ریش و دلق / چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد / جان هر مرغی که آمد سوی قاف

جمله عالم ازو لافند لاف / چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق / روحهای مرده جمله پر زدند

مردگان از گور تن سر بر زدند / یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی می رسد از آسمان / زان ندا دینها همی گردد گبز

شاخ و برگ دل همی گردد سبز / از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور / مر ترا بادا سعادت بعد ازین

این گذشت الله اعلم بالیقین

تتمهٔ قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام ایشان را و بلقیس را و شکار کردن دین و دل او و صید کردن او را

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار / لاقت الاشباح یوم وصلها

عادت الاولاد صوب اصلها / امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم / ذلة الارواح من اشباحها

عزة الاشباح من ارواحها / ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم / ایها السالون قوموا و اعشقوا

ذاک ریح یوسف فاستنشقوا / منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا / چون بمرغانت فرستادست حق

لحن هر مرغی بدادستت سبق / مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو / مرغ صابر را تو خوش دار و معاف

مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف / مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز / وآن خفاشی را که ماند او بی نوا

می کنش با نور جفت و آشنا / کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح / همچنان می رو ز هدهد تا عقاب

ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر / نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس کرد / ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک ننگ و نام آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز / باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا
غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه
که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
می دریغش نامد الا که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد
کز دل او تا دل او راه شد
آنکه او آواز موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة
هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بود آن بتخت او را نیاز
گرچه این کلک قلم خود بی حسیست
نیست جنس کاتب او را همنشست

همچنین هر آلت پیشه وری
هست بی جان مونس جانی وری
این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می فزود
نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار
بنگری در کف و در خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر

لیک هم با این همه بر نقد حال
جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز
غیرت جانش شود از تخت باز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بد نیت
که ازان آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
فکرتی کانکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست
هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

حاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه از فن عفریتیان

گفت حمد الله برین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ای بسا گولان که سرها میکنند
ساجد و مسجود از جان بیخبر
دیده از جان جنبشی اندک اثر

دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفتش اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت
شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قرار
لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه راز حلیمه گویمت

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
شد بکعبه آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی کان ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می انداخت آندم سو بسو
که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را بر مقام خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که برد دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کودک کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی
این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها
می رسید و می شنیدم از هوا

طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
نی ندای منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

چون همی آورد امانت را ز بیم

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
تا نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
این خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ دایم نو که پندم میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون ده دله
لیک چون آمیخت با خاکم کرب / کی دهند این نیز و آن بیم امان
آب چون آمیخت با بول کمیز / گشت ز آمیزش نجس تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی هم می‌جهد
گر نجس آب این طبعش ماند / کاتشی غم را بطبع خود نشاند
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد ببست

خبر یافتن جد مصطفی از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را

چون خبر دادند با جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنا / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه زماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / حال او ای حال‌دان با ما بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرق‌های ملک ازو
که چنین سامی ازو پیدا کنیم / که بمهرش پیش سید کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست‌وجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بجار ماند آید میر جان
این فضیلت ما بخاک داده‌ایم / زانکه نعمت پیش بیکاران نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین / کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پنهان میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آید بشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند اندر کشمکش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بود و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتابش جان نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان / بشنید بر پایش اندر آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطنش نوگلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزد باهر نوکش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده با خار درشت
باغ پنهان کرد باغ از خار فاش / کای عدوی دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده او / سر چو صوفی در گریبان برده او
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو
حفظ تو گرچه کودک خوبست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / جوحرا در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب این دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد که کجاش باز یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جویای آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیک‌بخت
در رکابش امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / بهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان مه و بالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید باد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه قصه دعوت بلقیس را / خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین / خواهرانت ساکن چرخ سنی
تو نمیدانی چه سلطانی کنی / خواهرانت بر تختهای ... / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد / تو بشادی کرفتی طبل زن
که منم شاه و دبیر کولخن

بقیه قصه قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانی

اینای جنس وی اند نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون / ان سکی در کوکلای کور دید / حمله می آورد دود لیش میدرید

کفته ام این را ولیکن ... / شد مکرر تیهر تاکید خبر / کور کفش احر آن یار تو است / بر کهنه این دم سخاری میدتو
تو همی تو کبر ند ... / در میان کوهی می کیری تو کو / ترک این تزویر کن شیخ نفی / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من ازبشود / می خوابندان می کورد ندکو / آب خود سبز کن ... کرد / آب بلرا دام این کوران مکن
چنو سنبران خنا بر کود کبر / تو جو شکر خوی بر فی کور ... / کو زجه از صید عیز ... دور / جمله سبز و سبز کیر وش نور
در نطا یه صید صیادی شده / کرده ترک صید و مرده دله / همچو مرغ مرده سان بکرفته یار / تا کند او جنس اینها ن اشکار
جه ببیند شد سکادش بهر یاد / مرغ مرده مضطر انده ... / خوانده القلب بین الاصبعین / مرغ مرده ش ... انکو شد شکار
جون بو بیند شد سکادش بهر یاد / هر که او زین مرغ مرده سر تافت / دست آن صیاد را هر کز نیافت / کو بدا و سنکو بمردادی من
عشق سر در تکه دادی من / سر نه مرده ام مرا شه کشنده است / صورت بی بشه مرده کشنه است / جنبشم زین پس بود از بالو ...
جنبشم اکنون ز دست داد کر / جنبش فانیم بیرون شد ز بر / جنبش باقیست اکنون جون ازوست / هر که کرجنبد به پیش جنبشم
کرجه سیم غش ... شکستم / هین مرا مرده مبین کر زنده‌ام / در کف شاهم نکو بنده‌ام / مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالق عیسی درم / کی بمانم مرده در قبضه خدا / بر کف عیسی مرا این قسم رود / عیسیم لیکن هر انکو یافت جان
ادم من او بماند جاودان / شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد / من عصا ام در کف موسی ...
موسیم پنهان و من پیدا ببین / بر مسلمانان پل و دریا شوم / از بر فرعون اژدرها شوم / این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصای کف خود بود چنین / موج طوفان عصا بد کود درد / لخظه جادو پرستان ... / کر عصاهای خدا را ...
زد قلب فرعونیان ... / لیک زین شیرین کیای زهر مند / ترک کن تا در وز جندی بخی ... / کر نباشد فرعون وش ری
ان کیا یا بجهنم پروری / فر بهش کی انکهش ... قصاب / زانکه بر کند ... دوزخ ... / کر نبودی خصم و دشمن در جهان
بس نزدی ختم الله بر دهان / دوزخ آن خمست ... / تا نزید و ز نه ... / پس نماندی لطف و نی قهر ...
لی کما پادشاهی که بدی / دیش خندی اند آن ... / بو ستها و بیان ذاکرات / تو اکر حلوا بکی هم ... خند
جند خواهی نیست ... / شاد باشد ای بجان در ... / بر همین در که شود امروز ... / هر جه حلی باشد ش کود دکر

در بیان باغ از سبز و ...

هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای جنکی هم می خورد / تو که کردی زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیکران
آب می خور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی / در مکن در کوزه شلغم بیش / که نکردد با تو هم او طبع و کیش
تو بکرد او نکردی مودعه / زانکه ارض الله واسع آمده / خاصه آن ارضی که از تنها وری / در دو کم می شود دیو و پری
الله دان بحر و بیابان و جبال / منقطع می کردد اوهام و خیال / این بیابان در بیابانهای او / هست اندر بحر و بر یک تار مو
آب استاده که سیر تش نهان / تازه تر خوشتر زجوهای روان / کو درون خویش چون جان روان / سیر پنهان دارد و آبی روان
منع حسنه لیست کونه کن خطاب / ای خطیب این نفس کم کن نوبت آب / خیز بلقیسا که بازار ست تیز / زین حسیسان کساد افکن کریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از انکه مرک آرد کیر و دار / بعد ازان کوشت کشد مرک آنچنان / که جو دزد آن شحنه جان کنان
زین خران تا جند باشی نعل دزد / کر همی دزدی بیا و لعل دزد / خواهرانت یافته ملک خلود / تو کرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن کو ازین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کرست / خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان کلستان / ظاهرا جا دی میان دوستان / بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بجو / طوف می کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و جو بدر و جون هلال
جون روان باشی روان و پای نی / می خوری صد لوت و لقمه خای نی / نی نهنک غم زند بر کشتیت / نی بدل آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت / کر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت عزلت شد وی بخت رفت
تو بماندی جون کدایان بی نوال / دولت خود هم تو باشی ای جمیل / جون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو کی بخت خود کی کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال / جونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را علیه

و وحی خدا جهت حکمتهای که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی اشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در عناد / جونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن باد در کار / یک کروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانک در ره طاعت عباد / خلق دیوانه اند شهوت سلسله / می کشندشان سوی دکان و غله / هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله / می کشاندشان سوی کشت و سحاب / می کشاندشان سوی کان و بحار / می کشندشان سوی نیک و سوی بد
لیس فی جیدها حبل المسد / قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / و اتخذنا الحبل من اخلاقهم / لیس من مستقذر ...
قط الا طایر فی عنقه / حرص تو در کار بد جون آتش است / اخکر از رنک خوش آتش خوش است / این سیاهی فحم در آتش نهان
جونکه آتش شد سیاهی شد عیان / اخکر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص جون شد ماند آن فحم تباه / آن زمان آن فحم اخکر می نمود
کان حرص کار نار حرص بود / حرص کارت را بیاراید بود / حرص رفت ماند کار تو کبود / غوره را که بیاراید غول

آن نمایش چون نماید جان او   کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود   عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص باشد نغزرو
خیرها نغزند نی از عکس غیر   تا بحرص او در فتد ماند ز خیر
کار حرص از تاب دنیا چون برفت   فحم باشد مانده ز اخگر نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غزا   تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار
چونکه کودک رفت آن حرص بدش   بود گر اطفال حد آبدش
گرچه می‌گریم چه می‌بینم درین   خلد عکس حرص همچون انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود   زان چنان پیوسته رونقها نمود
ای بسا مسجد برآورده کرام   لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران   نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال   نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر   مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان   قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه زرین بدست   نیم شب جانشان سحرگه بین بدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم   نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصا بسازید ای کرام   که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند   جمله را املاک در جبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و فن   تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو   سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو   تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار   تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام   دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست   در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند   لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک   در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه   بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار   از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندکیست   ده هزارش ده به واده تا دود
از چنان شاعر پس از تو بحر دست   ده هزارش که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه   تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش   خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود   شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر   آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز   بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همه نعمای شاه   مدح شه می‌کرد و نعمتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه او را بر قاعدهٔ خود و گفتن وزیر نو هم نام حسن شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک ازین خشنود می‌توانم کردن

بعد سالی چند بهر رزق و کشت   شاعر از محتاج فقر و عور گشت
گفت وقت فقر و تنگی و درست   جستن وجه آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم   حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه   یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک   والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد   جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند   بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش   عاقلان کی جستندی بدو بیش
بلک جمله ماهیان در موجها   جمله پرندگان بر اوجها
پیل و کرگ و شیر در اشکار گیر   اژدهای زفت و مور و مار نیز
هر دمش لابه کنند این آسمان   که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست   جمله مطوی یمین آن درست
وین زمین گوید که دارم بر قرار   ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه از وی دوختند   دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو بر آورده برات   استعینوا منه صبرا و صلوة
هین ازو خواهید نی از غیر او   آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد   بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند   رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد   روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو   پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر   در نهاده شاعران را منتظر
پیششان یک شعر به از تنگ شکر   خاصه شعری کان گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود   زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و سوی حیل   جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان   عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند   در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او   همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق   وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست   آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست   پر شود ز آن باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ   خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو چو اهلی و مغبوق
این پیمبر گفت چون بستود مدح   که چرا فربه شود احمد ز مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد   شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها   وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آنرا که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد   نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد   تا نه پنداری که برد او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذشت   وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست   بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار   چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این باران وزیر پر ز جود   بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما   شاعری را نبود این صله جزا
من بربع عشر این ای مغتنم   مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست   ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند   بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفرستادم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنکه از خاکش دهم از دهن / دزد باید همی یک برگ از چمن

این چنین بگذار استادم درین / گر تقاضا کر بود هم آتشین

از تر تاک کو ببرد تا نکی / نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را و دو صد امید بس / تو بگیر بگذار و این بر تن تو بس

بس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد بهار

شاعر اندر انتظارش پیر شد / بس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشد رهی

انتظارم کشت باری گو برو / این رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور داد / رفت از دنیا خدا مزدش بداد

آن مضاعف می شدی کان عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت احسان از برد / او ببرد الحق ولی احسان ببرد

رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ دزد درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله از او این صله را / بستدیم ای بی خبر از جهد ما

رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد نکو شد این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر صاحب آید جود جو

این حسن کز ریش بنت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

چند آن فرعونی شد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر

ماندن آن وزیر دون دزد بدرای و افساد مروت شاه
بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون علیه اللعنه

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کیشش بود خو

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحت دهد

کین نه بر جایست هین اینجا مرو / نیست چندان تا خود آشید کش مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقا و رنج تام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان بایدش و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دید در پایان کار / بهر آن گل می کشد او زخم خار

ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

باد و عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدارست این هم چون وسن / همچنانک آن حسن با این حسن

دیو می گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از دمش اندر شست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورتت را مکر دارد اعتبار

دیوشان از مکر این سکه بنگ / می نمود آن عکس در دلهای تنگ

بست بادی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نه بندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه می روی ای کژ خطاب

باژگونه خواهی رفتن همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده

ما بپوشیم عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی تسنیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه صانع برآید از زمین

که سر هامان مر این سر زیر را / هین مکن سجده بر این ادبیر را

گردمی من شرح این بس جان فزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بحر صبی

در گذار از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او از فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و شد فارغ تمام

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

تو کیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای
سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر در میان هر دو سلیمان و دیو
خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

تو چه داروی چیی نام تو چیست / تو زیان که و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاه فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

مر مرا این را زهرم و آن را کرم / نام من اینست بر لوح از قدم

پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبها طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تا نداند آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

دون پیشه گورکنی قابل از زاغ بشر آنکه در عالم علم گورکنی و گو

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
بر گرفته تیز می آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گور کن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل جزوی می کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنباله زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو
می دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است
ترجمان هر زمین نبت وی است

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل وا می نمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد
می گریزد نکته ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست

می روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آنکت می کشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش می بین مهارت را مبین

گبر دیدی کو پی سگ می دود
سخره دیو ستنبه می شود

در پی او کی شدی همچون اسیر
پای خود را واکشیدی طفل و پیر

گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان سوی دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلت است
چیست دولت کین دوادو با لت است

اولش دودو بآخر لت بخور
اندرین ویرانه بود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست

زان همی دانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کاخر زو پشیمان می شوی
گر بود این حالت اول کی دوی

پس بپوشید اول این بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا گشت و پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پشیمانی رود
نیم دیگر در پریشانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست
ور ندانی چون بدانی کین بدست

گر همی دانی ره نیکو پرست
پس پشیمانیت بر فوت چه است

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندیدست و نداند این بدان

همچنین هر آرزو که می بری
تو ز عیبش آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جست و جو

وان دگر کاری کزان هستی نفور
زانکه بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما
تا نگردیم از روش سرد و دها

هم بر آن عادت سلیمان سنی
رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شاه
که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند هم بدان چشم صفی
آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در گلستان سر بر زانو مراقب بود گفتندش که سر بر آور و تفرج کن در گلستان و آثار رحمة حق و ریاحین و مرغان

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالفضول
این برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و سبزها اندر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کین بود جنت کده

می گریزند از اصول باغها
بر خیالی میکنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر
راست بینند و چه سود است آن نظر

سوی گورستان غریو افتاده آه
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام

چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت الی آخره

پس سلیمان دید اندر گوشه
نو گیاهی رسته اندر گوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر
می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست بر گو بی دهان
گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم
پس خراب مسجد آیت کنم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خرابی مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد خروب هر جا مسجد است

یار بد چون رست در تو مهر او
هان ازو بگریز و کم کن گفت و گو

~~بر کن از بیخش که گر سر~~
همچو طفلان سوی کج چون می غژی

برکن از بیخش که گر سر برزند
مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی
اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان کس خوش رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی بند است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس کورکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست‌بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عاقلان آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنک حصول علم و جاه مر بدگوهران را فضیحت است و چون شمشیرست که افتاده است به دست راه زن الی آخره

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
آنچ منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد / این چنین شد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشتش جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفا
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر دمی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چهل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

آتشی در بیشه و خرمنگاه شد	لیک دور از بخت ما بیگاه شد	وقت تنگست و فراخی این کلام	تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ	نیزه بازان را همی آرد به تنگ	وقت تنگ و خاطر و فهم عوام	تنگ‌تر از صبر بیهوده ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی	این درازی در سخن چون می‌کشی	از کمال رحمت و موج کرم	می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن آنست که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه است که گفته آید

پادشاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جرایش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزنید	عقل او کم بود و حرص او فزون	چون جرا کم دید شد در بد ظنون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود کردی معاف	چون خری پابسته شد داد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
	پس بگوید خر که یک بندم بس است	خود مدان کان دو ز فعل او شده ست	

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروه را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته است و نداند جز سجود	نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی	او نبیند جز که اصطبل و علف	از سعادت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نیمی و نیمیش خر	نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل علوی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب	وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدست	همچو عیسی با ملک ملحق شدست	نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت جسته و از زهد و جهاد	گوییا از آدمی او خود نزاد	قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت	تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	مرده گردد شخص کو بی جان شود	خر شود چون جان او بی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است	او ز حیوانها فزون‌تر جان کند	در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید	آن ز حیوان دیگر ناید پدید	جامه‌های زرکشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه	که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست	که عماد بود گاو و اشترست	بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را با دلش	پس درین ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را	زانک نسبت کو به یقظه نوم را	یقظه آمد نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند

روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم	همچو حس آنک خواب او را ربود	چونکه شد بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین	ترک او کن لا احب الآفلین		

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم الله رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا الآیه

		زانک استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنیست	ز استعداد شد کان رهبرست	هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود	سکته و بی عقلیش افزون شود	ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد
دور شد در جنگ اندر کشمکش	گرد جانش آخرش با آتش		

جالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانک مجنون گفت هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین	می‌کشد آن پیش و این واپس به کین	میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی	عشق و سودا چونک پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود	لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی درنگ	چون به خود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها	گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار	این دو همره یکدگر را راه زن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای	تا تو با من باشی ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
جان گشاید سوی بالا بالها	همچو تیه و قوم موسی سالها	روزگارم رفت زین گون حالها	در زده تن در زمین چنگالها
خطوتینی بود این ره تا وصال	ماندم اندر ره ز شستت شصت سال	راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند	تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت پست	که خلل افکند در تن آن بهی	چون چنان افکند خود سوی نشست	از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلطان می‌روم	زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود	گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق	غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیر ما	این چنین سیریست مستثنا ز جنس	کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد والسلام		

قصه نوشتن آن غلام شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام	که سوی شه بر نوشتست او پیام	قصه پر جنگ و پر جوشی و کین	می‌فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخود آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر آن دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عام را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری
گرچه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک دستارش را بربود و آنک بانگ زد که باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق باطنش رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر بد ایستاده بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا با هم تنی
آن یکی را صحبت اخیار خاد / لاجرم شد پهلوی فجار جاد
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیده است امام

نصیحت دادن دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از و

زانکه هرکو ره بی جاذر رود / تا بدان جنسیتش پیدا کند
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم دیرینه رسد
عدل قسمت قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راه ما را روز کی کجا بود
ای بکرده اعتماد و اتقی / بر دم و بر جاپلوس فاسقی
نیم ساختنی از حباب / آخر آن خیمه است بی اوتاد هی
ذوق چون برفت اندر نور آن / راه نتوانند دیدن ره‌روان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند / هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود نبی یا نبی که صد شدند / معجزاتی از نبی کی بسته‌اند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقلی نگردد اندهان
نقض عهد و سنان دد گشتنست / او دنی قبله‌گاه او دنیست

نقشهای لایق است این انجمن / مرده را در خود برد گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدان مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان کلکونه طال بقاش
بانگ صیتی جو که آن خامل نشد / تا بخود بینی که او آفل نشد
از هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون اجل چون آب نیل
در تو طاق و طرب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوب دان که او شد اژدها
جادوئیها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نوران خورده نشد افزون بیش / بد همان سانش که بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و افات نی
خورد اینجا جهان افزون نشد / آنچه اول او بود اکنون بشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزون نیست فرق
هست افزونی هر ذاتی دلیل / گر بود حادث به علتها علیل

بیان آنک عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گفت موسی سحر هم حیرانیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه جیب دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش / لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آمد پس بدی / آن سیه کالحزن شد است او کدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیا فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته رستی از خار خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها را بین کند / چشم‌بندی را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست رشک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح صادق صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و کان نیست

رخ کردن مدعی از دعوی وامر کردن او را بجنایت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / هین تو واله لعنتا آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس‌روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ

ور نه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند / بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
تاج شاهان را ز تاج هدهدان / حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان / هر هلاک امت پیشین که بود
زانک چندل را گمان بردند عود / بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند / کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست / چارمیخ شه ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست / ماهیا آخر نگو بنگر نشست
بدگلو چشم آخرینت را ببست / با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین / اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از باز پس / چون دو چشم گاو بر جرم علف / همچو یک چشم است کش نبود شرف / نصف قیمت ارزد آن چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم تو / ور کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است از جاده / زانک چشم آدمی تنها نخورد
بی دو چشم یار کاری میکند / چشم خر چون اولش بی آخر است / کرد و چشمش هست کلش عود است / این سخن پایان ندارد آن خسیف
می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه نزد مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی / دور از روز رحمت او کین کد / از جری کم آیدش یک دم نظر / گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی شکو دست / گفت دهلیز است والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن / [illegible]
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت / چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمائیم ما / این مکیدن فرع این از اصل کیس / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست / آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیش تو یکی بکشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای / اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای تو بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات تو / زانک ابر آنچ دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان دهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرهای نمود / وان همه کار تو بی نور زشت / که تو دری در آن نور سرشت
در تو کار خسان کاسد شود / همچو سوهٔ تازه زو فاسد شود / رونق دنیا بر آرد ز و فساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینها / ای دل از کین و کراهت پاک شو / و آنگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون / وانکهان گفته خدا که شکر کم / من ظاهر من بباطن بنگرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی غم و اندوه اندرون او و خلاف دل او ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / ما ز بر سید ندیاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر تن بس مبارک مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا / شکرها و حمدها بر می‌شمرد

تا که حمد شکر از اندازه بیش برد

پس بگفتندش که احوال ترند / بر دروغ تو گواهی میدهند / تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
گو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو / گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد / در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفتی و شلواری نبود
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر / حال دادم بستدم عمر دراز / در جزا دنیا که بودم با کتاب
پس بگفتندش مبارک حال رفت / چیست اندر باطنت این درد و نقد / صد کرانه در درون تو چو خار / که بود اندوه نشان انتشاد
گو نشان عشق و ایثار و رضا / کو درستی آنچه گفتی ما مضا / خود گرفتم مال کم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه جان فزا / گر نماند او جان فزاید از خرد / گو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکو کار را / مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنکه دخل نی / گر تو ریزد خوشه از روضات بیو / برجهد با شد ارض الله نکو
چونکه این تخمهای ربع نیست / چه بود ارض الله آن وسعت / این زمین را ربع او خود بی حد است / دانه را کمترین خود هفتصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برون شت هست از نه اندرو / حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریکی جنینت برکشید / وز بلی زندان دنیا و ز حزین / اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیدی از جهان عاریه / ساکن گلزار عین جاریه / بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صد بغداد درو / جمله سرسبز نه فساد و تازه / حمد شان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیرودار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / آن گلستان دگر داستان گواه / شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد پیاپید از دمت / وز سرور رو نیابد آی لافی / بو نشانند حاذق در مصاف / تو بجلدی ها و هو کم کن گزاف
تو ملافی از شکر کان بوی پیاز / از دم تو بیکند مکشوف راز / گل شکر خوردم همی گویی و بوی / می زند از سیر که یا وه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دلرا نهان همسایگان / از شکاف روزن دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ فهم / از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی سر و بو
از رهی که ایمن از و آگاه نیست / زانکه زین محبوس زین اشباه نیست / در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدا بنگرد ایر حر و صلب / چون شیاطین با غلیظیهای خویش / وا نفند از سرهای خوب کیش
سنگلی دارند در دیده درون / ما ز ددیهای ایشان سرنگون / دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
بر چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان / در سرابت کمتر آید دیو زند / دو جهان که خیمه بر کیوان زدند

دیو دز دانه بسوی گردون رود — از شهاب و محرق و مطرود شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان — که شود در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک و جهای دل ببند — از فلک تا سرنگون می‌افکند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر — این کمان بر روحهای مه مپر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست این سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را و در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و لی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فی السوم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند — بر سقام تو ز نو واقف ترند
تا ز قاروره همی دانند حال — که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان تو آموزند خود — که بدین آیا ترا حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید — که ز خاک بو الحسن بشنید دید

ذکر شمه‌ای از بایزید از ولادت ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و صفت او یک یک و بو شنیدن تاریخ تولد او

روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش با عاشقانه می‌کشید — جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باد بی کشنه است — از درون کوزه هم بیرون نجست
باد بو آورد او را ابر گشت — آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که ای خالی ز خویش — که برونست از حساب هیچ و بیش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — می شود رویت چه حالست و نوید
می کشی بوی بظاهر نیست گل — بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه — هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی — می رسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو — شمه زان گلستان با ما بگو
خوب تا پیدا ز جام مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای جست خیز — زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
مینر مجلس نیست بر دوران دگر — جز تو ای شه در حریفان می نگر
کی توانی تو سند این مرد سست — می‌نیفتی هر تو در اسرار ست
بوی را پوشیده و مکنون کنند — جسم مست خویش را چون کنند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان — صد هزاران پرده بر دارد نهان
بر نشد از بیری و صحرا و دشت — دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
آن سرخم را بکف کرد در کمین — کین بر هنه نیست خود بو بر بزین
لطف کن این راز را دار از کو — آنچ با ذات صید کردش باز گو
گفت بوی بو العجب آمد عجب — همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا — از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین می رسد از جان ویس — بوی رحمن می رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب — مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود
آن علیله بر ورد بی درد شکر — چاشنی تلخیش نبود دیگر
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت آن زوجی خوش آن مرد

در دولت نبی علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید ازین — می زند بر آسمانها خرگهی
روبش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
گفت نامش چیست گفتا بو الحسن — حلیه‌اش وا گفت از ابرو و ذقن
قد او و شکل او و رنگ او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو
جنبهای روی او وا می‌نمود — از صفات و از طریق و جا بود
حلیه تن هیچ تن عادت نیست — در بر آن کم نه که آن تن ناسزا عینیست
حلیه روح لطیفش هم فنا ست — حلیه آن جان طلبکار بر سما ست
جسم او بینی چراغ بر زمین — نور او بالای چرخ هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر براق — قرص او اندر حجاب و چار طاق
نقش کرد اندر پی بیهوده لاغ — بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدل دین فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر بهر یک حریص — بر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را — آنکه تا باز استند آن شیخ را
چون رسید آن وعده تاریخ راست

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات ابا یزید قدس سره

زاده شد آن شاه و برد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید — بو الحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز شاگردی بدید — آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا — آنچه محفوظست محفوظ از خطا
از نجوم نه از رمل نه از خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب
انبیا و بوش عامه در میان — وحی دل گویند این را صوفیان
وحی دل کیریش که منظرگاه او ست — چون خطا باشد چو دل آگاه او ست
مؤمنست ایشان بنور الله شد — از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و بدن صوفی از طعام الله

صوفی از نفس چون در هم شود — عین نفس او را مطیع شود
زانکه جنت از نجات در سست — رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق تا بد سوی او
این سخن اجز ندارد آن جوان — از یکی اجزای ناتوان شد ناتوان
شاد آن صوفی که بد نفس کم شود — آن سبو بشکرد دو او هم شود
زان جزای خاص هر گاه گاه شد — او سزای قرب اجری گاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود — جانش از نقصان آن لرزان شود
نیست بدانکه خطای رفته است — که سمن زار و رضا آشفته است
همچنان آن شخص از نقصان کشت — دفعه سوی صاحب من نوشت
دفعه آتش برد ندبش می‌رداد — خواند او دفعه جزا لی و نداد
گفت او را نیست الا در دلوت — پس جواب حق او لیتر سلوت
بیستش زرد فراق وصل هیچ — بند فرعست و بجو بد اصل هیچ
احمقست و پرده ما و منی — کز غم فرعش فراغ و ایمنی
آسمانها و زمین یک سیب دان — گر درخت قدرتت خوش شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب درد — وز درخت باغبانی بیخبر
وآن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا کاند سبب درد — بر نتابد سیب آن آسیب درد
بر دریده جنبش او پردها — صورتش کرمست معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله نورش برآید بر سما
عالم تاریک روشن می‌شود / کنده آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روح است و نه از روحانیست
جسم ما بنود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / جسم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت و تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامه روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب آن رقعه از قبل پادشاه

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم هر زمان
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زباب
این سپاهان خود نداند باو سر / بی خبر نامه خسته است این بشر
رقعه دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
نکته پنهان کردنم زان پادشاه / گوشمالی بود وانی زیرکاه
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین سخن
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
این ترازو کم کنی در کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون شب کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کژ مشو از فرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنان که تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ می‌کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بنهاد آن تهمتن / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
پس دستوری کزین نکته رهم / پردهای عیب این تن هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / بر دهانم زانکه گفتن نابند
پس مرا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌کند آن نز عام
گاه خبثش باد سوی مطبخی / گاه خشمش بر شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی منشد بود / طفلکان خلق را سر می‌برید
آن عدو در خانه آن کور دل / با عدو خوش بی‌گناهان را الم

چند ز غوغا کنی بی جرم رد / می‌نوازی مر تنت پر عزم رد
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل کورش کرده بود
سحر حق بر چشم و بر گوشش خورد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانک حکم غیب باید پدید

شنودن ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا سحر اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او آن روز شد خوب و جدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه در نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب آن تن بزد
خشک می‌آید دوا و دارا شه یاد / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
آتشی تو جیه کم کرد اگر / گر غلام و بنده آنداز نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آوردم گناهی در تنش / هم کند بر من سر آیت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا کبر را / شو مبین که آب دارد ابر را
هم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از کران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در وضوح

ستودن پیغامبر عاقل را علیه السلام و احمق نکوهیدن احمق را

گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدو ماست غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / ریح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این نفس دان گر لطیف و روشنی / بیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایه عقلست نه نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه با دیگری مشورت میکرد گفتش با دیگری مشورت کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی

گفتش ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا همه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کس ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

نعرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او حاکم چرندگان

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است

شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام آن هذیلی را بر سریه که در آن پیران بودند

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مکن بر آن تفرق کردنم / وز گرانی بار که جان منعم

تو ستوری هر که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواند اسب خواند ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکی آید از دم بود غاد و بد / تا براقش و مرکب سلطان شود

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گر نیاید ای پیمبر بشنو / زان دوی تمکین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را صطبل دیگر است

تهمتم کردند بعضی دین نما / هست هوایی طویله اوحبا

منقبض گردند بعضی زین قفص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی را مغربی راحتهاست / منصب بیدار حس زاهر خسیست

صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند

هم چنین هر حس یکی یک می‌شمر / هر یکی معزول زان کار دگر

باز وصف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ جنسی از سماع آگاه نیست

پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف آیند قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کانش خوش است

نور کفار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفسش ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو للسلام

خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترض بر رسول علیه السلام

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لاتسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می زند بر دامنش جوی روان

دایما بعلوی بیعلوی قرار / بعلوی آرامگاه و بشت زار

نور پنهانست جست و جو گواه / کوزه گر آنه دل نمی جوید پناه

گر بودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشت همی ن موکل می کشند / که بجوی صالح منهاج رشد

تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درون طالب رخ مطلوب بین

چشم اندرون نانیان هر دم بلند / کی بدی گر بینی کس مرده و ود

صد هزار آلوده کان آب جو / کی بدی تنگی بودی آب جو

ور نبین خلوت را آرام نیست / تا که در خانه لحاف بستر نیست

ای معو کامی نباشد بیقرار / بی خمار اکنون نباشد این خمار

گفت ای نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن

یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی و گفت تو گواست / پیر باید پیر باید پیشرو

یا رسول الله در این لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زردش ببین / میوه‌های پخته او را بچین

برگهای زرد او خوردی نجست / این نشان جنگی و کار ملیست

برگهای نو رسیده سبز فام / می ندانسان آنک آن میوه ست خام

برگ برگی نشان عارفیست / زردی رخ روی صادقیست

برگ در بیش زندان مو سپید / هم ز عقل پخته می آید نوید

آنک او کل عارضست از وی خطاست / او بجکاه مجبر نو خطاست
حرفهای خط او گر شیر بود / مدح عقلست اگر این میرود

پای پیر از سرعت ار چه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / وا دو جو بر جای دست و پاش پر

بگذر از زر و کین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرون نعره صد خموش چپ / دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیش پیغامبر سخن زآن سو ز لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر / که خبر هر ز ره بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونک با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونک کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونک می‌بینی چه می‌جویی مقال

اسقنی لحماً و قل لی انها / بر دهان تست این دو جام او
گوش می‌گوید که قسم گوش کو / قسم تو گرمیست نک گرمی و مست

گفت حرص من ازین افزونترست / **جواب گفتن پیغمبر علیه السلام اعتراض کننده را**
در حضور مصطفای قندجو / چون نحد برد آن عرب دم گفت گو

آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزیدش آن سر دم درکشید
دست می‌زد بهر منعش در دهان / چند گویی پیش دانای نهان

چند گویی پیش دانای نهان / پیش بینا برده سرگین خشک
که بخر این را بجای نافه مشک / بعر را ای گنده مغز کنده مغز

زیر بینی بنهی و گویی که اخ / اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا که کالای بدت یابد رواج / تا فریبی آن مشام پاک را

حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویش را اندکی باید شناخت
دیگ اگر باز ماند ای شب دمن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا / ای فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان همچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب مغز / خرخرک بنهد بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد بی‌تا زان شراب زود گیر / در بیابان راه می‌افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یکشبیست

آنک آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان کنه میکرد خود با او دست

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید و اعتراض مریدان او و جواب این مر ایشانرا نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز زان سغراق مست / آن وصیتهاش از خاطر بجست
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانک آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش تا زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانک بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ورنه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
تا نیاید بر ولا نالهٔ بلا — ترس ترسان رفته‌اند آن ممتحن
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز — روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمده است — بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار آن قوم نوح و قوم لوط
بر تو مستی بی حد بینی

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول پیش رسول

چون بزد هم مست و خوش گشت آن غنی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط — سنت ادب بگذاشت آمد در خطا
نی همه جا بیخودی شر میکند — بی ادب را می چنانتر میکند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود — ور بود بدخو بتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست ره زن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام بعضی و احسان کردن او هذلی را تأمیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغامبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل — در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پرده تقلید جست — او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاریکتر است — لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو — تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دمی زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو میکند — عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
قصه آن آبگیر است ای عنود — که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — صورت قصه بود وین مغز جان

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وان دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه کس

چند صیادی سوی آن آبگیر — برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند — کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط

خواندن وضو کننده اوراد وضو را در وقت وضو ساختن

در وضو هر عضو را وردی جدا — آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواهی از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن — این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم — زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده — لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنود و طاقت نداشت

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر — رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست — هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل — بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر — جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا — بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

رفتن آن ماهی عاقل از آبگیر سوی دریا

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره عاقل چرا
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار در پشیمانی صرف مگردان

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر ز آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد او بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
احتشام تو و فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت بود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب آخرین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث را بجا
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت آن ماهی دوم در وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا
گر سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنین یار رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب در
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد / کای دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم

در بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

عقل بشکنش حافظ یا بوست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست با او ماند و او نیست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

قصهٔ مناجات موسی علیه که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
آن محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌ام من بنده زاده کردگان / زاده از پشت عبید شو و زجوار
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و انبوه صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر اولیست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین کهم بگریخته از نحس شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که نداشتی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش منست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق ما دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نه بلهو
مر زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنک خود جانش نبد جانش بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو خود مرا حق برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌برید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
گر مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر ندادی پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌دانی کشید / زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگیست و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
که زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافد بنشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی شود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا آن اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
نی این حداد و نجار و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
گر بدیدی بند موسی وارهی / از چنین شب بد بنا منتهی
این تعللها کردن آن ناز و عتاب / که ز نشستن وارهانم ای سمک
پس که خود را کرده بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم ملکه این دم اژدر بکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ور نه از جانت بر آرد این دمار

از منکری او اینجا خبری نمی‌خواهم

گفت الحق سخت استا جادوی

گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی بمکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی کس دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادو آن چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
گر تو بر کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاو با حریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وآن فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چیره دید جهان ادراک نیست / بندهٔ پاکان حق تاباک نیست

بیان آنکه هر حسی را از آدمی مظهر کانی دیگرست که از مظهر کان حس دیگر بی‌خبرست چنانکه حس بینی نور اسپید اعمی و ظهور او کانها است و حس بینی از شنیدن بی‌خبرست و بی‌خبری او از آنک وظیفهٔ او بینش است و لیکن نکوان در سرزمانست اگر چه بحکم قال بحر تو دانه ز آنها

این چنین کان جان سوی صوفیان / من نی حس بدانش ز آب عیان
چون ببندی تو بناگه پرده بر / جان با کان خوش بین بر نوی بکند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم ببندی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بخویش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی بیش نیست
هین بیا بینی بو ببین این خوار را / نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی بود بینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نی توحید بین
تا که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

جسم را جنسی بود او را یقین
در رحم بود او جنین کو نشین

آن پری و دیو می بیند شبیه
نیست آن اندر دید کادهور دو

علت دیدن نباشد بینه ای بشر
ورنه خوابان ندیدی کس صور

نور را با تیره خود نسبت نبود
نسبتش بخشید و خلاق ودود

آدم است از خاک کی ماند بخاک
جنی است از نار بی هیچ اشتراک

نیست ساندای انس از بری
گرچه اصلش اوستی چون بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت دهاد

نیست این فرعها با اصلها
هست بی چون گرچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست
این پدر را با پسر نسبت کجاست

نسبتی گو هست مخفی از خرد
هست بی چون خرد کی پی برد

باد را بی جسم اگر بینش نداد
فرق چون می کرد او در قوم عاد

جون نمی داشتن موسی آن عدو
جون نمی دانستی راز کرد او

آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست

گر نبودی آب را آن نور دید
آنچه قبطی از سبطی می گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان
آنچه قارون را فرو خورد آن زمان

گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده ور
جون گواهی داد اندر مشت ور

ای خرد بر کش تو پر و بالها
سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها

ای فرستاده مرا تو نیز پیر
هست برهانی که شد مرسل خبیر

کین جنین دارد خبر تا سر زند
هست در حق دانی بیسوزند

واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصای بود بکوفته بدست
شاخ کشتانی ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این
کو نه کونه می نمودت رب دین

در خورست این بد و ثعبان شد
تا بدانی کوست بر سر آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتا و بدو می کنی از آن
کور و کر هین هستی از خواب گران

وان طبیعتوان بنجم زد لح
دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاه هست
که در آید غصه در گاهیش

از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که یقین چو نه
شد دو چون خواری و کین خو

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزون است از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسپی را کنیز

دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزش بس جگرها را کنم خست
ند عصا ام شاخ شوخت شکست

حمله کردن این جسمانیان بر جهانبانان و ناخن بر زدن

و لشکر بر صد غیب است و عقل انسان از کمین که جون غازی که او را خبر آرد

تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید از آن سو پاکجیب

جمله بردند این جسمانیان
جانب آن قلعه روحانیان

غازیان غیبی چون از حلم خوبشان
حمله ناوردند بر تو زشت کیش

غازیان جمله غزا چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند

جمله بردی سوی دیدبانان غیب
تا بپایند این طرف مردان غیب

جنگ در صلب و رحمها می زدی
تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذوالجلال
بر گشادست از برای انتقال

سد زدی تو بن ها را ای لجوج
کو زنی تو کرده سرهنگی خروج

اندهم سرهنگ هفت اشکنم
تنگ بنا شو نام تنگت بشکنم

تو هلا در بندها را سخت بند
چند گاهی بر سبیل خود بخند

سبلت را برکند یک دفعه
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سبلت تو تیز تر یا آن عاد
که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود
که بنا مد مثل ایشان در وجود

صد از ایشان گر بگویم تو کری
بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم
بی سخن تش دارو آمیختم

که کفتم با ریش خاست تا برزد
تا بسوزد ریش و دیشت تا ابد

تا بدانی که جزای عدو
می دهد هر جبر را اندر خور تو

گر گریزی کردی کی کردی تو ش
که ندیدی لا یفلح تی اش

کی فرستادی دمی بر آسمان
نیکی کز پیا مد مثل آن

کی سراتب یاسی و بنیاد تو
بینی هر دم پاسخ کردار تو

جون مراقب باشی گیری رسن
حاجتت ناید قیامت آمدن

انکه رمزی را بداند او صحیح
حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا
که نکردی فهم نکته رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیز که
گر رسد در تو جزای خیر

ور نیابد نیز از جنسانیست
لی نادیدن الا التبس است

پس مراقب باش گردد ل بایدت
کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون تراهیمت بود
از سرانف کار بالا تر رود

بیان آنکه تن آدمی ضای کی نیمی آهن است کو جوهر قابل آینه شدن است هم درین

تا هم درین دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق حالت

تا دلت آینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیم بر

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دیدن درو

آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود

تا درو اشکال غیبی رو دهد
عکس حوری و ملک در وی جهد

گر تن خاکی غلیظ و تیره است
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

صیقلی را بسته ای بی نماز
وآن هوا را کرده دو دست باز

صیقل عقلت بدان دادست حق
که بدان روشن شود دل را ورق

آهنی کاینه غیبی بدی
جمله صورتها درو مرسل شدی

گر هوا را بند بنهاده شوی
صیقلی را دست بگشاده شوی

تا کنون کردی چنین دیگر مکن
تیره کردی آب را افزون مکن

تیره کردی زنگ دادی در نهاد
این بود یسعون فی الارض فساد

زانکه مردم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او

تر مشوران تا شود این آب صاف
و اندرو بین ماه و اختر در طواف

جان مردم هست مانند هوا
چون بگرد آمیخت شد پرده سما

قعر جو پر گوهرست و پر درر
هین مکن تیره که هست او صاف حر

با کمال تیرگی حق واقعات
می نمودت تا روی راه نجات

مانع آید او ز نور آفتاب
چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب با اخبار حق

تعالی انبیا آوردن

آهن تیره بقدرت می نمود
واقعاتی که در آخر خواسته بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
آن همی دیدی بدی بر می‌شدی

نقشهای زشت خوب می‌نمود
می‌رمیدی زان و آن نقشی تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید
روی خود را زشت بر آینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس
زشتیم آن تست ای کور خس

این جفا بر روی زشت میکنی
نیست بر من زانک هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته
که ز دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شدی
که سر خود بد نداری بر دده

گه نگون اندر میان آب تیز
گه غریق سیل خون آمیز تیز

که ندا می آمد از چرخ نقی
که شقی و شقی و شقی

که ندا آمد ز اصحاب جبال
که برو هستی ز اصحاب الشمال

که ندا آمد ز هر جامد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

زان بترها که نمی‌گویم ز شرم
تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتیم بتو ای نابذیر
ز اندکی دانی که هستم سخت‌گیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات
تا نیندیشی ز خواب و واقعات

چند بگریزی که آمد پیش تو
کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه باز است

هین بکن زین پس فراگیر احتراز
که ز بخشایش در توبه‌ست باز

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه باز باشد که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک پند و بیا
بس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار
که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه

گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن
سست گردد چار میخ کفر من

بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل صغیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازه‌گی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود
خارزارم جنة المأوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یارجو

آنچنانک از عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
گشته‌ام از اهل جنت زهر بار

گه ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کنون
وای آنک یابمش ناگه زبون

گفت موسی کاولین آن چهار
صحت باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را جهت پای مرد ایمان فرعون

از علتهای که در طب گفته‌اند
دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز
که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی
که بنا کام از جهان بیرون شوی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
نی ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جویا شی ولی نه از عجز رنج
بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه
می زنی بر خانه نی اندیشه

که حجاب گنج بینی خانه را
پیش گیری پیشه مردانه را

مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را

ای ز یک برگی ز باغی مانده
همچو کرمی برگش از رز رانده

چونکه کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت
این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن
صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است چاره نیست
از خرابی هیچ مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانک روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه اجرت گرفتی یا کری
نیست ملک تو بنه بیع نه شری

این کرا را مدت تو تا اجل
تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان نکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان
می زنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می‌درد این دلق تنت
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره بر کن از تن قعر دکان
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آنکه مهلت خانه کری
آخر آید تو نبرده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
گاه ریش خام خود بر می‌کنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب

بودم از گنج نهان بی خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر دادی تبر را دادمی
این زمان غم را تبرا دادمی

چشم را بر نقش می انداختم
همچو طفلان عشقها می باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد
که بر آر از دودمان خویش گرد

پس کی ای موسی بگو وعده سیوم
که دل من ناظر این گشت کم

گفت موسی آن سیوم ملک دو تو
دو جهان خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
کان بد اندر جنگ وین در آشتی

آنک در جنگت چنان ملکی دهد
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا آنهات داد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود
باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنک مانی تو جوان
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
انتخاب از رنگ بو و از نکان / هست شادی و فریب کودکان

شان ابن جریر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / تا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای جعد شیر
هیچ آثار نکی نیفتد بر درخت / تازه ماند آن شباب و فر و بخت
نی ترنجد پیریت آید برو / نی قد چون سرو تو گوژ و دو تو
نی شود دود و جوانی از تو کم / نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و نخوت بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشاد اندر مژده عکاشه باب

فی قول النبی علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت شد ماه ربیع / مژده ور باشم او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت جنت شد ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش کور تو نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / که نگردد با اقبال تو درد
گفت احسنت نکو گفتی ولیک / تا کنم این مشورت با یار نیک

مشورت فرعون با آسیه با ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفتا وان سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / تو در دریابی ای شه نیکو خصال
وقت گفتن آمد ای شه بر نشد / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خوش شد راسخی / سرنگون بر بوی او نیز آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ای کز بحره حق بر درد / چون شهیدان از دو عالم خیر نور
عاقلی هم حکمتست این عجب / تا بماند لیک با این حد جرد
عاقلی هم حکمتست و نعمتست / تا ببرد دست و پا باید زدست
لیک بی چندانکه تا سودی شود / زهر جان و عقل کبودی شود
خود که باید این چنین بازار را / که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را می‌دهد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود فانی سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون با مرد خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش کم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو این از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحر تقاضاگر شده است
الله الله زود بفروش و بخر / قطره را داده بحر بر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز قطره لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مکو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیر زن الی آخره

باز را سفیدی بکمپیری دهی / او برد تا خشنش بخر بهی
ناخنی که اصل کار است و سگال / کور کمپیرک ببرد کور و وال
که کجا بودست مادر تا ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پر شه را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تماج بخشم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزای مهر مانی ادبار را / نعز و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش دهد کین را بخور / گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تماجش نگیرد طبع باز / زان بتر رنجه شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک آرد زان چنین فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین باز لدن / که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده بر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد یابد دو داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو خیمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / بافته از غیب بینی توشها
خود نمی‌گنجد نکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محو دو جلید / می‌زبودی قطره‌اش جبریل سید
تا عمالد در پی و مشتاق خوی / گر دهد دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید چشم کمپیر از فزود / فر و نور و علم و صبرم را بسوخت
با زجانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد جهان بر آید عشق کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه در لنید غیرت بو خنا
غیرتش را هست صد علم نهان / ورنه سوزد بی پیکدم صد جهان
خوی شاهی گر فتش جای بند / تا دل خود را ز بند بند کند
که با آنکی تمامان شود ثبت / کو ست بشنو ملک و قطع بعد بت
مصطفی را ای زنه صدیق رب / ای زن بوجهل را شد ای لعب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پرده برد / بر خیالاتش بندهار ابر درد

افتادن بوال آن علی عرضا جار مجشت تا جای باید و گفتن علی او

قصه آن پیرزن که طعام او بر سر تنور دان غریبی و خطر

کرش می‌خواهم نمی‌آید بدست / ور علم تو سم که افتد او بدست
یک زنی آمد به پیش مرتضا / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
کر بگویم گو خطر سوی من آ / هم اشارت را نمی‌داند بدست
ور بداند نشنود این هم بد است / بس عاقلی تا که در پا بد چو ها
ور بداند نشنود این هم بد است / بس نمودم شیر بنما تا بر و

ادهمی گرداند از من خشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم
که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام
تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان
همچنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
غژغژان آمد بسوی طفل طفل
وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران
تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد
زان سگان آموخته حقد و حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد
هر که را دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد
که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر
آن یکی دردی و دیگر صاف حر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط
تا می‌ی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا برد
باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش‌کشان چون سایه‌هاست
زانک عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو دوزخ ز نور دل نفور
زانک دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

برگذر که نورت آتش بی بود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور او
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی
ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است
که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت او گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنهاش بدید
جست هامان و گریبان را درید
بانگها کرد و گریها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه
این چنین گستاخ آخر چون تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج
پیش تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
رو بگرداند گریزد چون عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شد زین حو
که خداوند او شود بنده‌پرست
ای بکشت از تلعت ای شاه جنو
تا نه بیند چشم من بر شاه آن
خر و اولاد مرا گردن بزن
تا نه بیند این مذلت چشم من
بندگان ما خواجه‌تاش ما شوند
بیدلان ما دل‌خراش ما شوند
خود نبوده است و مباد این چنین
که زمین گردون شود گردون زمین
چشم روشن دشمنان دوست کور
گشت ما را بس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان لعنه الله

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی‌گناهان را مکن دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت است
که دوادو اول و آخر لت است
گر ازین دولت نتازی خرخزان
این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده است
که سر ایشان ز تن ببریده است
مشرق و مغرب که نبود برقرار
کی کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او ساجد مبین
داند او کان زهر بود بد بعض
ای خنک آنرا که ذلت نفسه
وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر گشت آن گیج مست
چون بمی پر زهر نوشد مدبری
از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم زهر در جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد
گر ندارد زهره‌اش را الغفا
گر چه زهر آهن نگردد قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهر است این تکبر پس چرا
کشتن شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی زخم چون نو اخت / زیر و جنبش نهر را تا بر شکافت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه که افکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدف گردد ز زخم آید تو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم آن در گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
حاصل آن هامان بدان گفتن نبد / این چنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده بود ها / او گلوی وی برید آن ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / جمع شد با آن چنین صاحب مراد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را در دی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی‌دلی و بی‌جانی او بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی ایشان را که من مأمورم درین امارت الا امره

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغامبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سرور جمله جهانم کرده است
کین قرآن احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتند ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت از اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم
گفت پیغامبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا کیان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
بر قضیب انداخت در روی مصطفا / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نام شاهان بین و نام او ای نجیب

تا شناسا تو اسیر تیز مرگ برد / نام او از دل بکند ترس برد
پنج نوبت می‌زنند بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
تا عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهای سیر چو در قهر تو / کاژدهای گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دندان بند من
این عصا بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت خود نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / که بگویی دوزخست و اژدها
تا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گنهان را مگز / فکر کن از ضربت نا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / بر کلیمی تند تا مجنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد این را و آن را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / واز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داد او از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش خسف کرد
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

دیگری می‌گفت عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند حدوث
ذره خود بینی از آن انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
گر نکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این شنیدی از مقلد بشنیده / از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ور نه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بران دو کس گروه
پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست / بی‌گمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / بی‌بنا و بانیست یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی او بتقلید گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجت است / بر حدوث آسمانم آیت است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین را زانکه در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ چنین روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چونکه قلبی و نقدی دم زند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از موذن بشنو که این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزید است این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده است و اجل
صد هزاران زین رهان اندر قران / بر دریدند پردهای منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زردی رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار مغلوبان مشو هین ای غوی / یار غالب جو که تا غالب شوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است / آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایده هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر حکمتی [illegible]

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلک بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعبی در تالی نگر
این نهادم بهر آن لعب نهان / وان برای آن و از بهر فلان
همچنین دیدن جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا بیام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که آن افسرده نیست / جز درون جز در دیده برده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بینند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ما جرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالق عالمم ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / که ترا این فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور بشکل ذره بر ره لابه کن / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمولی نه حامل ای ولی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو نه دادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین عجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
بر ملامت کرد او را مصلحی / که جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شاه پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نامد مر کی عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان
زانک این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را چو پرسیدش که الک حاجة قال اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
گر سوادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو در میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی از سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماینده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
کین بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهید آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صفا گر ترشوند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن است / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
نک برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
آن فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست / جز برای این چرا گفتن بدست
آنچه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود مبین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کو نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه گرچه تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه‌یش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید

پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چو گشتی کنی و بر وردی / چون کمال دایت انوای بری

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه بد انبار کنم هم بتباه

گفت زانکه کم ویران و نیست / که در اینجا دانه هست و کاه هست

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می کند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی

گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

مثال [illegible] عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روحی که باقیست درین دوغ همچو روغن است

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده / دوغ را در خمره جنباننده

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده کو جزوی از اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مومن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانک گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ددا

یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم

آنک هستت می نماید هست پوست / وانک فانی می نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگردانیش خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانک این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گو آن صباست / باد بودست این بیان آن جفاست

این بدن مانند آن شیر علم / فکر می جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانک از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس او بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو باشد این بکام / نه شب و نه روز دارد انتظام

همچنانک چشم می بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را کی مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها / می دوی که چون شنیدم خوابها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست

خواب عامه ست این خود خواب خاص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد او ستان / خواب بیند خطه هندوستان

خر نبیند هیچ هندوستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از مینا گران هر دم طنین

نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این اسباب را

هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب

لا جرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود

می فشاند خاک بر تدبیرها / و در اند حلقه زنجیرها

آنچنان که گفت پیغامبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاه حقیقی بوی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه

نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده دون میگویم نه زر و اطلس و اکسون نمی گویم از آن کسوت رستم بیکسوی جستم وآتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها

حاجت نیست در قدرت کن فیکون کسی سخن قابلیت نگو

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

آنچنان پژمرد شه از دود درد / که نمی تابید در وی آه آه

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او

شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

از دم غم می بمرد این چراغ / وز دم شادی بمرد این بلاغ

که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمدش حال بدن

شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای این حسن است

وانکه نیست بر آن حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر ممسک

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن ز یک روی دگر احیا و برگ

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جانم از جنس این بد ظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم — کی رود کاریاد کاید دم بدم
چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ و فنا — می کند اندر گشادن بانگها
بانگهای تلخ از درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست — ور سوی خصمان جفا بانگ درست
در کتاب طب نگه کن ای فتا — تا شمارد یک یکی رنجها
جان و سر بر خوان دمی فهرست طب — باز علتها نظر کن ملتهب
زان همه بر تن در دمن خانه جست — هر دو کامی پر ز کژدم با اجل است
باد تندست و چراغ ابتر کی — رو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک دافع شود — کر بیاد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف که ازین نافع چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از گزاف — شمع فانی را بفانی دیگر

عروس آوردن پادشاه پسر خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای نفر — می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد وحد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست — نی اسیر حرص و فرجست و گلوست
سو امیر از لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
چون مفازه بادیه خون خوار نام — نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام میران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی رسید — این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی — نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت و ز تقی است — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز — یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری — از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش همچنان — گر بگویم می نگنجد در بیان
صیت دختر چون که ناشد ... — حسن و مال و حلیه و ... منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک — در تبع دنیاش همی پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — از نژاد صالحان بی مرد
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شه زاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
آن نود ساله عجوزه گنده پیر — نی خرد هشت آن شه و نی ضمیر
یک سیه دیوی و کابولی زنی — گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
تا بسالی بود آن شه زاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف او با درد سر — او ز سکر سحر از دردی بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که کرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست — چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده می کرد او که هم فرمان تراست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

مستجاب شدن دعاء پادشاه در خلاص پسر از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنوده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
در دین و در دو زنا ذات حیا — هم از و کبرند مایه ابرها
تم بد و باشد همانی سید رد
کفت شاهش این پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان رفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی با مر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نی که شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول — زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین کرد و اهل شهر شاد — آن عروس بی امید نامراد
عالمی زنده شد و پر نور و زور — ای عجب امروز روز آن روز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من و عقل و نظر چون زد ربود
که همی زد بر ملیحان راه چین
گشت بیهوش و بری آمد فنا
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت — تا که خلق از عشق او بر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن — کز دو جه یاد از ان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بی وفا و مخر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن یابد فت / سوی نور خود ز ظلمت زدی تافت

در بیان آنکه آن شاه زاده آدمی بچه است خلیفهٔ حق است پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه زاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی / کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ / تا رهی زین جادوی وزین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند / هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / / ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا / هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاه زاده ماند سالی و نشست / شبست شاد از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاش و پنهان نی دنیا ز نحوس / کی رهیده از وبال و از نحوس / نفی او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ / جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت و سابقت از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو / تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مستور اینک مخرجت
تا وجود را یابد ابد الخلد / در نسیکه در بران بود لاب / نی که فرمود آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود / سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاش خدا / ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله / چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود / جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه زاده رسی بر یار خویش / پس برون آری ز پا این خار خویش / جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
/ هر زمان چون خر در آب و گل بیفتی / / که ببیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / / صورت پنهان آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
/ هین ستوقا نیم بود رستها / چشم را این نور حالی بین کند / نار عقل و روح را گر بین کند
صد بشر بود و در خفتن نان / گر ضیا خواهی دو دست ننهاد / دم بدم در رو فتد هر جا روی / دیده جانی که حالی بین بود
دو دو بیند دو دو بین بی هنر / همچنانکه دو درد بدو خواب در / خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
در دمی بینی سرابی دو دوی / عاشق آب بینش خود می‌شوی / می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف

گذ بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا دویم آنجا و باشد آن سراب / هر دمی زین آب تازی دورتر / دور دان آن سو سراب با غرر
عین آن عز شد حجاب آن شره / که بتو پیوسته است و آمده / بس کسان عزمی بجای می‌کنند / از مقامی که آن غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست آوری براد / خوابناکی لنگ لنگم بر راه جنب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند / خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
گر خفته گردد تا گرسنه است / جز خطا اندر خطا اندر خطاست / موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پوید در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / با اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق از گرسنگی می‌مردند گفتند چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچو آن زاهد که اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط / پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مؤمنان برکنده است / رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / کشت باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می‌میرند در قحط و عنا / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب / بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است / گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان / خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبز تر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم / یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماید خون و بیند آب رود / با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست / گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با صورتی بر غم فزاید تو و نتوانی در وی نگریدن اگرچه بنشینی با او

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است / چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او سگ می‌نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل / پس قیامت نقد حالی تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر / هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم / بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان / برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده است هر گوش از شکی / پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسان ز احوال پدر

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از احوال پدر از پدر می‌پرسیدند میگفت آری پدرش می‌آید و بعضی شناختند بیهوش شدند بعضی نشناختند میگفتند خوش مژده داد این بیهوشی چیست

گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت امروز آن سند	پس ز نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد	وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
کین چه جای مژده است ای خیره‌سر	که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است پیش عقل نقد	زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست	کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است	قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست	برترست از خوش که خوشی گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد	از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم	بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم	بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق	تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام	از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت شود هم نان و آب	هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است	تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست	جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک	در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانی ولی مستی تن	می‌گشاید بی مراد تو دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز	این دهان گردد به ناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله في كل يوم سبعين مرة

همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار	توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن	منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز	مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم	آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان	خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب	خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجای بوی آب هست	زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد	بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته‌روان	رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد	خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید	نی خرد کو را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود	اهل دل را تا قیامت می‌نمود
این خرد از گور و خاکی نگذرد	وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو	چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی دانکی یابد ز جیب	سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع	منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست	جز خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول	کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش	در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نوری برق بهر رهبری	بلک امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است	تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن	لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند	گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها	تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست	هر چه می‌خواهید از وی آید بدست
می‌زن آن حلقه در و بر باب نیست	زان سوی بام فلکتان راه نیست
گر همی جویید در بی‌بها	ادخلوا الابیات من ابوابها
نیست حاجتتان بدین راه دراز	خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید	نیشکر گردید ارچه که نیید
سبز رویاند ز خاکت آن دلید	نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی	گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کان سامری	کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او	آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اصل راز	وارهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم بند و گوش‌بند	که ازو بازست صبری و نژند
زان کله مر چشم باز آشده است	که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با شه گشت یار	برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش	عقل جزوی را ز استبداد خویش
کین سری کم نه تو مستبد	بلک شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو چو تو جزو دلی	هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست	که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو حبس	بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او	حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب	سر بنه در سایهٔ بی‌سرکشی
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست	مستعد آن صفا مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش	چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر	سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز	ور بوی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم	جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و باخر از کلال	هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ	عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف	کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال	آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی / بر امید آنک تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هرکه آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببندازی سر اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ سؤال استر که با شتر که بسیار در رو می‌افتم و در راه رفتن تو کم در رو می‌افتی این چراست و جواب گفتن اشتر مر استر را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو بر رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای او توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون لنگ / که بود بارش گران و راه تنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست / باز در دم دیو توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشمم بس بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال او بی‌گفت و قال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مشرقی و مغربی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون‌شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف خود نه بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن او بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک تر
ساعتی بگریست و در پاش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی خود / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خویش در بخت سری
ادخلی تو فی عبادی یا فتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در خوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غوره کن شیر و آری شیر خوش / تا روان غوره هضمم طبق
چه جز جان مگو کی شیر را / کی شناسد موش غوره شیر را
بر نویسی حال خود با آب زر / بهر هر دریادلی بنگر گهر
از پی آنست این حرف جان فزا / یا رسد در چشم نیکی خود غذا

لابه کردن قبطی سبطی را که سبو بسبو بهر خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوئی که سبطیان بهر خود پر کنند از نیل آب صافست و سبوئی که ما قبطیان پر میکنیم خون صرفست

من شنودم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان گریند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو کنم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

کاسه را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
کاسه کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد این مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش شما
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو درکشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچو خمر و خواب
لیک چون واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانک در باغی و در جوی برد / هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نه بینند رایگان روی تو گبر
سوی دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری عجب / کو چرا پاسم نمی‌آرد ادب
از چه بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنک کرده‌ام من صد سجود
حق اگر سری نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
تو ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت می‌کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو بخشش داد داد / در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هست طلسمست این و نقش مرده است / احمقان را چشم از آن ره برده است
می‌نماید او که جسمی می‌زند / ابلهان سازنده‌اند او را سند

درخواست کردن قبطی دعای خیر و سعادت و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی او را و مستجاب شدن دعا

گفت قبطی تو دعایی کن که تا / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
تا بلیسی یار گردد بی شود / مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بغیر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بامش دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیای بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت نوشیدند آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی چشمها را آب داد / چشمه در اندرون من گشاد
این چه کو بود کرم آب جو / گشت پیش همتش از آب جو
کان زکاتی آمد بهر عباد / صدق و عدل کانها یا عین صاد
کافرم بد هم تو را من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافرم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
کافرم بی داروت در زمان کنم / گور را و چاه را ایوان کنم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
موسی را دیده هم با یک عصا / تا زند در عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور تاب / که طبانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نداند ماده مار او نر از
چون بیامیزم در آب سنگ من / خود کنم عین آتش را نفس
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که بیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / تا ز آن فرعون بیزاری کنی
مؤمنی دیدمت تو بسی آمدن / نیل خون بینی از آن و آن شده
چون سر رشته نگه داری درون / لیک ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که سدی می‌کند / در نهاد من مرد نیلی کند

سوی چشم خود یکی نامه روان / بر فرازم پیش چشم دیگران
همچنانک پیش پیغامبر جهان / غرق تسبیحند و پر علم و زبان
پیش چشم این جهان بر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر ترش / از چه گشتست شد او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا بدانجای نماید نو کهن
تا بدانجایی بود خار زار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان زندگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنین نماید چشم آدمی را سر امرودبن، از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود، که اگر کسی گوید که آنچ آن مرد می‌دید خیال نبود جواب گوییم که این مثالست نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی [illegible]

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی که گشت / ورنه اینجا نیست غیری من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشتست و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن اکنون برو / گشته تو خیره چشم خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن گردی جدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و رب / مصطفی کی خواستی آن از رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بدان امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا

آن منی هست با سر حلال

آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السماء

باقی قصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افکندن نبود آن غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهد این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کردش دوتا گشته قدش
کانچ ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانه آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر خدعه و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد عام جان / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شوی فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود ره‌زن بدار آویخته
خود تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن گم کن که یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا

آن دمی و آدمی و چارپا

[illegible]

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل مادران با کودکان / همچو میل کودکان با مادران
سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت
کی بجنبد چون نجنبد این درخت / باز از حیوان سوی انسانیش
می‌کشید آن خالقی که دانیش / همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
تا نه پنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصا است و این خود ختنه است

بیان آنک خلق دوزخ گرسنگان و نالانند با خدا که روزیهای ما را فربه گردان و زود به ما رسان که ما را صبر نماندست

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو / کی چنین کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را به تو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیاید بحث عقل این راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی آن ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده است / از چه ره آمد بغیر شش جهت
کون اینکه داشت صد ساله را / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / نقد دوزخ بودی جمله دد
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
عالم خلقست با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم تر ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل / لیک پی برد بنشاند علیل
پی پیاپی می‌برد دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنک در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کآن خود عین هوست
پس بهل تو دفع کردن وهم ازو / تا مبادا باشد در غلط سودا بزار

زانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می رود پندارد او کو هست خیر

زانکه حق هست باشد این چنین / کو نباشد آسمانها از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت کم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
غیر لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برون شد آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی و تقدس ما را بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق تعالی در گفت در نیاید که پیش ادراکها فنا شوند و لابه کردن که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو آسان بود بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می رفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازوست

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت موری اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیوم کز بازوست / که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود آنکه او عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمانی او عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها می کند
چونکه کوه قاف در نطق سفت / کش گویا یافت ذو القرنین گفت

کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست / که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو / از عجبهای حق ای حبر نکو

با جنود و رخ که نقد و فایق است / برد لطفش پیش بر آنسان سابق است
سبق بی چون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی آن ز نقصان تو است / که عقول عقل زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولان که عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می کنی
ور نگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست چو لرزان می شوی / می شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را برسول صلی الله علیه وسلم و بیهوش شدن رسول علیه الصلوة والسلام

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش زین دو والد قهر بار
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد نرخ نار

لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون / در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش باشد زبون نرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه الحاح بشر بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی

جبرئیل آمد در آغوشش کشید / هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست / دور باش و نیزه و شمشیرها

که بلرزد از مهابت شیرها / بانگ چاوشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها / از برای خاص و عام رهگذر

که کند شان از شهنشاهی خبر / از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر بنهند آن گروه / شهر ازان ایمن شود کان شهریار

دارد اندر قهر زخم گیرودار / پس بمرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس / باز چون آید بسوی بزم خاص

کی بود آنجا مهابت یا قصاص / حلم بر حلم است رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش / طبل و کوس هول باشد وقت جنگ

وقت عشرت با خواص آواز چنگ / جوش وان خود می حالیش راست
وین حریر و رود مر ترس راست / این سخن پایان ندارد ای جواد

ختم کن والله اعلم بالرشاد / اندر احمد آن حسی کو غارب است
خفته این دم زیر خاک یثرب است / آن عظیم الخلق او کان صفدرست

بی تغیر مقعد صدق اندرست / جای تغییرات اوصاف تنست
روح باقی آفتاب روشنست / او صفت بی تغیر لا شرقیه

نی زند بلکه لا غربیه / آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد / جسم احمد را تعلق بد بدان

این تغیر آن تن باشد بدان / همچو رنجوری و همچو خواب و درد
جان از این اوصاف باشد پاک و فرد / خود نشانم وز بگویم وصف جان

زلزله افتد درین کون و مکان / شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خود است پاک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشش مرده سازد زندگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
که ربودی از ضعیفی شیر بدی

چون ز بیم و ترس بیهوش شد بدید

گفت احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت || ماه را گر کف بنا شد گو مباش / مه همه کفست و معطی نورپاش

احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل || چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم || باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من بر اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من / گر زنم پرّی بسوزد پرّ من || حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست || جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ای پروانه و نی شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز || این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن

بند کن مشک سخن شاشیت را / وامکن انبان قلماشیت را || آنک بر بگذشت اجزااش ز بن / پیش او معکوس و قلماشیست این

لا یحبّ الفهم حبیبی دارهم / یا غریبا یا ذلیلی دارهم || اعط ما شاؤا و راموا وارضهم / یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم

تا رسی اندر شه و بانان خوش / راز را با مرغزی می‌ساز خوش || موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لیّنا

آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی || نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عمرت عصر را آگاه کن || گو تو مر گلخوار را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش مده

نطق جان را روضه جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی || این سخن خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن نبرد از دور کان انس بس / چون نی مغلوب داری در نفس || این سخن را در دان بطبخ زار / صورت حرف آن سخن را دان یقین

در رز معنی و فردوس برین / ای ضیاء الحق حسام الدین در آ || این سخن را در دان بطبخ زار / تا سر خر چون بمرد از مسلخه

نشود بگرد دش آن مسلخه / هین ز ما صورت گری و جان ز تو || نی غلط هم ز تو هم آن ز تو / بر فلک محمودی ای خورشید فاش

بر زمین هم تا ابد محمود باش / || یکدل و یک قبله و یک خو شوند / تفرقه برخیزد و شرک و دوی

وحدتست اندر وجود معنوی / چون شناسد جان من جان تو را || یاد آرد اتحاد ماجرا / موسی و هارون شوند اندر زمین

مختلط چون شیر و شهد و انگبین / چون شناسد اندکی منکر شود || منکری اش پرده ساتر شود / پس شناسای نکرد اندر دو

خشم کرد آن مه ز بانگ کرّی او / زین سبب جان نبی را جان بدی || ناشناسا گشته و بشتابی زد / این همه خوبی فروخواند ز کین

تا بدانی لحن این کبر کهن / پیش از آن که نقش احمد فر نمود || نعت او هر گبر را تعویذ بود / کین چنین کس هست تا آید پدید

از خیال روش دلشان می‌طپید / سجده می‌کردند کای رب بشر || در عیان آریش هر چه زودتر / تا بنام احمد استفتحون

/ هر کجا حرب مهولی آمدی || غوثشان کرّاری احمد بدی / هر کجا بیماری مزمن بدی

یاد اوشان داروی شافی شدی / نقش او می‌گشت اندر راهشان || در دل و در گوش و در افواهشان / نقش او را کی بیابد هر شغال

بلکه فرع نقش او یعنی خیال / نقش او بر روی دیوار ار فتد || از دل دیوار خون دل چکد / آنچنان فرخ بود نقشش برو

که رهد دیو ار محال دیوار از دو رو / گشته با یک روی اهل صفا || آن دو رویی عیب مر دیوار را / این همه تعظیم و تفخیم و وداد

چون بدید نقش بصورت برد باد / قلب انس بد بُد دم سیاه || قلب را در قلب کی بودست راه / قلب می‌زد لاف اشواق محک

تا مرید او در آید از دو شک / کین اگر نه نقد پاکیزه بدی || هیچ لاف دیدن محک زدی / و محک می‌خواهد تا آنچنان

که نگردد قلبی او زان عیان / او محک که او نهان دارد صفت || نی محک باشد بود نی معرفت / آینه کو عیب وا دارد نهان

از برای خاطر هر قلبتان / آینه نبود منافق باشد او || این چنین آینه تا یابی مجو / تا که عین آینه آت سازد جفا

که نمای عرش را بمیان سما / عرش حی و چرخ حی ای ذو لباب || فهم کن والله اعلم بالصواب

تم الدفتر الرابع

المعنوی

الدفتر الخامس من المثنوی

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعیست راه می‌نماید
تا آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و جاده کرده نشود

چون که در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است جهت این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیای حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در

کیمیا مالیدن که آن طریقت است طلب الدلیل بعد الوصول الی
المطلوب قبیح و ترک الدلیل بعد الوصول مذموم

شریعت همچو علم طب آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا دانان بعلم شادند که این علم می‌دانیم و عمل کنندگان بکیمیا شادند که ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت

شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزادیم عتقاء الله
کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن است و طریقت

پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت از او منقطع ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیست نعره

می‌زند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه

شریعت علم است و طریقت عمل است حقیقت الوصول الی الله تعالی که فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الاطهار
و سلم تسلیما کثیرا

م

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبن است با اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است
که دو چشمم روشن و نامرمد است

ذم خورشید جهان ذم خود است
که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیدها
وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بی حدش تانند کاست
یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک
اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب
کی توانی کردن ترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان
درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشر است لیک
پیش دیگر فهمها مغز است نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست سوی خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش
گردد این بی دیده را انوار کش

نور یابد مستعد تیز گوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد
بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا برآرد با هنر را در ربود
خشم در خورشید نتواند کشود

می نخلی بر سپارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

جادو صفت این نثر در رشاد
چار میخ عقل گشته این جهاد

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار ره زن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تو چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

کل تویی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری می‌شود
پشت صد لشکر سواری می‌شود

زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

چار مرغ معنوی راه زن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چون امیر جمله دلهای سوی
اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود اومیدساز
طامع تأبید یا عمر دراز

بط حریص آمد که نولش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از امر جز امر کلوا

همچو یغماجی که خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زوتر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیارد طاغیی آید به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت بمهل و با انات

ایمن است از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثر است و پاکجیب

کین تانی پرتو رحمن بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان دار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

دو بپا را آن گردان سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی می‌زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس
این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد
قسم هژده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیم شب یا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد او و بخواب اندر خزید
خویشتن در خواب در ویرانه دید

از جبان محتاج اندر دم برید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش

شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چو بد / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک‌پوش
گفت خوابم زشت‌تر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنان که کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن رسول علیه السلام از برای مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ برون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
در نهان شد یا پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که از ضبط بگشاید رهی / تا نیفتند زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آن جهان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتی است / که درین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
آن بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه علیه السلام در آن ساعت که مصطفی علیه السلام نهالی ملوث را به دست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزی است خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وا را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو کمین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی‌ام

تو که کلی خوار

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و دارویی مزاج / وین بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کردست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین هدیه‌ها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هیهات را / ور لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز دردان ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن یکی که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سلّه گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که می‌کرد بر خود در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آن جناب / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین یاد خود / کان از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
نی که ما بهر گواهی آمدیم / از چه در دهلیز قاضی تن زدیم

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی کف و لب بسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنک هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش / میدهد چون بدزدد از اهل خویش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمه عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش آن غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای عزوجل آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق الی آخره

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌ها زر بدزدید از کسی / می‌رود در هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته / یا بشوید روی رو ناشسته

یا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو چنان

جان هر دری دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب بعد از تیره شدن از حق تعالی و تقدس

ناله از باطن برآورد کای خدا / آنچ دادی دادی و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا برکشش
راه‌های مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درس شان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میزنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید ز آتشا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون سمای شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آب دلیل
سیری از حقست لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطه نان در شبع

لطف‌ها می‌خسپد لیک اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش شود

حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه قول و فعل از وی مجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه نور خود را از اندرون بر عارف ظاهر کند بر جلمان سا فعل و قول عارف افزون از آنکه بفعل و قول او ظاهر شود
چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام موذن حاجت نیست

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تکلفها فراغت یافتست

پس مجوی از وی گواه فعل و گفت / چون ازو هر دو جهان چون گل شکفت
پس گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / در نماند نیک نام بی رشک

این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
چون حسین قوال و افعال نمود / بر محک آن جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش اخلاص و توفیقی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قول رست / حفظ فعل اندر گواه فعل نشست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

ترک و نقل نفس تا نفس بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز بر میدوزید و شب میدرید

پس گواهی بی تناقض کی شود / یا مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواهی تزکیه شد پیش نوک   ورنه محبوس است اندر مولک

تا نه تیزی سبز بادی چون   فانظروا انهم منتظرون

عرضه کردن رسول علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی   عرضه کرد ایمان پذرفت آن فتی

آن شهادت فرخ بود است   بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی   که امشبان هم باش مهمان مرا

گفت والله تا ابد ضیف توام   هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده معتق و دربان تو   این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان   عاقبت دزدد گلویش استخوان

هر که سوی غیر خوان تو رود   دیو با او دان که هم کاسه شود

ور رود بی تو سفر او دود دست   دیو بد همراه و هم سفره ویست

ور نشیند بر سر آب شریف   حاسد ما هست و دیو او را ردیف

ور بجه گیرد از و شهباز او   دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم فرمود حق   هم در آمول و در اولاد ای شفق

گفت پیغامبر ز غیب این را جلی   در معالجات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام   تو نمودی همچو شمس بی غمام

اینکه تو کردی دو صد جادو نکرد   عیسی آن افسون با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل یکجان برد   عاذر ار شد زنده زان دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب   شیر یک بز نیم خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق   گفت والله سیر گشتم بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن   سیر تر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت   پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود   سیر معده حبش پیلی بود

فجفجه افتاد اندر مرد و زن   قدر پشه می خورد آن پیلتن

حرص و وهم کافری سوزیده شد   اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی و کفر از وی برفت   لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید   همچو مریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی چشمش بتافت   معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم را هم زان نصیبست ای پسر

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود تا او هم یاری میدهد روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول   اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی بود   تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشقی دگر برد مگر

از نهان خانه یقین چون می چشد   اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرج هکذا   انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر   افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذ بالنور کن مثل البصر   وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا   تا رهی همچون ملایک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوت کی ز کرکس کم زند

حبذا خوانی نهاده در جهان   لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت بود   قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خر

قسم او خاکست گر دی گر بهار   میر کون خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم چوب   مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم سرگین در میان آن حدث   در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن   گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان حلقه رسان   کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بوی رسانیدی ازین   سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند و اناث   بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناگفته از تو مستجاب   داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم   سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش   بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس   نسخ می کن ای ادیب خوشنویس

در خور هر فکر بسته بر عدم   دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال   بر نوشته خط عارض چشم و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست   زانکه معشوق عدم وافی ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد   تا دهد تدبیرها زان نورد

عقل تمثال جبرئیل است و نظر او و تفکر بسوی غیبی که مهبط اوست در تفکر و این گفتن مناسب و بیرون شدن سورتهای مرد و زن مانند جبرئیل است در لوح و فهم کردن او از لوح الکلمه

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد   هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان   وز سوادش حیرت سودائیان

هر کسی شد در خیالی ریش گاو   گشته در سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه   روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر   رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت   وین یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شد   وز خیال این مرهم خسته شد

در پری خوانی یکی دل کرده گم   بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بینی برون   زان خیالات ملون زاندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست   هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف   چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله جان را چو پنهان کرده اند   هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می کنند   بر خیال قبله سویی می تنند

چونکه کعبه رو نماید صبح گاه   کشف گردد که که گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب   هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین   توبره پر می کنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف   کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مروارید خرد   وان دگر سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره   فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان   گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر می زنند   گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت   کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه   هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود   وا نماید هر کسی چه شمع بود

هر کرا بر سوختن زان شمع ظفر / بدهد آن شمع خوش همتا کند
لیک پروانه دود بد دو خنم / جان او زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه اندر هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سوخته‌ام / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسوی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی می‌برد از جا بجا / وان عقابان راست بی‌جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل سوی صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنک شد صافی طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه کو به سوی نان بود
بو قلاووز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از حسن نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتا را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان از آن لیسند
جرعه حسن است اندر خاک کش / کین همی بوسی و که می‌لیسی اش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / وان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن دانه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که ما بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتن نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کین بط کشتنیست
هست در بط غیر این خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / و ز نتیجه فایده او بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو به جد در صید خلقانی هنوز
وان یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وان دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام هم بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلوی تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص آنچنین / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف او درآویزانند اما حق تعالی قهرها در لطف پنهان کرده است و لطفها در قهر پنهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی به درویشی که تو / کی بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدم اندر سوی چپش آذری / سوی دست راست جویی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / سوی آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک نعره زد یا نکونه بود بخت / پیش پای هوش شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه می‌شد در شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی در سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کش بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان کور / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزاران پر مرا
تا همی سوزند ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن / صحن پر کژدم کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم و سحر خود کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و صلوة
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / وین دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک آیینه گر از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

حکایت در تفاوت عقول و اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
عقلهای خلق عکس خلق او / عقل او مشک است و عقل جمله بو
عقل کل و عقل جزوی مرد خرد / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / نفع جو خود او ز دیگر نفع جو
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان پس خردها بر درد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
وان ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط را ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خوبی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه ز آن بر دوز و زان پاکباز
زور را بگذار زاری را بگیر
زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و نمی‌داد بان از آنکه دریغش آمد نان دادن بان سگ

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بنالد آسمان گریان شود / چون بگرید چرخ یا رب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلاک نکند که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق تعالی که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده ۱۴۱ ه

پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان

از نظر شاهان که شیر عرین / واشکافند تا کنند آن شیر این
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهانش بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه آن اشتر بخر / بیند اشتر را سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسپ کردی همسری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص او از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک کشتن پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که طاوس را دید پر زیبای خود را بر می کند عمداً و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید اما پیش من جان عزیزترست و این پر عدو جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون برمی کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن راه ساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمیبینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه ز فکرها شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا / از دخان نزدیکتر آید بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول صلی الله علیه وسلم که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان کان شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت

خود همی بود آخرین و اولین — شکر خوار دیده اول نیستی
ای عجب چون بود خود عکس آن — هست جان را جنس آن غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی — در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می بیختم — زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل — تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول الله صلی الله علیه وسلم ما من احد مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول — که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت — لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می بوده ام — دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع
هم چنین آن بخل کم در روی جود — وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
نوحه و گریه دراز و دردمند — هر که آنجا بود گریه ش فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست — بی جوابی شد پشیمان می گریست
برمکن این پر خدا را ای رد — برمکن آن پرده پیمای رد
چون شنید آن پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش — او ز غم پر بود شور ابدش
می چکید از چشم تر بر خاک آب — اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند — تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند — در حجاب از نور عرشی می زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت آن دو پاک — بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند — اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار — زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را آموز و پا منه ز چنین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند — اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا از عقب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان — می رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند و دیده دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه — در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست — این تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه اختیارم این پرست — برکنم پر را که قصد بر سرست
نیست انگارد پر خود را صبور — تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنست — چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر — بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن — نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر
چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند — تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را — که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود این کم ازین جمال و این کمال — چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست — که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی — روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود
آنک از غیری بود او را فرار — چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمنی نه در ختن — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در بیان آنکه از شر خود که هنر خود است شرح آنکه فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی روز در آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود — او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر — سایه نبود بگرد او گذر

موم و از خویش و ز سایه درگریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت عوانی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست

این شعاع باقی آمد مفترض / نه شعاع شمع فانی عرض
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن زود در بود

ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر نیست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید راندنه / رفت نور از مه خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف

مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف بنگر که هم این لطف اوست / که خیالی ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

خورد این برده زکی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند

تا ابر و آب خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه بر آب چون منزل شدست / روی یابیکش زمه مبدل شدست

گرچه هر نکته بود دل نیست / اندر آبران نور مه عاریتیست
در فنا منعم ز مرهم نغز و کم شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا نداند مکر را از نعمت راه / این گره گاه را زانان داد القرآن
دایه عاریت بود روزی سه چار / مادر ما را تو گفتی در کنار

بر کنم پر را لطف را زدا / هم بپوشم لطفه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایه‌ام مادرست

من نخواهم لطفه آن واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
تا مگر خود ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف کل / همچو چشم انبیا و اولیا
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید بالا آب نی

معجزه پیغامبری بد آن سخا / گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین کردند عاشق بصیر

نی بود اما نی کم کشته ز تو / کشته بسیار دفنه از وی بنگر
بر نبی غیرت شد سر از بهر من / خانه شمع و بطر بسوز تن

جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز عین
هین مشو شکر ببینش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

تا برای شاد باشی در خطر / خویشتن مرده کن پیش کلاب
بس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان کنند / تا ز حرص اهل عمران وارهند

پرنشانی کند و خلوت گزین / تا نکردی جمله چرخ آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل خود را مبین اگرچه می‌بینی نظر خصم بنظر عقل می‌بین تا چشم بینا باشد دلیل

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنبالست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب لالای می‌خورد / معده حیوانش زنی می‌چرد

آکل و ماکول آمد از کیا / همچنین هر هالکی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود / زاهلی کاندر مکین ساکن بود
ایمن ماکولان جذوب ماست / دو بنان در زکاه کو لا یطعمست

هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نشانی کز خیالی وارهی / می نجنبی تا از آن بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبوری خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

کم‌ترین آکلان است این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز آنجو که آن اغلیظ / سوی او که گفت هستم حفیظ

یا بسی آنکه او آن حفظ یافت / گر نشانی سوی آن حافظ نشست
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از خوار نقشی کاندر برده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیم است و خبیر
گو بنی وقت خویش است ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شوی حاضر بدین / وز صحابه بیعتی را هم قرین
پس زده یا رب مشیر آمدی / همی زند ده دهی خالص شدی

تا بیعت یکست آید زانکه مرد / با کسی جنسست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / زین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب عن مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران بسی

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست ای جوان
تو زبونی و زبون گیری عجیب / باش تو ترسان و لرزان در طلب

پس اندیشی خلفهم سدا باش / که نه بینی خصم را و از خصم تا
حرص صیادی ز صید مغفلست / دلبری بی‌سکند او بی‌دلست

تو که از مرغی نباشی اندر شبه / پس ابرهی خلق عصفوری رسید
چون بتر زد دانه اید بیشتر / چند گرد آن گرد و از نفس

کای عجب بینی و بنیم صیاد هست / تا کشم نیم او زین لقمه دست
تو ببین بس قصه تا یاد دراز / پیش نگیرد بر کی پا رجار را

که هلاکت داد شان بی آلتی / او قرین گشت در قهر حالتی
خوش شکنجه کرد گر گر زد دست / بس بدان بی‌دست خود داور کیست

آنکه می‌گفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر شد که هو
وانکه می‌گفت او بعیدست و عجیب / آشکار می‌داند همی گو ای قریب

چه فرار از دام واجب آمدست / دام تو خود پر تو خنسیدم است
برکنم این میخ از منحوس دام / از پی کام نباشم تلخ کام

در خود عقل تو گفتم این جواب / فهم کن و نجسته جو در مثاب
بگسل این حیلی که حرص است و حسد / یا دگر صد حیله‌ها جهد و حسد

این سخن را نیست پایان و فراغ	سبب کشتن خلیل زاغ را که اشارت بقمع کردام صفت بود		ای خلیل حق چه زجر کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	از صفات مذمومه مهلکه در مرید الی آخره		اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ نعره زاغ سیاه	دایما باشد بدن را عمر خواه	همی ابلیس از خدای بار فرد	تا قیامت عمر تن در خواست کرد
گفت نظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتی که ربنا ربنا	زنده کی نوبه جان و سود است	هر که حاضر غایب از حق بود نیست
عمر و مرگ این هر دو با خوش بود	تختنا آب حیوة آتش بود	آن هم از تاثیر لعنت بود کو	در جهان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا در خواستن	طول افزونیست کی کاستن	خاصه عمری غرو در بیجا کی	در حضور شیر روبه شاد کی
عمرم بخشیده که تا پیشتر روم	مهلتم افزون کن که تا کمتر شوم	تا که لعنت را نشانه او بود	بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست	عمر زاغ از بهر سرکین خوردنست	عمر بیشم ده که تا نیکو بوم	دایم اینم ده که بکش بدکو هم
گر نه کم خواستند از کنده دهان	کو بدی گر زاغیم تو وا دهان	**مناجات**	**ای مبدل کرده خاکی را بزر**
خاک دیگر را بکرده بو البشر	کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهو است و نسیان و خطا	سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه خلقم مرا از جمله حلم	ای که خاک سوده را تو جان کنی	وی که یابان توده را تو جان کنی	ای که جان چون خیره ذهن کنی
وی لی ره را تو پیغامبر کنی	سبکی جز و زمین آسمان	می فزای در زمین از اختران	هر که سازد زین جهان آب حیات
رو ترش از دیگران اینهمات	دیده دل کو بگردون ننگرست	دیدگانیجا هر دمی بینا کرست	قلب اعیانست و اکسیری محیط
ابتلا و خرقه تن بی مخیط	تو از آن روزی که در هستی آمدی	آتشی یا خاکه یا بادی بدی	گر بدان حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی تو را این از بقا	از مبدل هستی اول فنا شد	هستی دیگر بجای آن نشاند	همچنان با صد هزاران هستیها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا	از مبدل بین وسایطها عیان	گر تو ساید دور کردی ز اصل آن	واسطه هر جا فزون شد دم حنث
واسطه کم ذوق وصل افزونیست	از سبب یابی شود کم حیرتت	حیرتی که ره دهد در حضرتت	این بقاها از فناها یافتی
از فنا آتش رو چو لبی تا فتی	زان فناها چه زیان بود ترا که فنا	در بقا چسبیدم ای با فتا	پس دوم از اولینت بهتر است
رو فنا جو و سبز را بر دست	صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کنون هر لحظه از بد جود	آنجا دی خبر سوی غنا
ور تماشای حیات و ابتلا	باز سوی عقل و تمییز از خوش	باز سوی خانه این پنج و شش	تا لب بحر این نشان پایهاست
بس نشان یاد رون بحر لاست	زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط	هست دیهها و طنها و رباط	باز منزلها در یا دورو نوف
وقت موجش بی حد از وی سقوف	نیست پیدا اندران ره پا و گام	نی نشانست منازل را نه نام	هست صدچندان میان منزلین
از طرف کز این تا بالای این	در فناها این بقاها دیدم	در بقای جسم چون چسبیده ام	هین برو ای زاغ این جان باز باش

پیش شه بدل احتیاجان باز باش

تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسالت فزونست از سه پار	گر نباشی نحو و ایثار کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه کند بره او پوسیده را	تحفه می بر بهر زاد بردره را	انکه نو دید او خورد از تو نیست	صید حق است او کو فنا ز نیست
هر کجا باشند خوف مرغ کور	بر نو جمع آیند ای شیدا بکور	تا فزاید کوری از شور آبها	زانکه اهل شور افزاین عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند	شارب شورابه آب گلند	شوره می ده کوری خور در جهان	چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی باد	همی زنگی و سیه روی نوشاد	در سیاهی زنگی از اسوده است	کور اصلش زاد زنگی بوده است
اندرو زی شاهد و خوش رو بود	چون سیه گردند اندر جو بود	مرغ بر بنده جو ماند بر زمین	باشد اندر غصه و درد حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر می دود	زانکه او آن اصل بی پرواز بود	وان دگر پرنده و پرواز بود

در بیان قوله علیه الصلوة والسلام ارحموا ثلثه عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغامبر که رحم آرید بر	جان شرکان غنیا فافتقر	والذی کان عزیزا فاحتقر	او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که بر این سه گروه	رحم آرید زد شکیبید و نکوه	انکه و بعد از عزیزی خوار شد	وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان	زانکه زعزع تجلی آمدند	همچو قطع عضو باشد در بدن
عفو کردند مرده کز تن وابرید	تو برید جنبد اینجا ای قدید	هر که از جام الست او خورد بار	هستش اسلا آفتابیع حماد
وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود	که ترا ور احرص سلطانی بود	توبه از چوید که کرده است اوگناه	آه او گوید که کم کرد است راه

قصه محبوس شدن آهو بچه در آخر خران و طعنه زدن ایشان بران غریب که بجنگ گاه بسحر و مستلا گشتن او بکار مختلف که علی النسب
واین بیت حاضر حال ایست میان اهل دنیا و اهل هوا که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا

فطوبی	**للغرباء**	آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
اخری را بر نکاوان و خران	حبس آهو کرد چون سنگران	آهو از وحشت بهر سو میگریخت	آب به پیش آن خران شب کاو ریخت
از مجاعت و اشتها هر کاو خر	گاه را می خورد چون شیر و شکر	گاه آهو میدید از سو بسو	که زد و دیگر که می تافت رو
هر کدو با صد خود بگذاشتند	آن عقوبت را جو می کرد اکتاشتند	تا سلیمان گفت کان هدهد اگر	گر نیارد عذر نیکو معتبر
بکشتش یا خود دهم او را عنا	یک عذاب سخت بیرون از حساب	هان گنا ست آن عذاب ای معتمد	در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بتر آید عذابی ای پسر	مرغ روحت بسته با جنسی دگر	روح باز ست و طبایع زاغها	دارد از زاغان و جغدان درد و غمها
او بماند در میان شان خار کی	همچو بوبکری بشهر سبزوار	**حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را همه رافضی**	

باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت اگر دمی ازین شهر ابوبکر نامی بهدیه به پیش من بیارید بدهم

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن بخش این زمان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از ما جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکر مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا بیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود برفتمی بمقصد در دمی
اندرین دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / برکف بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بینند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که او در شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
گر بگردی روزها در سبزوار / این چنین دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی که شاه جست / که امان سبزوار کون از وست
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او باز است و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / زاستمالت ارتفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز / تا کند ناصح کم این نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صدهزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرندش نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل را گری جار شه / حسن دل شو گر صد سلطان شه
آنکه رزق او خوش آید مر ترا / آن ولی نیست بی خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
از هوا آن دماغ فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه و ز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهائیم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / گفت او با خود که آن طعمهٔ توست
که ازان اجزای تو زنده و نوست / من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام / گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مستطاب / گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم / سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام / گفت آری لاف میزن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف / گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد / لیک آن را کی شنود صاحب مشام
بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام / خر کمیز خر ببوید در طریق
مشک چون عرضه کنم با این فریق / بهر این گفت آن نبی مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب / زانکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند / صورتش را جنس میبینند انام
لیک از وی مینیابند آن مشام / همچو شیری در میان نقش گاو
دور میبینش ولی او را مکاو / ور بکاوی ترک گاو تن بگو
که بدرد گاو را آن شیرخو / طبع گاوی از سرت بیرون برد
خوی حیوانی ز حیوان برکند / گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن لاغر خیالی بصفت شیران گرسنه فربه بودند تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینهٔ خواب نمودند تو معنی بنگر الخ

آن عزیزی مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

دردرون شیر آب بود ندا للعراق / ورنه کاو اثر انبود ندی جو را / بس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک دوری شبی پنهان مرد خوار
مرد را خوش واخورد قوت کند / صاف کرده دردش آرد درد کند / وارتکی دردا و زجمله دردها / وارهد با بر لهد او پر سها
چند گوی همچو زاغ بر فوس / ای خلیل اندر خرچه کشی خروس / گفت فرمان حکمت فرمان بگو / تا مسبح کردم او را مو بمو

بیان آنکه کشتن خلیل خروس را بقمع کدام از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید / شهوتی است او و بس شهوت پرست

زان شراب بی‌هش پاک زار مست / گرنه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی / گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را / زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود / گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج / پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش / گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین / چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامه ابریشمین / گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد / تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند / تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا / دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت / خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد / سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد / نی یکی از بندگانت موسی است
بردها در بحر او از گرد بست / آب هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری بر جهید / چونکه خوبی زنان فا او نمود
کان ز عقل و صبر مردان می‌ربود / پس بزد انگشتک و برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد / چون بدید آن چشمهای پرخمار
که کند عقل و خرد را بی قرار / وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بران / روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا حق تافت از پرده رقیق / دید او آن غنج و برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک / تفسیر انا خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره ننکسه فی الخلق / صد چو آدم را ملک ساجد شده

همچو آدم باز معزول آمده / گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی / جبرئیلش می‌کشاند مو کشان
که برو از خلد و از جوق خوشان / گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست / جبرئیلا سجده می‌کردی بجان
چون کنون می‌رانیم تو از جنان / حله می‌پرد ز تن در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان / آن رخی که تاب او بد ماه وار
خون بپیری همچو پشت سوسمار / وان سر و آن فرق گشن شعشع / وقت پیری ناخوش و اصلع شده / وان قد صفدر نازان چون سنان
گشته در پیری دوتا همچون کمان / رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان / آنکه مردی در بغل کردی بفن
می‌بگیرندش بغل وقت شدن / این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست / تفسیر اسفل سافلین الا الذین امنوا

وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون / لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و از نقصان قلق

سستی او هست چون مستی مست / کاندر آن بستیش زیکر دست / گر ببرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شرق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر / گل نماید خارها اندر سبا / زرد بی‌مغز آمده چون ترگ کاه
تا چه رنگ است این باغ ای خدا / که از و این حلها گردد جدا / خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهد کف عشق او عالم گواست / عالمش می راند از خود جرم چیست / جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانم آنکه داند یقین / خوشه‌چین آماس و خرمن خوشه‌چین / تا بدانند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
وان جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر / باز می‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد آنجا بگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه / آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می نمایند این چنین رنگین بما / چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی / قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بنماید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی / گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری / امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر / خویشی و بی‌خویشی و شکر و داد / رفت زان سان که نیاردشان یاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران / جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد / قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش / جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم / ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زان نوا انگرکشته اندر حب جان / ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت عرض و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم / آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا / تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند / سر بر آورده ندا باز از نیستی / که ببین گر طالب مو بیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست / در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد مکنون چون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان / مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که برویید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابم فهم و ذوق و آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد در عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید ای احد / هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اهانک وذلک عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پسر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین دفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قوله علیه السلام

من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادیها اهلک

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی به هر بیخی که باشد آب‌کش
ظلم چه وضع در ناموضعش / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پرزحیر و پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌کند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع و قند بد است / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان / اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانند به صورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل اجهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت

گر براه آوری راه برت بکشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و ره شد پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند این چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم توست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور ببینی مشتری بینی به خواب / جغد بدگی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

قصه آن مرد که دعوی پیغامبری میکرد گفتند چه خورده که گیج شده زیاده میگوی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند اگرچه سخن نیک باشد یاوه گفته باشد اگرچه بدان گفتن مأمور اند

آن یکی میگفت من پیغامبرم / از همه پیغامبران من بهترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع شد چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه دامست و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول / این ندانستید ای قوم فضول
که شما چون طفل خفته آمدید / بی‌خبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره در این دار الملام
نی مرا خانه‌ست و نی یک همنشین / خانه کی کرده‌ست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردستی و چه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغامبری
دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کوه همان / می‌کند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حکمت و دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء الله که بحقشان می‌خوانند و به آب حیوة ابدی الی آخره

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبّذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه / بر سرش چفسیده در نم غرقه
سیم و زر چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بر جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس آرد صد عدو
که چه باز آورد افسانه کهن / گزگزافه و لافی می‌گوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
مرده کان کهنه را جانی دهند / تاج عقل و نور ایمان می‌دهند
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر منه زان سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / چون به شد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در کار بد و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته است همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

اولیا را چون تو پس کرده سد / تو چو شیطانی شقی ای جاحد
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نمی‌خواهی تو دیوی هین بیا / از در دعوی به درگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / پوست کم کن تا فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو کم دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / پیش دانه خشک کشتن در زمین
نه زمین را زین فروغی و فری / نه خداوند زمین بی‌برده بری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که از این نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیک‌بخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر ندادی دانه ایزد زان دعا … بخشد نخلی که نعم ما سعی
میمی مریم درد بود شد دانه ای … سبز گرد آن نخل صاحب فنی
زانکه والی بود آن خاتون راد … بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که والی بوده اند … بر همه آفاقشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه … چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست بهر نشان … تا ببینند اهل انکار آن عیان
این کرامتهای پنهانشان که آن … در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد … دایمانی منقطع نی مسترد

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات … خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست … قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران … وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم … تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم و فانی مال و جسد … چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند … از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر … کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان … که چه کردند از حسد آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز … هم نه چیزند و هوسشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند … مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نا ده دل حسدها سر کند … نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند … از حسد دو ضره خود را می خورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند … از حسد تا در کجا این منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف … بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند … دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول … تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد … جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین … که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال … کی رهد از وهم حیف و احتیال
این همه رشکست و خصمیست و جفا … بس درین مردار زشت بی وفا
بر در آن اقبال و دولت چون بود … چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند … یکزمان از ره زنی خالی نه اند
آن بنی آدم که عصیان کشته اند … از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس … گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتنان … استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی … جانب ما باشید جانب داریی
هر کسی را ده تند اندر جهان … هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند … نوحه می دارند و درد و رشکمند
مر دو می خایند دندان حسد … بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بفیض و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت زبان که وحی گوید آنی از خبر نفوره

شاه پرسیدش که باری وحی چیست … یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد … یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست … هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه وحی الرب الی النحل آمدست … خانه وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل … کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می رود … وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده ای … پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل … بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو … کو ندارد آب کوثر در گلو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو … او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب … کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب … دشمنش می دار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو … کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر … که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق … تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را … در نیابی منهج این راه را

داستان عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتهای و وفای خود را و شبهای دراز بهای تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی برگی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می گفت که من جز این خدمتها نمی دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل و اگر در دهان نهنگ دریا افتادن است چون یونس و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب

آن یکی عاشق به پیش یار خود … می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان … تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت … بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت … هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد … او به تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای منتی بل می نمود … بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود … عاشقان را تشنگی زان کی رود
می کند تکرار گفتن بی ملال … کی اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن … در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بوده است نمی دانست چیست … لیک چون شمع از تف آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک … گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست … آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست … گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده ای … هین بمیر ار یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد … همچو گل در باخت جان خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد … همچو عقل و جان عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد … گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه … همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است … تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی … نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب … سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند … نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت … ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز گریه کند باواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نی جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر او رنجوری تن یا فراق

فرزند دیده است عارف بنیاه شود که اصل عارفان ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان
کردانید و تن را به آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را هم بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم لقد کان لکم اسوة حسنة

آن یکی پرسید از معنی براز / گر کسی گوید بنوحه در نماز
از نماز او عجب باطل شود / یا نماز این جایز و کامل بود

گفت آید به نامش نام چیست / بنگری تو تا چه دیدی او گریست
آید به تا چه دیده شد از آن نهان / تا بدان رشد او ز چشمه خود روان

آن جهان گردید آن از بر نیاز / رو نیابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بنالد کو به ورز سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از بن شیخ تن مس نمی خواهم لیکن سر عقل و معرفت را اگر چه عیبی است ورکهواره و بکی است ادرکتب
کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شد و بیرون آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر
بود از سر غیرت در عقب او بیرون آمد گفت ای برادر من تو را گفته باشم الله الله تا بنید بشی که شیخ می گریست و من
تر می گریستم سی سال ریاضت ببایدکرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ
می باید گذشتن تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر کو الا آخر الحکایات و تقریره

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

گوش ور یکبار خندد یار دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار دیگر از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم

گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز و ابر سد که خنده از چه بود / پس دوم گرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند گریست / اندر این شادی که او را در سریست
بر تو شیخ آمد و تیمار شیخ / نیست شادی نه از مرید در بر شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر تو خود دانی آن باشد خراج
چون جدا گردد ز جود اندر عنود / کاندر و آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بماند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
جوی که چشمش را گشاید آن قمر / پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده ش آید هم بران خنده خودش / کاندر آن تقلید بود می مد آتش
گوید او چندین زره دور و دراز / کاین چنین بود و این اسرار و ناز

من در آن وادی چگونه خود زدور / شادی می کردم از تقلید شور
مرخیه می بستم خیال از چه بود / در رگ مستم بستنی می نمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز و یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل

مایه کو سرمه سر و بست / برد و در اشکال بستن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بحی اری تا سوی نو شیر مرد

تا بجا رای دگر بینی درون / صفدران در مجلس لا یفقهون
سید اگرچه در زبر جانکی نکیست / چون بند باز رفت بگسسته گسست

او حملناهم بود در بحر و بس / اند محمولست در بحر او نه کس
بخشش بسیار دارد شه برو / ای شده در وهم تقوی گرو

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه می کرد و نبود آگه عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر / گریه می دید و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد آن خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریه شیخ نظر

الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می گریست / من چو او بگریستم کان منکریست

گریه پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را با او مکن اینجا هله

گریه او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او زان سریست / زانچ وهم عقل باشد زان بریست

آب دیده او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها / پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد چون عصا را امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسوی است آن دم بر باد و دمی / کی بود از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروف است ای همام / می نماید هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هر چه این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
هم چنان ترکیب حم کتاب / هست بس بالا دیگرها نسب

زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض خلق او

چونک ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت می راند و او را چون بز آموخته بود چنانکه بز را اجراء گیا به باری اموز اند
و چنان که خرس را رقص آموزند و کدوی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن
وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را به بهانه بیراه کرد و جای دور و با خر جمع شد بی کدو و هلاک
شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کنان میگفت که ای چشم روشنم کیر دیدی ولد را ندیدی
ذکر دیدی وان دگر را ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر ناقصان چشم ظاهر مرد مند

نه سلعون برخوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج کرد و نفی عنات الی آخره

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو را آن عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
آن رحم و آن روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند عاجز کز چه شد این خر دوتو

نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست
علت او که نتیجه لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد بباید کجان بسته شود
زانکه جد جوینده یابنده بود

دید خفته زیر خر آن نرگسک
چون تفحص کرد از حال اسک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل آید رسم مردان بازنان

در حسد می‌گفت چون این ممکن است
پس من اولیترم که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
که ای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش می‌گفت این سخن
که ای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را بگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلت را نهاد
کرد پنهان پیش در را کشاد

رو ترش کرد و دو دیده پرنم
لب فرو مالید یعنی صایمم

در کف او نرمه جاروبی که هین
خانه می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب که ای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف
چیست آن خر گسسته از علف

نیم کاره خشمگین جنبان ذکر
زانتظار بود و خر می‌سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه ببر
رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گو و چنین کن وآنچنان
مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زال ستیر

بود از مستی شهوت شادمان
در فرو بست و همی گفت ازنعان

یافتم خلوت زنم از شکر بانک
رسته‌ام از چار دانک و از دو دانک

از طرب گشته بزان خر هزار
در شرار شهوت خر بی‌قرار

چه بزان کان شهوت زن را بزر کرد
بز گرفتن کیر را بشکفت

فعل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا یا جذب حق
با رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشت‌ها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسون شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
دخل را خرجی بیاید لاجرم

بر حریص خوردنی زن خواه رود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

بادسنگی بر خری کان می‌جهد
زود بر نه پیش آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نه دیگ ماند نه ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا بزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
خفته اندر زیر آن نرخر ستان

هم بدان کرسی که دید او آن کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

تا برآورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر سوی بگشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر
روده‌ها بگسسته شد از همدگر

دم نزد در حال خاتون جان بداد
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیده از کیر خر

نوع عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن خود را فدی

زانک این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن از آن ننگی‌ترست

در ره نفس ار بمیری در منی
در حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بد دهد
زانکه صورتها کند بر وفق خوی

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نه آن نار اصل عارهاست
همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه خور از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سوره رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص مپرست ای عنا ابن العنا

آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه
کردی ای خاتون تو استا را براه

کار بی‌استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زنی دزدیده علم ناتمام
ننگ آید که بپرسی حال دام

تا بچیدی دانه مرغ از خوشش
هم بیفتادی رسن در گردنش

دانه کم خور مکن چندین رفو
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهرست در دام ار خورد

مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
همچنان اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان علیم هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار
وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود بنمی‌نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی از عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زرّا قلوب بی وقوف / از ره مردان ندیده صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / می دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / تا حریصان جمله کور اند و کر
جمله جویی باز مانی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مرید را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الف ندارند چنانکه طوطی با آدمی الف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی نهایت چنانک منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانند بی اختیار و تصرف اوست و عکس خواجه طوطی بیرونیست که معلم اوست نه عکس آن معلم له بس اینست الی آخره

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
از پس آینه آن استا نهان / حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر / آن دگر سرّست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او ندیم
هم صفیر مرغ آموزید خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله که بچگان در شکم او بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ کردن سگ پاسبانیست و بانگ کردن اندر شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایدها نیست چون بخویش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست چشم باز ناشده دعوی بصیرت کنند

آن یکی می دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثال دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم آید زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
مانده نادیده نشانها می دهد / روستای را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درو وهم و شکیست
از برای مشتری بی شکوه / مشتری را باز دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت لعل
حرص کوری کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خواند سخوط
مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
و آنکه گرداند روز آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و از مویز و دوشاب عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و از خمیر عشر دادی و از نان عشر دادی و از آرد عشر لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود همه اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج از ایشان فرزندانش از عشر می دیدند مکر زنان ترک آن راندند همی این زن که کدو را اندیده و خیرا دیده الا اخیر النفس بر

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دادی از نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچ کاشتی
بر وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زین بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله ش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می خرد چرم و ادیم و کفشبان
که اصول دخلم اینها بوده اند / هم از اینها می گشاید رزق بند

بانگ سگ

دخل از انجا آمدستش لاجرم / هم در انجا می‌کند داد و کرم
این زمین سختیان پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را کاریدی / بر زمینی که سبب بنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جویی آنک رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بتی بود و ز صانع آن رده او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشش انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آنکه از دست سرمایه شدی / کالهٔ معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی کنون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق و سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / عز او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جملگان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل ای انبارگیر / گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زور و کشش
گو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیاب / ننگ باشد گر کند کبکش شکار
بس نصیحت کرد و ختم وعظها / چون ز مینشان نشوده بد سودی ندانست
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر / کی بود که گرفت دمشان در حجر

زانک کوه و سنگ در کار آمدند / می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشید کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / بازکرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اکساب و دکان
از سبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه / تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر آنکه از هر زمینی مشت خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی بی بدن
بر سرافیل تو فضل بوده‌ای / کو حیات تن بد و تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / بانگ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد دست / داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهار اند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل آن هشت زمان

همچنان بر می شمرد و می گریست / بوی می برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند ای منیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زو دی داده املاک را / که بلرزیدند این افلاک را

در بیان ابتدای خلقت جسم که جبرئیل را اشارت آمد که برو برگیر از زمین و برو اینی بگرا رها

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چون میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشکریز
سینه سوزان لابه کرد و جهد داد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
لیک از ذوق جهان آمرنی / نشکهان نقش را تو سفرنی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / پس که خون آلوده می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت اسرافیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاک از زاری و گریه بس نکرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نیارستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی فلاح / وان فلاح این زاریست و افتراح
آنک خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
نافع آید بلادی دافعی / چون بناشد از تضرع شافعی
وانک خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی بر امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زایشان نگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنههاشان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ / ابر می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحمت آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر بازیدن گرفت
قصه یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست

وان بها که آنجاست زاری را کجاست

در

هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن میکائیل را بقبض حفنه خاک از زمین برکسیدن جهت جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
باز آغازید خاکستان حنین / چونکه اسرافیل آمد بر زمین
کای فرشته صور ای بحر حیات / که ز دمهای جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت کرده بسکان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده ست اینجا این چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل این را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می گوید فسون محتاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / می کند صد گونه شکر چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب / بد گمانی می برد الله سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی بنا دارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا پیش آله
که برون فرمان ندادی کین بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن حق تعالی عزرائیل را جهت حفنه خاک از زمین

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیار و هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی گره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون بنو آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو را فرمود آن بگیر از راه
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا از لابه ات / سینه ام پر خون شد از شورابه ات

نیستم بی رحم بلذان مرسه باک / رحم بیشستم ز درد دردناک
ور طبابتها چه می نمم سر نیم / ور دهد حلوا بلیسش از حلیم
این طبابتها خوشی از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر تف بو نو جگر می سوزدم / لیک خوی لطف هم آموزدم
لطف پنهان در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعالی
آن تعالوا و تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
گبوم آن امر سنی را هیچ هیچ / من بیا نم کرد و هین و بیچ بیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نی برچیز بود زیر زبان / من سر و جان می دهم رهن ضمان
لابه مند بشنو مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم رادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن گوش و هوش و چشم و سر / نشنوم از غیر خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد بر گزینم بر کریم / لیک که بود تا بسوزم ز و کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه محققی که تر از و ظلمی رسد بحقیقت او همچون الی است خانکه شلبست مثنوی قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی بدین معنی عارف آن بود که بحق رجوع کند نه با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر بنا راجع کند بدانکه این برای مصلحتی خیانکه ابا یزید گفت چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان می گویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر نمی بینند ایشان چون صدای ندا اند و انس حال المستمع عاقل یا عبد نباشد والعاقل یکفیه الاشاره

احمقانه از سنان رحمت مجو / از شهی جوکان بود در دست او
از سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آذرست و من صنم / کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد با خود تنبت رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد ایشان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشانم خلق را در دهر حلق
تو برو کاری چنان دیدی بسی / کمترا مشغول ز دشمن رو کنی
گفت اسبابی بدید آرم عیان / چون تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرهاشان ز تو / در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجاب و فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
منکر داند تب و قولنج و سل / راه ندهد این سببها را بدل
زانکه هر یک زین سببها را دواست / چون دوا بپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوایی دان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن / نه بجامه به شود نه زآشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وآن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب نباشد بی تو که عزرایی هم نباشد که تو هم سببی اگرچه تو مخفی تری زان سببها و بود که بر آن رنجور مخفی بناشی که وهو اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش ما وش نی یکان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان هست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانئی / هیچ از و رنجد دل زندانیئی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و لطیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی مگو بد آن نشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / بنهد و خسبد بخواب گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله با قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و قانع بودن از طعام الله چنانک فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله یرزقون فرحین الی آخره

وا رهی زین روزی ریزه کثیف   در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری   می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنج آورد   چار میخ معده آهنگین کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ   ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق   پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار   بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر   دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار   هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو   در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید بتو   آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد   صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم   ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند   تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر   هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان   گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ   که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته   مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین   زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده   حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد   در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ   نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ   باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده   رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر   یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز

بیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک   که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن   همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز   در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود   جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌دود   روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله   چونک بره میش چاشتگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم   چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر   صبح اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین   نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود   فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر   باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش   وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام زشت و در ضلال   چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او پاک و با تقوی و دین   وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه   در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مقصدم زین هر دو محشر قصه‌ایست   مومنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز   بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان   نقد قلب اندر زحیر و در گمان
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد   سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشت فاش   یا چو خاکی که بروید سبزهاش
از پیاز و زعفران و کوکناد   سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهد از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست   زانکه نبود بخت نامه راست
نامه آید بدست بنده‌ء   سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ء
اندرو یک خیر و یک توفیق نی   جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او   وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار   جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد   بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش   گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر   که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس   بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش بنیش   که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشندش تا بر سر هر راه او   تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند   در امیدی روی وا پس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس می‌کند   رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور
کانتظاری چیست ای کان شرور   رو چه وا پس می‌کنی ای خیره سر

نامه آن است که کت آمد بدست
ای خدا آزاد و سلطان پرست

چون بد بدی نامه کردار خویش
چه نکری بس بیز جزای کار خویش

پیشم چه مولی سولمی زنی
در حسن چه کو امید دوستی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا از روی باطن نیتی

نی ترا شبها مناجات و نیاز
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان زآز کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

بتر چه بود یاد مرگ و نزع خویش
بتر چه باشد مردن یاران بیش

نی ترا بر ظلم توبه بر خروش
ای دغا کندم نمای جو فروش

چون ترا زوی تو کژ بود و دغا
راست چون جوی ترا از وی جزا

چونکه پای حب بودی در دغا کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایه تو کژ فتد در پیش و کم

زین قبل آید خطابا در دست
که شود که رازان هم کور دست

بنده گوید آنچ فرمودی بیان
صد جنایم صد جنایم صد جنان

خود تو پوشیدی بتر هار الحلم
ور نه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و علم و خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانه خویشتن
ور خیال و وهم من با صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخششی محض ز لطف بی عوض
بردم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می نگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش در آید در عطا

کای ملک یاد آر بدین بیما
که بدستش خشم و داد و سوگ رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

لاابالی مرکسی را شد مباح
کش زبان بود نه عذر و از صلاح

آتشی کز شعله بر کیتی زند
می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در پیش انسانی زنیم
خار را کل در روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره الت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مستمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

گر مکی وار نقد آکند
لمطراف در جهان کفکند

از منی بودی منی را وا گذار
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ایاز و حجره داشتن او و جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش که او زر در آن حجره دفینه است سبب آن گمان محکمی در و قفل بود

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارق آویخته

می دوید هر روز در حجره خلا
جارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

بسته می دارد همیشه آن در او
راه می ندهد کسی را اندرو

شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بکشای اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطفی عدد
از لیمی سیم و زر پنهان کند

می نماید او وفا و عشق و جوش
وانکه او کندم نما و جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرد چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت که جه جای زر
از عقیق و لعل گوی وار گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است
بلک اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش این عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان
تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غل و غش
باز از وهمش همی ترسید دل

که مبادا کین شود خسته شود
من نخواهم که برو خجلت دود

این نکردست او و گر کرد او رواست
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام
او منم من او چه گر در پرده ام

تا زکفی دور دار از خوی و خصال
این چنین تمییز از زشت خیال

آن ایاز از خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستیها ز موجش چکره

جمله پاکیها ازین دریا برند
قطره هااش یک بیک مینا کرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست
از ره غیرت که حسنش بی حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده ام
بهر تسکین بس قبا بدریده ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است

نقد محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون نشان

سان تنگ ابخ سار کرده منتفی صورت قصه و ارکان ه
صورت بستن آن در خور آن صورت گیر است و در خورد آینه تصویر آن لسان و از قدوسی که حقیقت آن قصه راست نطق را از بیم باز
شرم می آید و از خجالت سر و رو تن کم می سکند والعاقل تکفیه الاشاره

کیف یاتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه

ز آنکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید بر ده شد خراب

ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

بر فسانه عشق می خوانم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصه من بگوی

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه موسی می بداند که تهیست

خود تو می خوانی نه من ای مقتدا
من که طورم تو موسی وین صدا

تو چو اصطرلاب باشد ز احتسا
اینی از روح نیی آفتاب

کوه میداند بقدر خویشتن
اندکی دارد ز لطف روح تن

تو جهان افروز دیدن دیده
کو جهان سبلت جو لعابیه

تو که اصطرلاب دیده شکری
در جهان دیدن یقین بس قاصری

ذره از هوش و عقل ار باقیست
این چه سودا و پریشان گفتنیست

عارفان تو سرمه هست از تجلی
تا که دریا کرد این چشم جو جوی

ز گناه اوست کین عقلم ببرد
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما انسیت العهد من حین نسی   تا حسد بالحسن تدعی تنتشی
گر بتازی گو بدو و نبا رسی   گوش و هوش کو که در فهمش رسی
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم

می رود هر روز در حجره برین   تا ببیند چارقی با پوستین
صد هزاران قرن پیشین را همین   مستی و هستی بزد ره زین کمین
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام   صد هنر را قابل و آماده ام
من ز آتش زاده ام او از وحل   پیش آتش مر وحل را چه محل

خلق الجان من مارج من نار و قوله و کان من الجن ففسق عن امر

نی غلط گفتم که بد قهر خدا   علتی بد پیش آوردن جرا
در کمال صنع پاک مستحث   علت حادث نتیجه کی بد احدث
عشق دان این قند فی پند و سنت   جانش چون بد مغز گوید بوسنت
معنی مغز تن بر آتش حاکمست   لیک آتش را تشور تن هیزم است
معنی انسان بر آتش مالک است   مالک دوزخ در او کی هالک است
پوستها بر پوستی می افزوده   لاجرم چون پوست اندر بوده
آن تکبر از نتیجه پوست است   جاه و مال آن کبر را زان دوست است
چون خبر شد زآفتابش یخ نماند   نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
چون نه بیند مغز قانع شد بپوست   بند عزمش فتح زندان گو دوست
در مقام سکی آنجا هی آنا   وقت مسکین گشتن تست فنا
کین دو دایه پوست را افزون کنند   شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
پیشوا ابلیس بود این راه را   کو شکار آمد شبیکه جاه را
زان نمی بیند عذر را دیده جهد   کور کرد ما دو ره رو را زهد
یعنی این غم بر من از غدر من است   عذر را آن سغبه استاد بیست

هل جزاء فی سواک مستطاب   قل بلی والله یجزیک الثواب
باده او در خور هر هوش نیست   حلقه او سخره هر گوش نیست
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بردرم
باز کرد آن قصه عشق ایاز   کان یکی گنجیست مالامال راز
زانک هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل می برد
شد عزازیلی از این مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم
او کجا بود اندر آن دوری که من   صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می زد آتش جان سفیه   کاتش بود الولد سر ابیه
کار بی علت مبرا از علل   مستمر و مستقر است از ازل
سر آنچه بود آب ما ضع اوست   صنع مغز است و ابصورت جو بوست
دوزخی که پوست باشد دوستش   داد بدلنا جلودا بی پوستش
کوزه چوبین که در وی آب جوست   قدرت آتش همه بر ظرف اوست
لب بیفزود تو بدن سعی و فزود   تا چو مالک باشی آتش را کیا
زانک آتش را علف جز پوست نیست   قهر حق آن کبر را کردن زبیست
آن تکبر چیست غفلت از لباب   منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
شد ز دید لب جمله تن طمع   خوار عاشق شد که ذکر من طمع
عزت اینجا گبر نست و ذل دین   سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
که نسر کبیست کلخن را گمان
دیده را بر لب لب نفرا شنند   نثر را از آن روی لب نبرا شنند
مال چون مار است و آن جاه اژدها   سایه مردان زمرد این دو را
چو بین نخ خاد بنهاد از پیش   هر که خشنود او گفت لعنت بر بلیس
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند   جمله شان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کو سری بوده است ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین   پیش آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست   کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا بکارد کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش   کاغذی اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القلم   تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از این پالوده ناالیسیده گیر   مطبخی که دیده ای نادیده گیر
تا ز کژ بین پالوده مستیها شود   پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا بمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهی پشتیی
یاد آری از سفینه راستین   ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا   پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را   سر برید این مرغ بی هنگام را
دور از این خصلت فرهنگ ایاز   که بد بد باید بباز نش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش   نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی انک ارنا الاشیاء کما هی و معنی انک لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و آنکه هر که تو از وی بد می نگری

از جنس وجود خود می نگری   پایه کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح کاذب عالمی را بدکشش
ای خروسان از وی آموزید بانگ   بانگ بهر حق کنند نه از بهر دانگ
صبح کاذب کار و اظهار آمدست   که ببین تعز بیرون آمدست
آمد دنیا عقل ناقص دانشند   تا که صبح صادقش پنداشتند
ای شده تو صبح کاذب را رهین   صبح صادق را تو کاذب هم مبین
صبح کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد
بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامه خود خواند اندر حق یار
گر نداری از نفاق و بد امان   از چه داری بر برادر ظن همان
وان امیران خسیس قلب ساز   این گمان بردند بر حجره ایاز
آن خسان که در لگن تابانده اند   انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
شاه خوانده بد باکی را و   مکر ایشان کرد او را جستجو
کو دفینه دارد و گنج اندران   زانیه خود سکر اندر بکران
تا بدید آید سمای شمای تو   بعد از آن بر ماست ما الشتها
کای امیران جمع را بگشای در   هم شب که باشد او زان بیخبر
این همی گفت و دل او می طپید   از برای آن ایازی تا نپید
مر شما را دادم آن زر و گهر   من از آن زرها نخواهم جز خبر
باز می گوید بخود من راز او   که از این آفرین بود تمکین او
که منم کین بر زبانم می رود   این جفا گر بشنود او چون شود
مبتلا چون دید تأویلات رنج   برد بیند کی شود او مات رنج
که بعذر سست مطره شود   و زغرض و ستر من عاقل بود
ملک یوسف خواب آن زندانیان   هست تعبیرش به پیش او عیان
طاعت او یک ایاز صابر است   کو بجز عاقبتها ناظر است
کور زنم صد تیغ او را ز امتحان   کم نگردد وصلت آن مهربان
خواب خود را چون نداند آن خبیر   کو بود واقف ز سر خواب غیر
داند او کان تیغ بر خود می زنم   من ویم اندر حقیقت او منم

جسم مجنون را ز رنج دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
مزد خود بستان و دفع فصد کن
شیر و خرس و گرگ گرد او رده
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست
هم ز جنس او بصورت چون سگان
گر نبودی عشق هستی کی بدی
عشق نان مرده را می جان کند
مبتلی بی زخم ناساید تنم
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندرو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
ناشد او لعل خود را دشمن است
خویشتن را دوست دارد کافر است
گفت فرعونی انا الحق گشت پست

سان الحاد عاشق و معشوق و اردوی خیف اگرچه مضاددر
اردوی اکه ساز صدلی سارست حاملکه ابنیه بی صورت سایه ایستکه وی صورتی
صد صورت لیکن در میان الحادیست در حقیقت کسی حق اندر ار است

رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
گر بمیرم گو برو جسم کهن
گرد بر گرد تو نشسته گرد آمده
کم ز سگ باشد از عشق او غمی نیست
گر نشد مشهور هست اندر جهان
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
جان که فانی بود جاودان کند
عاشقم بر زخمها بر می تنم
نیش را ناگاه بر لیلی زنی

بازوش بست و گرفت آن نیش او
گفت آخر از چه می ترسی ازین
می نیابند شان ز تو بوی نثر
گر نبدی عشق نبودی کلب را
بو نبردی تو دل اندر جسم خویش
تان تو شد از چه زعشق او اشتهی
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
لیک از لیلی وجود من پرست
داند آن عقلی که او دل روشنیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست داری یا مرا
گفت از خود مرده ام و بنور نه شده ام از خود و از صفات
خود بی نشان علم خود را فراموش کرده ام و نشو عالم سرم ام
قدرت خود را باد داده ام و از قدرت قادر شده ام اگر خود را
دوست دارم خود ترا دوست داشته باشم اخرج بصفاتی
الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی و علی
هر کرد آینه نقش باشد گرچه خود تو حناس باشد

دوستی حق بود آن ای فنا
زانکه یکی عین شد بیخود و مست
زانکه وصف شمس آن گیر است
گفت منصوری انا الحق بر رست

اندرین دو دوستی خود فنا نیست
زانکه ظلمت شد بلی با حق فنی
هین نشاید که بگوید سکران
آن انا را لعنة الله در عقب

اندر آمد ناگهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
زان بود عشق و وجد اندر جگر
کی شدی بهر او مردان خدا
کی بری تو بوی دل از گرد میش
ور تو نان کی بدی با جان رهی
صبر من از کوه سنگین هست بیش
این صدف پر از صفات آن در است
در میان لیلی و من فرق نیست
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
یا که خود را راستگو ای ذو الکرب
که برم از تو سراسر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
پر شود از وصف خور او پشت و رو
هر دو جا بی جز ضیا شرق نیست
پست ظلمانی حقیقت ظلمت بود
او تمه نا ربکست و در فنا
این انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود ای عشیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
همچو سنگی هر زمان کم می شود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار
گرد سد جذبه خدا آب معین
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
حلقه آن در هر آنکو می زند

آن عدوی نور بود و این عشیق
تا بلعلی سنگ تو انور شود
وصف لعلی در تو محکم می شود
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
چاه نا کنده بجی شد از زمین
هر که جدی کرد در جدی رسید
بهر او دولت سری بیرون کند

آن انا هو بود در سر ای فضول
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف هستی می رود از پیکرت
همچه کن خاک می کن گر کسی
کار می کن تو بگوش آن مباش
گفت پیغامبر رکوع است و سجود

ز اتحاد نور نه از رای حلول
دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف مستی می فزاید در سرت
نیز تو خاکی که در آبی رسی
اندک اندک خاک چه را می تراش
بر در حق کوفتن حلقه وجود

آمدن امیران نام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجره
ایاز و چارق و پوستین دیدن او لحته و گمان بردن که ان مکر ست و دو پوس و خانه حفره کردن هر گوشه که گمان امد
و چاه کنان آمدن و دیوار سوراخ کردن و چیزی نایافتن
و خجل و نومید شدن خنانکه بد گمانان و خیال اندیشان
در کار انبیا و اولیای گویند که ساحرند و خود ساخته اند و تصنع

نقد را بر می گشادند با هوس
نی بجاسیم مال و زر خام
پیش ما همی بود اسرار جان
می شتابیدند تفت از حرص زر
حرص غالب بود و زجو جان شده
تا که در چاه غرور اندر فتد
تا بدیوار بلا ناید سرش
چونکه دزد بلش آغاز شد
اندر افتادند در نار و جام
بکریدند از یسار و از یمین
می بپاوند سیخهای تیز را
حفرها شان بانگ می داد آن زمان
ای عدد لا حول در هر سینه

با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
از برای کتم آن سر از عوام
از خسان محفوظ تر از لعل کان
عقلشان می گفت نی آهسته تر
خیره عقل آن زمان پنهان شده
اند از حکمت ملامت نشنود
نشنود پند دل آن گوش کر
در نصیحت هر دو گوشش ناشنید
همچو آن دوغ کنده هوام
چارقی بدرید بود و پوستین
امتحان کن حفره کاریز را
کنده های خالیم ای کنده کان
تا نه مرغ حرص شان بی حینه

آن امیران بر در حجره شدند
زانکه قفل صعب و بر پیچیده بود
که گروهی پر خیالی بی رشند
زر نثار جان بود پیش شهان
حرص تازد بیهده سوی سراب
کشته صد تو حرص و غوغاهای او
چون ز بند دام بادا و شکست
کودکانرا حرص گوزینه شکر
جوع را با حرص صد گونه هوس
عاشقانه در فتد با کر و فر
باز کنند این نهان بی پوش
هر طرف کندند و چند زان فریق
زان سگالش شوم هم می درشنید
زان ضلالتهای یاوه تازشان

طالب گنج و زر و خم ها بدند
از میان قفلها بگزیده بود
قوم دیگر نام سالوسم کنند
در نثار جان بود نزد شهان
عقل کو بد تب بس کان ناب
کشته پنهان حکمت و ایمای او
نفس لوامه بر و یابد دست
از نصیحتها کند دو گوش کر
باز کردند آن زمان آن چند کس
جز دو ان امکان نی و بسته هر دری
چارقش اینجا جنبی دو پوستین
حفرها کندند و گوها عمیق
کندها باز می آینا نسند
حفره دیوار در غماز سان

ممکن اندایی این دیوار نی / تا ایاز از مکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی می دهند / حایط و غوصه گواهی می دهند
باز می کشند سوی شهر باز / بر زر کردی روی زرد و سر فراز

باز گشتن نمامان از حجره ایاز پیش شاه خجل بیحو بدگمانان در حق
ایشان علی الوقت ظهور سرایر و بلکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی تری الذین
کذبوا علی الله وجوههم مسوده الایه

شاه قاصد کرد هین خواند جست / که بغلتان از روغمیان تهیست
ور نهان کرد بد دینار و طیبو / فرشادی در رخ و رخسار کو
گرچه بنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچ خوردان بیخ از زهر و قند / ند شادی سبکند شاخ بلند
بیخ اگر از برگ و آن نمایه نیست / برگها سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی می دهند
آن امینان جمله در عذر آمدند / مبحی سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ماوس من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از جهالت جمله انگشت از گزان / هر یکی می گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / در ببخشی هست انعام و نوال
کرده ام آنها که از ما می سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و جرم کسانا ایشان بر ایاز و سزا دادن
ایشان را باو که این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن سگ‌خو ببست
گرچه نقش واحدیم از روی مجاز / ظاهرا و دوریم از بن سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / نی کسی را نو تطاول خون کند
شاه را عاقل مدان آن جا کسی / مانع اظهار آن حلم است و بس
من هنا تشفع به پیش حلم او / لا ابالی وار الا حلم او
از کنه اول تحلمش می جهد / ورنه هیبت آن محالش کی دهد
خون بهای جرم نفس عاقله / هست بر علمش دیت بر عاقله
مست بخود نفس مال از حلم بود / دیو بی دستی که ده از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با اوستر بسر کردی گریز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد و نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد زبد بازی شیطان روی زرد
از بلادرهای تعلیم و ودود / زیرک و دانا و حسن کرده بود
تا زان افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی
مصلحتهاست که در عدلهم لطفها درجست که فی القصاص حیوة آنکس که کراهیت دارد قصاص را درین یک حیوة
باید نگاه می کند و صد هزار حیوة در ضمن قصاص مصون و محفوظ خواهد شد بدین حیثیت نمی نگرید

کز میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
کرد و صد بار ار نجم در عمد / در کف جوشش بیابم یک عدد
زامتحان شرمنده قومی بی سما / امتحانها از تو جمله شرمسار

تجربی تو رست تنها علم نیست / گو و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر این دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید جیب بستان باغبان / تا بدانی نخل و نخل بوستان
کف کنندم زان دهند خریدار / تا بداند گندم انبار دار
نکته زان شرح گوید اوستاد / تا بدانی علم او مستزاد
داد نادر در جهان بنیاد ده / ای ایاز اکنون بیا و داد ده
ور بگویی همنشین بود و بس / دور تن ابدا ز دخانک اندرین خس
وز طمع بر عفو و حلمت می تنند / مجرمانت مستحق کشتنند
تا که رحمت غالب آید با غضب / آب کوثر غالب آید با لهب
از پی مردم ربا بهر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نی اباست رد و لفظ نفی بین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسه خاصان منه در خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / زان یکی آهن ربا وین که ربا
می کشند حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد / خصم بینی از تو سطوت می جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانک نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زوتر این حکم را
بران و منتظر مدار و الایام بین ایدینا مکوی که
الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شاه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود با عطارد یا سها / که برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
نقل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
بس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی ما ابن عاصی کی بود
بر من و مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان شبهت و اشکال جوست / حرف می رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغز شوی / داستان مغز نغزش بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آواز کجاست
دارد آواز نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغر آواز قشری کی شود
ز غرغر آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

حکایت در تقریر این سخن که چند برگاه گفت و گوی زد

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکدو ز امتحان کن گنگ باش

آزمودیم مدتی در بکر صبر و خاموشی آزماییم

چند گفتی تلخ و تیز و شور و گز / آزمون یکی امتحان شیرین بیز
آن یکی در قیامت زانتباه / در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / بر معاصی متن نامه حاشیه

جمله فسق و معصیت بُد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید و پُر وبال / در زمین باید درآید در سما
خود همین جا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او یا در یمین
موزه چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ را بس سزا منتجان
چون بباشی راست می دان که چپی / هست پیدا نعره شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ما معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامه مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

تفسیر در بیان کسی که سخنی گوید که مناسب حال او آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارض و خلایق الهیست سمیع بصیر حاضر مراقب مستولی غیور

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم قچ نر را بمیش
گل فروشست او سر و بی جان دوید / در پی او زن چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی یکساله راه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم از بلا در کو بده
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون یحبونه در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانک تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان زین روش آزاد شو
از فن خود و ز فن خود باز ره / که شوی شه یابی آن شهباز ره
بین فن و دانش هست جبر و اختیار / از برای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته رسان / مرد برجست و درآمد در نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / با چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و کفر و فسق و کین / لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کین آفریده از خداست / کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن قبیحها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی تا بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرده هم اعضای او
آنچنان که شد نماز او دروغ / از گوا می ذکر ور زو در دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیوة / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبه نصوح خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولیک از نو گرو

در بیان نصوح چنانک شیر از پستان بیرون رود و باز در پستان نرود آنک توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر و آنکه دلش باز آن گناه رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت ننشسته است سنیسره للیسری

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بُد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و بس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

نشان است و نقش لطف حق یافت بروی

جز مگر آید

چادر و سربند پوشیده نقاب / مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و یدا و لسانا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را لوش کرفته بتوبه نصوح آرد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند دری خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانه‌ی شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش خویش او می‌بدید مرگ / رفت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنجی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه جستیم نصوح را

بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار از بعد نهایت تنگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی الی آخر تقریره

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و بندش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و فربه شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن خاصگان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان شده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد و اندر فرح در یافتیم / مژده‌ها می‌ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم ما و کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او بردست و بس / زو ملازم‌تر بترکان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند / از برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / وانچ گفتید او بسی هستم بتر
این حلالی خواستی باید ز من / که منم مجرم‌تر از اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و آن ستار من / جرمهای زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه‌ی پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان از غم مرا کردی جدا

گر سر هر موی من گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما می خواندت

باز خواندن شاهزاده نصوح را بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او

دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شوی کنی ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت | که مرا والله کار از دست رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی نه و حلاوتی نباشد چون درخت بی بیخ هر روزی زردتر و خشکتر شود نعوذ بالله منه

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه | روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود | روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
مدتی واماندند از ضعف شکار | بی نوا ماندند دد زانجا شکار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | یک خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی | زان فسونهایی که می دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش | از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام کرده و مثل به شیر که دد اجراخوار و باقی خوار ویند بر نسبت قرب ایشان نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق | کز کف عقل است جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا تنند | بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نه | ضعف در کشتی بود در نوح نه
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمهٔ کشتی اش | گر غلام خاص و بنده گشتی اش
یاریت در تو فزاید نه اندرو | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبها نه باشد آن صید پلید | مرده گیر و صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | چرک در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم | حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسون گری کار منست | کار من دستان از ره بردنست
از سر که جانب جو می شتافت | یک خری مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت | پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرا خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم گر در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند دوست نیست | با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت در بیان خر هیزم فروش با نوای اسپان تازی بر آخر خاص و تمنی بردن آن دولت در سر نوشت انکه غمناک باید بودن الا مغفرت و عنایت الوجه در صد گون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی آنکه هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و دام پنهان نماید تو درین یک دام مانده تمنی می بری که کاشکی این دانها رفتمی سدادی که از دانها باقی دام است

بود سقایی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش | عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی | در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد | که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال | کز چه این خر هست دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من | که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو چند روز | تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست | در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب سلطان بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده | که به وقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتادند ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنشان را به نیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می گفت ای خدا | من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناشنیدن روباه لغز خر را که مرا راضیم بقسمت حق

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب چیزی بی سبب | می نیابد پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر | تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتا | در فرو بسته است بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب | هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

جواب خر روبه را که امرست بالکساب و رضا بقسمت

ترک الکساب نیست که توهم کرده و گفتن که آن امر کسب از ضعف توکل است

گفت از ضعف توکل باشد آن | ورنه بدهد نان کسی که داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نباید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست / هر کسی را کی ره سلطانیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس بالاتر مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

باز جواب خر با روبه

گفت این معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکار و سگان بی دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق و نان / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بپاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و راه گذرهای خلق دور شد و بسر کوهی
مهجوری در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروان راه کم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود

جواب روبه خر را و تحریص کردن بر کسب کردن

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی بر مکسبی نامی نهد / یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسبها ناید ز یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
این به انبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست
هر کسی محتاج است بتوکل که خدایا کارم را راست آور و دعا متوکلست و توکل کسبیست که هیچ کسبی محتاج نیست الی آخره

گفت خر به از توکل بر ربی / من ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم مزید / تا کشد شکر خدا رزق مزید

بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین / تو از آنجایی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تنی مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور بیت / این چرا چشمت از او محروم نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گداییست نه از بخلو کی
چون ز چشمه آمدی چون خشک تو / ور تو نافه آهوی کو بوی مشک

زانکه میگوئی و شرح میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن شتر در بیان آنکه در مخبر فر و اثر آن چون
نبینی جای تهمت باشد که او مقلدست و آن شبیل است و بر خود می‌بندد الی آخره

آن یکی پرسید اشتر را که هی

از کجا می‌آئی ای اقبال پی / گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو / مار موسی دید فرعون عنود

مهلتی میخواست نرمی مینمود / زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین / معجزه گر اژدها گر مار بد

نخوت و خشم خدائیش چه شد / رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه است این چاپلوس / نفس تو تا مست نقلست و نبید

دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید / که علامتهاست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور / مرغ چون بر آب شوری می‌تند

آب شیرین را ندیدست او مدد / بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او / پس خطرها باشد مقلد را عظیم

از ره و رهزن ز شیطان رجیم / چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود / تا کف دریا نیاید سوی خاک

کاصل او آمد بود در اصطکاک / خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب / چونکه چشمش باز شد وز نقش خواند

دیو را بر وی دگر دستی نماند / گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت / آب را بستود و او تابق نبود

رخ درید و جامه او عاشق نبود / از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نه در قلوب / بوی سیبش هست جزو سیب نیست

بود در او جز از پی آسیب نیست / جمله زن در میان کارزار
بشکند صف بلکه گردد کار زار / گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش

تیغ بگرفته همی لرزد کفش / وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود / لاجرم مغلوب باشد عقل او

جز سوی خسران نباشد نقل او / ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود / عقل جزویش نر و غالب بود

نفس انثی را خرد سالب بود / جمله ماده بصورت هم جریست
آفت او همچو آن خر از خریست / نفس حیوانی بود بر زن فزون

زانکه سوی رنگ بو دارد رکون / رنگ بوی سبزه را از خر بشنید
جمله حجتها ز طبع او رمید / تشنه محتاج مطر شد ابر نی

نفس را جوع البقر بود صبر نی

اشتر اعمی بود صبر ای پدر / چون نوشته بر سر جان الخلق
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشک است و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

در بیان فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را بود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران بیار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حکایت مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر وی آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من با وی بد نمی‌اندیشم فلم تر من نصر بر ضعیف تعلیم ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فوقها فی تغییر النفوس بالانکار اذا اراد الله بهدایة قلبه و انجا می فرماید که یضل به **کثیرا و یهدی به کثیرا هر فتنه همچو میزانست بسا از ید سرخ روی شوند و بسیاری بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتائجه کثیرا**

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی سپرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنک با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نه اندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بتن تن را فدا کردن بنار

کر دلیلت هست

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بیان کن ذوالفقار
از دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
تو بگرد لشکریان چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بجو اندر عمل / تا سوی خورشید گرم اندر حمل
سعد را بگذار و سوی دل خرام / تا کفی برده ز حق آید سلام
بگذر و کامی برو تکلف ساز خوش / عشق گیر و گوش در گوش انگاه کش

غالب شدن حیلهٔ روبه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را بسوی شیر بیشه الی آخره

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما دیگر نماند / چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌کند
گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخصی که از ترس خویشتن در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خاوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است **گفت بیرون خر بسخره می‌گیرند گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت بجد می‌گیرند تمییز برخاسته است ترسم مرا خر گیرند**

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست

چونک بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنک اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حجیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگونه اشکم هم ستان برند
نردبانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبان دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این دران حیران که او را چیست خوش / وآن درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچ می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن آن روبه خر را به پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر روبه را که بار دیگر برو

چونک بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا به بادش ندهی آن تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
توبها اش را بفن بر هم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه طفلان ماست
عقل کو باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار داد خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما

ترپه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کرد آرد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوکه توبه بشکند آن زشت‌خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنک نقض عهد و توبه موجب لعنت است چنانک در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی علیه که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد

وبقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
آن ده سر صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکسته خوک و خر

دوم بار آمدن روباه از برای خر گریخته

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم مر ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی که عدوی جان ماست / نارسیده رنجش از ما و کاست
بلک طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانک خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا با خرگهی / که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و چشمه و عیون / تا در اندازد بچاهت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناه و بی گزند سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه آنجا من تنم مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا میچرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
بلک جهانی نوا بر پیل و ارخ / بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن درس / که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یادم علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آید تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نه بینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و زرد کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان ندارم جان دارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن / برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین   عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من   زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر   چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین   سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او   خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست   یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد   طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن آن روباه مر آن خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست   لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل   ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن   بر محبان آنچه داری سوی ظن
ظن نیکو بر برادران صفا   گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان   عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم   آنکه بد دیدی نبد آن بد طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را   عفو فرمایند یاران از خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم   هست ره رو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند   چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد   چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت   آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند   آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او   خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح   کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین   گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رسته از وهم و خیال   سوی ابرو نمی گوید هلال
وانکه نور   نبود سند   سوی ابروی کژی ظاهر برزنه
صد هزاران کشتی با هول و هم   تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف   ماه او در برج وهم اندر خسوف
کس نداند دوستی زن کیست آن   وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر   از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن   چه نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان   تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها ست او   دوست جمله شد چو خود را دوست نیست
آینه بی نقش شد یابد بها   وانکه شد خاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی

زاهدی در غزنی از دانش مزی
شد محمد نام و کنیت سررزی   بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی   بس عجایب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود   بر سر کوه رفت آن از خویش سیر
گفت بنما یا فتادم من بزیر   گفت نامد مهلت آن مکرمت
ور فرو افتی بمیری کشتمت   او فرو افکند خود را از وداد
در میان عمق آبی اوفتاد   چون نمرد از نگشتن جان شیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد   کین حیات او را چو مرگی می نمود

کار پیشش باژگونه گشته بود

مرگ را از غیب می کرد او کری   ان فی موتی حیوتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده   تا هلاکی جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او   نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد در دو صحرا سوی شهر   بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو   چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس   خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان   پس بده تو بینوایان مستمیران
خدمت اینست تا یک چند گاه   گفت سمعا طاعة ای جان پناه
پس سوالها و جوابها ماجرا   بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد   کند مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا بر وفق اشارت غیبی الی آخره

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر   شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت   او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند   قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم   جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من   در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امرست از خدا   که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم   جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه مذلت من تمام   تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من آن را تبع   او طمع فرمود و من دل طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین   خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم   او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من   بیست عباسند در انبان من
شیخ می گشتی و زنبیلی بدست   شیء لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او   شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک ازین فن می زنند   خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند   باژگونه انصروا الله می تنند
در بدر این می دود بی ناز   بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان بجد می کرد او   بهر یزدان بود نه از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو   آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خوردن نان و شیر   به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان می خورد   لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع   نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نور افزاید ز خوردش بهر جمع   خوردن نان گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا   آن گلوی ابتلا بد وین گلو
آن گلو از بهر حق دارد علو   امر و فرمان بود نه حرص و طمع
آن جهان جان حرص را بنود تبع   گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع بنود فره   گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق   شیخ گفتا خالقا من عاشقم
گر بجویم غیر تو من فاسقم   هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر   مومنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن   عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت   وین بدن که دارد آن شیخ فطن

چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده است این خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانک نیک نیک باشد ضد بد
گوشت عاشق را زهر دارد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش / گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد / کاه‌دان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراختم چرخ سنی / تا بدانی عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک تر
ور دو را با خار تشبیهی کنند / آن نشانند لیک تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده اند / نامناسب بد مثالی رانده اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقشش مدان

رفتن این شیخ بر در خانه امیری بهر گدیه دیگر روز چهار کرت با زنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را از وقاحت و عذر گفتن امیر او را الی آخره

شیخ روزی چار کرت چون نقیب / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کف زنبیلش نه نان / خالق جان می بجوید نای نان
نعلهای باژگونه ست ای پسر / عقل کلی را کند هم جبره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / کو عیب چیزی منه نامم شیخ
این چه سغری و چه ندیست / که بروزی اندر آی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم ترک کرد ماند تو
حرمت آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس / هیچ ملحد را مباد این نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / دانشم آگه نی حیدین مجوش
بهر نان در خویش صد دیگ / انکم نان خورده دانید یکی
هفت سال از سوز عشق جسم تن / در بیابان خورده ام من برگ رز

نان برگ خشک تا زه خورده ام / سبز گشته بودن برگ تنم
تا تو باشی در حجاب ای بوالبشر / سر سر در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی ها بشکافتند / علم هیات را بجان دریافتند
علم با زیجان و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند با امکان خود / برگذشته از همه افزون خود
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید / شد چنین خورشید دانشان زایشان پدید
نور چشمی کو بر او استاده بد / آفتابی چون آن او در کشید
زین کنی کی پیدشن بید پر / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در شد / با تو نتوان گفتن این دم عذر خود
فهم کن سو فوق آن گفتن ستان / بینشهای عاشقان را کم خراش
نی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار می کن احتیاط
واجلسوا جابراست و مجید / گریان شدن امیر از نصیحت شیخ

و صدق او در وی اثر کردن و ایثار کردن مخزن اران گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت غیب تصرف نمی توانم کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان کرد بر رخ جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
خانه آن تست هرچت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / کی کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد کان عطا صادق نبود
بود آن صادق که بی عذر بود حشم / شیخ را هر صدق می نامد بچشم
گفت فرمانم چنین داد است که / که گدایانه بر و نو نان بخواه

اشارت آمدن شیخ از غیب که این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در حصیر می کن که این جوالیان بهر تو کرده ام در حصیر تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که و رای این عالمیست که

خاک را بدست گیری زر شود و مرده در وی آید زنده شود و نحس اکبر درو آید سعد اکبر شود نه داخل

و نه خارج این عالم نه فوق و نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و بی چگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می شود چنانک دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست و نه خارج او و نه متصل نه منفصل

تا دو سال این کار کردآن مرد کار / بعد از آن شد امرش از کردگار
بعد از این میده ولی از کس مخواه / ما بدادیت از غیب این دستگاه
هر که آید از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهند بده مندیش از آن / داد یزدان تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای دوری بوش چشم بد
پس ز زیر بوریا برکن تو مشت / ده بدست سایل اشکسته پشت

باز کرد

بعد ازین از اجر نا ممنون بدی / هر که خواهد گوهر مکنون بدی
زو ید الله فوق ایدیهم توان / همچو دست حق گزافی راد باش
وامداران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان
که بدادی زر بکیسه رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طایی گدای در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر

وام وامداران ابی کفش نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر
یخ در دل داشتی آن بسته غم / قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر درو نخلی و عرجونی نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی نشد / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مغل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جوی ای پسر

سید دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در خاک چیست
پس ترا باطن مصفی ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن / تا خیالات اندرونه روشن

غالب شدن زن رسوایه بر خر

خر بسی کوشید و را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص صبرش شد ضعیف / پس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی که حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفر آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عنا بجوع باری وارهم / گر حیاتست این من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقیست / جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رزاق بود / که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی می خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبر صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زارست ز اندازه برون
جوع بر خاصان حق زان داده اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
هر دمی گفت از غفلت پلید / ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی / دیده صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند در جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشقست و می‌زند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزان ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را از نبات و ریاحین پر سازد و آنجا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود باز چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم و چیزی نماند فردا چه خورم و لاغر شود این معنی لاغر شود چون خلال روز بر خیزد صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از آنکه دیروز بود باز خورد و فربه شود باز شبش همان غم گیرد الی آخره

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت چرید / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
قصه آن گاو را یکسوی نه / زان خر و زان شیر نر بشنو ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفتن او بچشمه تا آب خوردن تا باز آمد روباه جگر و دل و گرده خورده بود که شیر طلب کرد جگر و دل و گرده را نیافت از روباه

پرسید که کو جگر و گرده و دل روباه گفت اگر او را دل و جگر و گرده بودی از چنان سیاستی که دیده آن روز و بهزار حیله جان برده کی برای بو بار آمدی کو کشتا شمع و تنقل جاکا

برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد زان کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد
جست در خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز
وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی
کی بر تو بار دیگر آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره ست قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذو الجلال
صنعت خلقست آن شیشه سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را

جز که آنش هست چون جو آب بود
آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در بازار از سر حال

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را ای فلان
هین چه می‌جویی بسوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

صد عطارد را قضا ابله کند
چرخ گردان را قضا گمره کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید خاره را

ای قرار داده ره را گام گام
خامیی خامی خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش
اندر آتش هم نظر کن بجوش

گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر موییت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان
هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند
یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالب است
آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی
اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه جز رد جان من
جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بر وی براند
خار بن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود
که چنین بر وی خلافت می‌رود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم
چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواست نفس آمد مستعان
تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این ظن برم

گر کسی ناخواه او و رغم او
گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین
که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بنده این دیو می‌باید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن

کی مبادا کین کشد سلطان ز من
پس چه دستم گیرد انجا ذو المنن

آنکه او خواهد مراد او شود
از که کار من دگر نیکو شود

سر سلطان بر در رحمان همچو سگ بر در ترکمان

خاش لله ایش شاء الله کان
حاکم آمد در مکان لامکان

هیچ کس در ملک او بی امر او
در نیفزاید سر یک تای مو

ملک ملک اوست فرمان آن او
کمترین سگ بر در آن شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر
بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان خانه دمش میکشند
باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه معبر کند
حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد
با ولی گل با عدو چون خار شد

ز آب تتماجی که دادش ترکمان
او چنان وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند
تا برد او آب رویی نیک و بد

آب تتماج است آبروی عام
که سگ شیطان از آن یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او
چون نباشد حکم را قربان او

گله گله از مرید و از مزید
چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امرجو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا
چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر
تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیز تک

این اعوذ آنست کای ترک خطا
بانگ بر زن بر سگت ده بر گشا

تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونک ترک از سطوت سگ عاجز است
این اعوذ و این فغان نالایق است

ترک گوید هم اعوذ از سگ که من
هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن
من نمی‌یارم ز در بیرون شدن

خاک گشت و بر سر ترک و تتق / که یکی سنگ هر دو کرد در عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خونابی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده
چه کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی باشد که کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه جبر است که خود را مختار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جای مطیعان امر است و دوزخ که جای مخالفان امر دیگر نگویم که به کجا انجامد و بر یسار آن راه قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بشمرد والله اعلم

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی تو ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
که نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجبتها مجنون را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ خفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوش گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
بس بود بند اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام و بس
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید پر و
آن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا نجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست آن دو خو
بر فرشته دیو کشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید با ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازوی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
ور سخنشان واشناسی بی گزند / کآن سخن ور در حجاب ایشان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سو بینت سوی جنان
ما محبان روح جان افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمت هم می‌کنم / سوی مخدومی صلایت می‌زنم
این گروه بابات را بوده عدی / در سجود اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
آن زمان ما را و ابنا را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان

نیمشب گر بشنوی زاری ز دوست / چون سخن گوید بدانی که اوست
وز دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از لفظش شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی بدید
روز شد چون هر دو در بانگ آمدند / پس شناسیدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم فردا جزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یاربی گوید که نبود مستجیب
هیچ می‌گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی در اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهاری بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توانی بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ امر و کین کند
که بگفتم این بکن یا آن چنان / چون نکردید ای موات عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
ور فلان سو اندر آ هین با ادب / تا شکم بندد ز تو دندان و لب
تو بزخم آن کنی بر در روی / لاجرم از سنگ خسته شوی
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگت گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ شود از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنک دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پااش را ببر سازش اسیر
وانک قصد عورت تو میکند / صد هزار از خشم از تو میدمد
ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / حمله آرد بر تو گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / گر تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکان گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون برین اعتمادی میکنی / بر حوالی اژدهای میتنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این بر دو درست نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانک خلاص نیافت ابلیس جبری بدانکه گفت بما اغویتنی و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را بی اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی گوش خود صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضای او جویید از خشم دیگران دلتنگ مباشید آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا عز و جل ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن
بلک تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وآنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
ور بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی

امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم ده خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نشوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کان شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین جف القلم یعنی جف القلم وکتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلک معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنک می‌لرزد ز بیم رد او / وانک طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانک ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانک ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که عمید خراسان را دید بر اسبان با قباهای زربفت و کلاههای مرصع و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی باسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرزه بر تن آن گدا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادی بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاج داد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانک می‌بافی همه ساله بپوش / زانک می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
حکم او بر دیو باشد نه ملک / رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبر دعوتش میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گویم آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل
هم چنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت و غیب است این / از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه‌زن
عزت کعبه بود آن بادیه / ره‌زن اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره‌زن بیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانستند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
نوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی کنی زان آب آبت را برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / که بدان مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق اجل / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یک دم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است میگویی

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی که کرته یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یک‌ساله گناه و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / سحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچه نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / زنده او را می‌نماید آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوش داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر آن عشق ساحرناک را
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور جوان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون برو بود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
هر چه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی‌واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبه من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگ چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون که حسن لیلی باندازه است از وی نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / همچو ماهی هست اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می دهد از نقش وی
می شما را سرکه داد از کوزه اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ دروی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورتی هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / کاندر ایشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر زمانی خود گواست / که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوای عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه عشق یزدان جوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده بود و در وعظ در میان زنان نشسته بود و حرکتی کرد زنی او را شناخت که مردست نعره زد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان جمع شد و ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا به ستره بسترش / تا نماز تو کامل آید و خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست

کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد / گیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها / بیش رنجد زان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم / از ورای تن به یزدان می زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند و موعظه یابند که الدین النصیحه

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقی / سر سر پوستین و چارقی
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش که در عهد ابا یزید رحمة الله علیه که مسلمان شو و جواب گفتن ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافر او را هدیه آورد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه ای / خود بیامد کافری با جامه ای
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هم بیاورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی

آرزو می‌بود او را مؤمنی / هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش / در دل او مهر ایمان رسته بود
همچو مجمر بود این غم من چو عود / در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم / هیچ چاره می‌ندانستم در آن
هست اسلام و شعار مؤمنان / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان / گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت / خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اسلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / این دگر گفتش که آری ای پدر / چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب / راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکرانه مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر / آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی / هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید / همچو آن زن که جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست که آید از خران / بر کس ما می‌ریند این شوهران / داد جمله داد ایمان بایزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود / همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن بیشه شود ذره فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه / یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان / کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثالها کو ذره نور نیست / ذره بود جز حقیری منجمد / ذره بود لایق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نیی این دم کفی / آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری / او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو / گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو برکشید که گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و گربه نیم من است اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو الی آخر القصه

بود مرد کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر گشت اندر تن زدن / سوی مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب / مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت آن زن گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا / گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اینک عیار

برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن / گوشت نیم من بود افزون ز سیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو / بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من / هر دو او باشد ولی از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست / روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان / خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی / چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج / باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن / گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از نبی بود اشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف باد می‌گشتی زره / پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی بر درختان خوانده / لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر / ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیری که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی امر معروف کرد و سنگی بر سبو زد و شکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد عیسی بوده علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای / مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری در بخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوست بین / دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / یک امیری جنس او خوش مذهبی / باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفت ای غلام / رو سبو پر کن بیاور از مدام / از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند / اندر آن می مایهٔ پنهانیست / آنچنانک اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر / از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر که میان جانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست / گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد تست / دو سبو بستد غلام خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید / باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

تنگها و سبوها آبگینه / بدکان خنبروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آنچنان یکسان شده
وقت هشیاری چو جان رو غن کنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهدی غم دیده / خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلی در اجتهاد / روز و شب خفسیده او با اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخی که سخت دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ننگ داشتی ضیاء در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند ضیا خدمتی کرد و برگذشت شیخ اسلام نیم قیامی کرد سرسری سوی ضیا کرد و گفت سخت درازی پاره در دزده

آن ضیا دلق خوش الهام بود / دادر آن شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / آن ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ الاسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او آری درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قدت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روی تو بس زیباست نیلی هم بکش / سخره باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلود از برای گوشمال زاهد و گریختن زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند بوی مغز و زیرکی / طالب مغز و پیت و شهر کی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / لی لی خر بندگان خر چون دود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بر زاهد چو مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه داند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تا بگوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک آن شطرنج می زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن و ز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
تا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
تا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود
یا مگر آن درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بی کس است
جسم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کاو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدر فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نباید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصه آن بی مرادیها و غم

قصد انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه الصلوة والسلام خود را بوی که مینداز خود را که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوردی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جر بُد   که مکن که تو شهی و نی بدل
ممتحن می‌بود با کشف حجاب   تا بیابد آنکه هر او ز جیب
بهر محنت چونکه خود را می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان را خیر نیست   هر یکی آن ما فدای سیر نیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن   بهر آن کارزد فدای آن شدن
بادی‌ای عقل و فدای این بست   کاندرو صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام   در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنیست   کاندر آن ده صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غرور بی‌باشد تو   که نه شاهی ماند او نی نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او   در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند   زلّتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای   بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا   می شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و شماتت زاهد را که زاهد آن گستاخی چرا کرد و سبوی می چرا شکست من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم تا دیگران عبرت گیرند

میر گفتا او کیست کو سنگی زند   بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر   ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل   کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت   این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد   گیر همچون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم   پر و بال مرده ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم   از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی   که بود قوادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم   داد او و صد چو او بدهم بهم
خشم خون خوارش شده بد رس کسی   از دهانش می برآمد آتشی

دست و پای امیر را بوسیدن و بر روی نهادن و دم بار لا برکردن شفیعان و همسایگان او

آن شفیعان از دم هیهای او   چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی   گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای   ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خنب می‌جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   ای همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد   ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض   جمله فرع و تابع‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی تو ز اسما ای فسوس   ذوق جویی تو ز حلوای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع   تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه   زهره‌ای از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف   آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر ایشان را الی آخر الحکایة

گفت نی نی من حریف آن میم   من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین   کژ شوم گه چنان گاه چنین
وارهیده از همه خوف و امید   کژ همی گردم به هر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست   که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می   این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند   که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود   این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار   مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گو و سخن شنو جهت این فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفة و اگر از عرش رحمان شود کا آخرت هم جیفه بودی برای آن مرکب جیفه گویند برای آن بود که نیست

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند   نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست   کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن   کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود   کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور   بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست   پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند   که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست   کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا   که نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما خود در دو سنبت   هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان   وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس   وان دگر با حق بگفتار انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن   گوش باطن جاذب سر کهن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر   چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف   پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین   این درون وقت و آن بیرون ز حین
اینکه در وقت است باشد تا اجل   وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین   هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند   هیچ غیمی مر ورا غاشی نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش   کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند   کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش   او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش   شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد   شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه   بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت   از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک   شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر او را بسته بود   ورنه او در اصل سر برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را ز جو بر آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشند اهل دریابار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز رنج و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پس ز عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگرباره استدعای شاه از ایاز که باز گو حال خود بگوی و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو آب اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه های مختلف به مهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشه ها و غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل باکرام پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت مهمان که زن خداوند خانه را گفت که باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدینسو جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زودتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید همچو مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن آه

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر دلت هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می زند / کارسازیهای شادی می کند
خانه می روبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رو باشد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
نحس و سعد اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچو طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود

ور نباشد گوهر و نبود غنی … عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت … ناگها روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود … آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانکش ای جوان … بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر … تا نئی بسته بر مقصود تیر
ور تو او را فرع گیری و مضر … چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش … دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان او را بگیرش در کنار … باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش … صدق تو از کوه و بحر است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار … که رود عقلت چو کوهت کاه‌وار
نی بوقت خشم و کین صبرت بهات … سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر … ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال … کی بود آن جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر … آخر آن بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم … ارزشان از دنبه و از گوشت کم
روسپی باشد که از جولان کیر … عقل او مویی شود شهوتش شیر

وصیت کردن مرد دختر را که خود را نگاه دار از حامله شدن

خواجه‌ای بودست او را دختری … زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را بشو … شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک … گر بنگشایی تلف گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد … او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو … خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا … این غریب ما را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه … بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر را که ای جان خدمتت کنم … هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی یا سه روزی این پدر … دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او … چون بدند هر دو جوان خانه‌ور
آن بزن پنهان همی داشتش … پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گفت پیدا نیست بابا چیست این … من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود … که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من … آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست … باد را آتش کی حفاظ است و نفاست
گفت گفتم که سوی او مرو … تو بزیر او منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی … خویشتن باید از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است … این نهانست و نهایت دور دست
گفت چشمش چون کلابسته شود … فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابسته شدن … کور گشتست این دو چشم کور تن
بسته شد عقل حقیری یا برادر … وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصیت و وصف ضعیف دلی آن صوفی سایه‌پرورد مجاهده نادیده درد و داغ عشق نا چشیده بسجود عوام و دست‌بوس ایشان و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در

زمانه صوفی اوست و مست آن شده بوهم همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که

مجاهدم مرا درین راه پهلوان می‌دارند با غازیان بغزا روم که بظاهر نیز هنری بنمایم در جهاد اکبر مستثنی‌ام جهاد اصغر خود چه

محل دارد جهاد شیر دیدن و دلیری نمایی و منت آن دلیری شد و روی به بیشه‌های تعصب و شیر زبان حال گفته کلا سوف تعلمون ثم کلا

رفت یک صوفی بلشکر در غزا … ناگهان آمد قطار بوق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف … فارسان راندند در صف مصاف
مثقلان حال برجا ماندند … سابقون السابقون در رانده‌اند
جنگها کرده مظفر آمدند … با غنیمت با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز … او برون انداخت نستد هیچ چیز
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد … که میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر … آن یکی بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی … اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد نوبتست … چون که آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را … در پس خرگه که آرد در غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر … قوم گفتند دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است … بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یک در تفحص در پیش … دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده وان اسیر … همچو شیر خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او … از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش … صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه … خسته کرده حلق او بی‌حربه
نیم کشتش کرده با دندان اسیر … ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفسی بسته دست … ای شده عاجز ز تلی کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو … زین نکرده خر بسته ارتکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه … غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آن ساعت بحمیت بی‌دریغ … بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آید ز بیخویشی و خواب … چون بخویش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا … الله الله این چه حالست ای عزیز
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز … از اسیر نیم کشته بسته دست
این چنین بیهوش افتادی و مست … گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم را وا کرد بهر من و سوی من … چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود … من ندانم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کز آن چشم ای اجنبی … رفتم از خود اوفتادم بر زمی

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که داری از کلاه

شدن چشم کافر اسیر بسته دست بیهوش شدی و دشنه از دست بیفکندی زینهار ملازم مطبخ خانقاه می‌باش سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد … با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست … غرقه گشتی کشتی تو درشکست
چون میان حمله شیران نر … که بود با تیغشان چون گوی سر
با زنان تا ناف کرد نماز دن … تا قطار جامه کوبان مهمن
کی تو خواهی کرد در خون آشنا … چون نه با جنگ مردان آشنا
پس ز تیغ سر که دارد اضطراب … پس سر بی تن بجوید بر خضاب
زیر دست و پای اسبان در غزا … صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید … اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
جان لشکر اسپی حرمخور نیست این … حمزه باید بدین صف آهنین
نیست اینجا خمره اینجا تیغ هست … تا تو زر مالی بخوردن استین
کار هر نازک دلی نبود بنال … که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان تو برو … جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی قدس الله روحه که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن چون از آن نومید از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید نفس او از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی نفس کین حیلت‌گریست   ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی   جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من
در دو عالم تو چنین بیهوده   نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده است این بدن   زانک در خلوت هر آنچ تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند   جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق نباشد نیتش   این جهاد اکبرست آن اصغرست
هر دو کاری رستم است و حیدرست   کار آن کس نیست کو را عقل و هش
بر پرد از تن چو جنبد دم موش   آنچنان کس را بباید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان   صوفیی آن صوفیی این اینت حیف
آن ز سوزن کشته این از طعمه سیف   نقش صوفی باشد او را نیست جان
صوفیان بدنام هم زین صوفیان   بر در و دیوار جسم گل‌سرشت
حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت   تا ز سحر این نقشها جنبان شود
تا عصای موسی پنهان شود   نقشها را می‌خورد صدق عصا
چشم فرعونیست پر گرد و حصا   صوفیی دیگر میان صف حرب
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب   با مسلمانان بکافر وقت کر
وانگشت او با مسلمانان بفر   زخم خورد و بست زخمی را که خورد
بار دیگر حمله آورد و نبرد   تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف   حیفش آمد که بزخمی جان دهد
جان ز صدق او باسان ندهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزه نفس که نفس و میگفتی اگر انداختنی است یکبار در خندق انداز و مر او [illegible] که الیاس احدی الراحتین

آن یکی بود در کف چل درم   هر شبی افکندی یکی در یم
تا که گردد سخت بر نفس مجان   در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست   بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پست   مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست   این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند   نفس زنده‌ست ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد   جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزیی گشتی شهید   کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست   هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست   لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد   این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزکی مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه و آن صورت و فرستادن طلحه امیری با سپاه گران بدر شهر موصل و قتال و ویرانی بسیار کردن در موصل بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت   که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست   نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را   برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخهای عدد برگرد گشت   قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیر و زخمهای منجنیق   تیغها در کرد چون برق از بروق
هفته‌ای چون کرد این خونریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می‌خواهی ز خون مؤمنان   کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست   بی‌چنین خونریز این حاصلست
من روم بیرون شهر اینک درآ   تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست   این ز ملک شهر خود آسانترست

ابا کردن صاحب موصل آن کنیزک را بآن پهلوان

چون رسول آمد به پیش پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش بتان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم   هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر   صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت‌پرست   بت بر آن بت‌پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحر آسمان بر وی کفی   چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ   کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال   می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان   تنقیه تن می‌کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره بنداشته / شوره آن خوش آمد چون کاشته
چون بجست آن خواب شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
پهلوان این بدن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی نکشت
این چنین سوزان و گرم آخر چه کار / مشورت کن با یکی خاوندگار
پس اندیشید و سوی خلف شد / بیش و بیش کم بند آن مفتون شد
آن چنین بنمود معنی خیال / تا در انداز دا سود اکانجبال
آنشی با این تشنه ز آب حق / مهمی یوسف منعم اندر رهق
ماه کنت آن موصل و می‌شد براه / تا فرود آمد به سه برج کاه
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آنچنان آن نفس
چون ذکر سوی سفر می‌زد راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
دید شیری بیشه از بیشه‌ستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
چونکه خود را او بدان جنگی نمود / مردی او مهمان بر پای بود
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حال آن دو جان
تا بر آید از طریق زاد نی / گر نباشد ز علوقش ره زنی
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
منتظر باشد میان زدل / صدفی دان الحاق در نار بدل
با کسان در می‌رسد ناخوش محال / کای زما غافل هله زوتر تعال
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و از وی رفت آب
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
اشتر امالی بالخلیفه فی الهوی / استوی عندی وجودی والنوی
مشورت کو عقل کو سیلاب آن / در خرابی کرد ناخنها دراز
آمد در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار
گر زلیخای لطیف سرو قد / میمی شیر آن خویشتن را وا کند
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذو الفقار دی میمی آتش لب و کف
تا زیان چون دیو در جوش آیدن / هر طرف در خیمه اندر هم زده
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه مه رو شتافت
آن زن شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردی او
زانصال این دو جان بهمدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
هر کجا دو کس بهم پیکار کین / جمع آمد ثالثی زاید یقین
آن نتایج گر ترا آن نزاد / بس سکرد از هر فرزندی زود ساد
گر عنایت باشد اندر از علل / هر یکی را صورت و نطق و ملل
منتظر در رغبت جان مرد و زن / مولمو گفت چیست زوتر کام زن

دادن او کنیزک را که تا با خلیفه باز گوید آنچ رفت

داد سوگندش که ای خوب برو / با خلیفه زینهار دمی مگو
دید صد چندانکه وصفش بود / کی بود خود دیده مانند شنود

پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند

چند روزی هم بر آن بد بود آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
وصف تصویر است بر چشم و گوش / صورتان چشم دان نی زان گوش

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
ز آفتاب ار کرد خفاش اجتناب / نیست محجوب از خیال آفتاب
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چسباندش
موسیا کشف لمع بر کوه داشت / آن مخیل تاب کشفی بر نداشت
آن خیال حرب نهراسد کسی / لاشجاعة قبل حرب این دان و بس
نقش رستم کان بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل بدست آن حق شود
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
ملک را تو ملک غرب دان و شرق گیر / چون نمی‌پاید تو آن را برق گیر
تا چه خامی کرد تا آن باد و بروت / که بگیرد می جاودی گلوت

آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
خوف او را خود خیالش میدهد / آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست
هین مشو غره بدانکه قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
بر خیال حرب مخنث هم ذکر / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوشت همچو پشم
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دل خفته تو آن را خواب دان
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شود کو گفت نیست

حجت منکران نعت کبر و احوال آخرت و صفت محالشان بر زبان می‌گردد

جنبش است کو بد هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست

حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد در خیال
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب بهر جماع

آن خلیفه کرد رأی اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مه افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد و عیشش ببست
خش خش موشی بگوشش در رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر / که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن و فهم کردن خلیفه از خنده از کنیزک سادکی

زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده گرفت
یاد آمد مردی آن پهلوان / که بکشت او شیر و اندر شیر جان

غالب آمد خنده زن شد در آن ... جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز ... سخت می‌خندید همچون بنگیان ... غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود ... همچو بند سیل ناگاهان گشود ... گریه و خنده غم و شادی دل ... هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن ... ای برادر در کف فتاح دان ... هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو ... پس خلیفه خیره گشت و تند ازو

زود شمشیر از غلافش بر کشید ... گفت سر خنده واگو ای پلید ... در دلم زین خنده ظنی اوفتاد ... راستی گو عشوه نتوانی داد تو

ور خلاف راستی بفریبیم ... یا بهانه چرب آری نشنوم ... من بدانم در دل من روشنیست ... بایدت گفتن هر آنچ گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر ... گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر ... یک چراغی هست در دل وقت گشت ... وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست ... من بدین شمشیر برم گردنت ... سود نبود این بهانه کردنت ... ور بگویی راست آزادت کنم

حق یزدان نشکنم شادت کنم ... هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد ... خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از خوف شمشیر

زن چو عاجز شد بگفت احوال را ... مردی آن رستم صد زال را

شرح آن حالت که اندر راه بود ... یک بیک با آن خلیفه وا نمود ... شیر گشتن سوی خیمه آمدن ... وان ذکر قایم چو شاخ گرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار ... هیچ تغییری نشد بد برقرار ... باز این سستی این ناموس کوش ... که فرو مرد از یکی خرخر موش

من چو بردم از توانی ندی آب ... زان سبب خندیدم ای شاه جهان ... رازها را می‌کند حق آشکار ... چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب ... این بهار نو ز بعد برگ‌ریز ... هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود ... هرچه خورده است این زمین رسوا شود ... بر دمد از دهان و از لبش ... تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خوردش ... جمله پیدا شود آن بر سرش ... هر غمی کز وی تو دل آزرده ... از خمار می بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار ... از کدامین می بر آمد آشکار ... این خمار اشکوفه آن دانه است ... آن شناسد کاو که فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را ... نطفه کی ماند تن مردانه را ... نیست ماننده هیولا با اثر ... دانه کی ماند آمد با شجر

نطفه از نان است کی باشد چو نان ... مردم از نطفه است کی ماند بدان ... جنی از نار است کی ماند به نار ... از بخار است ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید ... کی بصورت مثل آن بود ای ندید ... آدم از خاک است کی ماند به خاک ... هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک

کی بود دزدی بشکل پای دار ... کی بود طاعت چو خلد پایدار ... هیچ اصلی نیست مانند اثر ... پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی‌اصلی نباشد این جزا ... بی‌گناهی کی برنجاند خدا ... آنچه اصل است و کشنده آن شی است ... گر نمی‌ماند بدو هم از وی است

پس بدان رنجت نتیجه زلتی است ... آفت این ضربتت از شهوتی است ... گر ندانی آن گنه را ز اعتبار ... زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار می‌گو ای خدا ... نیست این غم غیر در خورد و سزا ... ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ... کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را ... لیک هم جرمی بباید کرم را ... چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار ... دایما آن جرم پوشنده دار

که جزای آنچنان جرم این بود ... گر بپاست ندیدم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن حال که بپوشاند و عفو کند و کنیزک را بمرد دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل و من اسا فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسید که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او فرو آید چنانک آن ظلم بر سر او فرود آمد الی آخر

شاه با خود آمد استغفار کرد ... یاد جرم و زلت و اصرار کرد ... گفت با خود آنچ کردم با کسان ... شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه ... بر سر من آمد افتادم بچاه ... من در خانه کسی دیگر زدم ... او در خانه مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو ... اهل خود را دان که قوادست او ... زانکه مثل آن جزای آن شود ... چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش ... مثل آن را پس تو دیوثی و بیش ... غصب کردم از شه موصل کنیز ... غصب کردند از من او را زود نیز

او که پاس من بود لالای من ... خاینش کرد آن خیانتهای من ... نیست وقت کین گذاری و انتقام ... من بدست خویشتن کردم کار خام

گر کشم کینه بر آن میر و حرم ... آن تعدی هم بیاید بر سرم ... همچنانک این یک بیامد در جزا ... آزمودم باز نازمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست ... من نیارم این دگر را نیز خست ... داد حق مان از مکافات آگهی ... گفت ان عدتم به عدنا به

چون فزونی کرد اینجا سود نیست ... غیر صبر و مرحمت محمود نیست ... ربنا انا ظلمنا سهو رفت ... رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن ... از گناه و جرم و زلات کهن ... گفت اکنون ای کنیزک وا مگو ... این سخن را که شنیدم من ز تو

با امیرت جفت خواهم کردمی ... الله الله زین حکایت دم مزن ... تا نگردد او ز روی شرمسار ... کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام ... خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام ... در امانت یافتم او را تمام ... این قضای بود هم از کرده‌هام

پس بخود خواندان امیر خویش را ... کرد در خود قهر خود اندیش را ... کرد با او یک بهانه دلپذیر ... که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت او دایما ... مادر فرزند هست اندر عنا ... مادر و فرزند را بس زحمتست ... او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت می‌بود چون می‌رود ... زین کنیزک بخت نیکی می‌رود ... چون کسی را داد خواهم این کنیز ... پس ترا اولیتر است این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او ... خوش نباشد دادن آن جز بتو ... عقد کردش با امیر او را سپرد ... کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان لطف حق قسمتا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان

گر بپوشی سستی نری خران ... بود او مردی پیغامبران ... ترک خشم و شهوت و حرص آوری ... هست مردی و رگ پیغامبری

نری خر گو مباش اندر رگش ... حق همی گوید الغ بیگلربکش ... مرده باشم تا بمن حق بنگرد ... نه از آن نرها که باشد در ورود

مغز سود این شناس و پوست آن ... آن برد کز دوزخ و این در جنان ... حفت الجنة بمکاره رسید ... حفت النار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیوکش	مردی خرکم فزون مردی هش	آنچه جنبش صد درا کس نکرد	لعب کودک بود پیش این مرد
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا	داستان او در ذوق و جاش بش	بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه محمود گوهر را میان مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن گوهر و فرمودن شاه او را که اکنون بشکن و گفتن وزیر که این را چگونه بشکنم

		شاه روزی جانب دیوان شتافت	جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر	پس بدادش زود در کف وزیر	گفت چونست و چه ارزد این گهر	که نیابد در بها کرد هدر
گفت به ارزد ز صد خروار زر	گفت بشکن گفت چونش بشکنم	نیکخواه مخزن و مالت منم	چون روا دارم که مثل این گهر
که نیابد در بها کرد هدر	گفت شاباش و بدادش خلعتی	گوهر از وی بستد آن شاه و فتی	کرد ایثار وزیر آن شاه جود
هر لباس و حله که پوشیده بود	ساعتی شان کرد مشغول سخن	از قضیه تازه و راز کهن	بعد از آن دادش بدست حاجبی
گرچه می ارزد به پیش طالبی	گفت ارزد این به نیمه مملکت	کش نگه دارد خدا از تهلکت	گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
نبود دریغش این شکستن را دریغ	قیمتش بگذار و بین تاب و لمع	که شد این شه نور روز را تبع	دست کی جنبد مرا در کسر او
کی خزینه شاه را باشد عدو	شاه خلعت دادش و ادرار فزود	پس زبان در مدح عقل او گشود	بعد یک ساعت بدست میر داد
در ره این امتحان کن باز داد	او همین گفت و همه میران همین	هر یکی را خلعت داد و ثمین	جانب جامگیهاشان بسی افزون نهاد
از خسیسان از پی دارو ره نجاد	این چنین گفتند یک یک شصت امیر	جمله یک یک هم بتقلید وزیر	رسیدن گوهر از شاه آخر

دور با ایاز و کیاست او و مقلد و مغرور باشدن او بکمال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون و ملح عقل محیطان بکر و امتحان که کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن باشد که مقلد از امتحانها سلامت بیرون آرد الا من التقوی بر

		ای ایاز اکنون نگویی کین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن	سنگها در آستین بودش ستا	خود کردش بیش او بودار صبا
اتفاق طالع و یاد دولتش	دست داد آن لحظه نادر حکمتش	یا بخواب این دیده بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه	کشف شد پایان کارش از اله	هر کرا فتح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که باید از وی شد وصل یار	او چه ترسد از شکست کار زار	چون نقش کشتی که خواهد کرد مات	بود اسب و پیل هستش در جهان
که برد اسبش هر آنکه اسب جست	اسب دو گونی که پیش آهنگ او	مرد را با اسب کی جنبش بود	عشق بیش از بی بیشی بود
بهر صورتها مکن حسد زحیر	لی صلاح صورتی یعنی نکبر	هست را هدر اغم پایان کار	تا چه باشد حال او در زینهار
عارفان زانند دایم هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند	بود عارف را همین خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابوذ راغ کرد فال	او سمی داند چه خواهد جاش	عارفست و باز است آن خود بیم	های و هو را کرد بیغ خود زبیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوی فانی شد عیان گشت آن جا	چون شکست او گوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کبر جستی باک نیست والله کافرست	هر که این نور دید گوهر را شکست	وان جماعت جمله از جهل و عمی	در شکسته در امر شاه را
بیمت او هر چه نجات هر روز دد	بر جان جز لا بوشیده شد	تشنیع زدن امرا و ارکان دیوان بر ایاز که چرا	

شکستن جنس گوهری را و جواب دادن ایاز ایشان را

آن پسند طان به بود بیش شما	باکه گوهر بهر خدا	گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا گهر
من ز نشئه بر نکردم نظر	من چو مشرک روی نارم با حجر	ای نظرتان بر گهر بر شاه نی	قبله تان غولست جاده راه نی
بنده سوی لعبت کار رنگ کن	عقل در رنگ آورنده رنگ کن	لی گهر جانی که رنگین سنگ را	بر گزینید پس شما شاه مرا
گر نه دزد راه دین از دزده زنان	رنگ بو پرست مانند زنان	اندر آرد جو سبوی سنگ ذی	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
از دل هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی می شدی در آسمان	سو فرود انداختند آن مهتران	عذرخواهان گشته زین نسیان بجان
این چنان جه لایق صله منند	گو نه سنگ امر ما بشکنند	گرد استاره شد بجا و دکهی	که بصد دم این خطا نزاکی
		امر ما سنجیدن خیس هر فساد	هر زنگین سنگ شد خورد و کساد
سجده کرد او و گلوی خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت	نیش بهر آفر ابرجهید (ایاز)	نیش بخت آن الغ سلطان ذو البد
ای کریمی که کرمهای جهان	محو گردد پیش ایثارت نهان	ای همای که همایان فرخی	از تو دارند سخاوت هر سخی
آن عفوری تو عفوان جسم سپید	نو بها بر سر از عفو تو جهت	ای لطیفی که کاسرخ بلید	از جمال تو برهی را بود در بد
غفلت و گستاخی این مجرمان	از وفور عفوت ای عفو لدن	جز که عفو تو که را دارد سند	هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و نسیان بد آموخته	ز آتش تعظیم گردد سوخته	دبا غفلت زگستاخی دمند	گرد تعظیم از دلیل رمد
وقت غارت خواب تا بد خلق را	تا سر با کسی ذو دلو را	همیشه بیدار و فطنت جهد	سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
لا تواخذان نسینا شد گواه	که بود نسیان بوجهی هم گناه	خواب چون در می ربانیم دلق	خواب و نسیان کی بود تا بیم خلق
گرچه نسیان لابد و ناچار بود	ز نسیه قد زیدن او مختار بود	زانکه استکمال تعظیم او نکرد	ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
همچو مستی کو جنایتها کند	گو بدا و معذور بوهم من زخود	که تهاون کرد در تعظیمها	زانکه نسیان زاد با سهو و خطا
بی خودی نامد بخود تش خواندی	اختیارت خود نشد زایل ای	گو بدش لیکن سببهای زیست کار	از تو بد در رفتار الخبار
بند دادن بودی او و عذر خواه	من غلام زلت مست اله	گو سبک مستی بی جهد تو	حفظ کردی ساقی جان عهد تو
		عفوهای جمله عالم ذره	عکس عفوت ای ز تو هر بهره

دید کی

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخرید و نخرید نیز هم / کام شیرین تو ندای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
کبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر

آن نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

نعره لا ضیر بشنود آسمان / چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین ای عنود / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعون و ملکش فانیی
سر برآور ملک بین زنده جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی به عام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / که انادان بند جسم و جان بود

نک انا ما به رسته از انا / از انای پر عنای پر بلا
این انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌جهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وآن مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

از انای ازل دل دنگ شد / این انای سرد گشت و ننگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انای در پیش / می‌دود چون دید وی را بی لش

طالب او بی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل سوی تن / نه از حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر خواستن و دران عذرخواهی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / تا که وایادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان

هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم

این شفاعت هم تو خود را پرده / زانکه از تقصیر بیرون کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا

(در حاشیه:) تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد فضل دست اویم کوثری

هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی

لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد بخیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلد / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر ظل این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغفر مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیوار امید

بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را داد کنان

راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستی برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست آمد بود عذرش بهست
مستی ایشان به اقبال و به مال / نی ز باده تست ای شیرین فعال

الدفتر السادس من المثنوی

و بیانات المعنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات
شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کردن
زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل
آفریده و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده که ایشان از آن دایره تجاوز
نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان
عمل ایشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از
افلاک که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر
نافذ باشد لیکن بیرون ولایت توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه
وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وصلی الله علی
سیدنا محمد وآله اجمعین

م

ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده تو / تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند او لرزان تست / هر گرانقیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
صد هزاران تا ز غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
جذب جودان ابر که ره رو کسب حسن / جز که حق بستی هر چاره دوست
خاک که بادی بیابد کی رود / کشتی بی یم روانه چون شود
بی آب نی ندکانی کهن نمرود / پیش این آب حیوانست دزد
آب حیوان بنده جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جانی قوی / لیک آب آب حیوانی تو بی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچنین کشتن ز مردن بی زلی / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری بیش آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل و عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون نور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری / تا ز خم هم زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند

تمّ الدفتر الخامس
بعون الله تعالی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می‌جوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه‌ای
در جهان گردان حسامی نامه‌ای

پیش کش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را بد مدد از بحر جود
پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف که بود آن ولی
بلکه صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان
این جهان از شرم می‌گردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا
اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند
ورچه تلخان ما پریشان می‌کنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند
زود تریاقاتشان بر می‌کنند

این جهان جنگست کل چون بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ
وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مستنضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود
در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست
که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگییم از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی بجنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
وز چه زاید وحدت این اعداد را

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست

غالبست و چیره در هر دو جهان
شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز صوت و حرف دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود
باز هم ز امرش مجرد می‌شود

له الخلق و له الامر بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را ارکبوا

باز جانها را چو خواند در علو
بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در عمام حرفشان پنهان کند

زین عمام و بانگ و حرف و گفت و گو
پرده کرد سیب تا بد غیر بو

باری افزون کش تو از بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگه دارد ز پرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد امتشاشت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف
می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین بر آ از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برفروز ای خنجر زند آفتاب / سینها بردرد که‌ها برتراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال الآفلین / در دلت که لا احب الآفلین
از فوج در بشر مه بستی کمر / زان همی رنجی ز والشمس و القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس بشنو تشت اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / یا خوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانا که بردست عز و جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا که کرد او تن خراب
مهر جان در جان شبی بندد دوست / می زند برگوش تو بیرون پوست
تبدمادر تو نگیرد ای فلان / بندتو در شانکیرد هم بزان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن هیچی ز ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / می زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعه در پاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق او / پیک ماه اندر تب و در دق او
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل / لیک خود را می نه بیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
جان و تن واما همه رنگ و رقو / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کش آنجا همه نور است پاک / بس بستان از لوط فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سرد دهان کی در رود / نور نا محدود را حد کی بود
لیک تمثیل و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق مند
مثل نبود لیک باشد آن مثل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شده است و تن درست
عقلشان در نقد دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماید چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی که بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال سائلی از واعظی که بر ربض شهری بسته باشد سر او فاضل‌تر و عزیزتر باد یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بعد رهم عقل

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذوالباب / اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم برده / روی او از دم او می دانکه به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد

باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کانها را نبود / که ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من نگویم در میان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کیست / صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه جنبش کند / در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون جز آگاهی بیرون نهاد / باشد از جانها دراین میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان سو برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست / کان بدست اوست تا نگرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی است ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنی است آن نه فعولن فاعلات
آن خر عیسی بشت قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران / بوکه برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان تا دین و آنجا تا جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیزی دگر
عیب چینان را از این دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت خود خفاش
بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموس های گوسپند که مانع ذوق ایمان و ضعیف صید او و راه زن صد هزار ابله چنانک راه زن مخنث شده بودند گوسفندان و عی بار سست کردن و پرسیدن مخنث از چوپان که از گوسفندان تو عجب مرا گزند کنند گفت اگر مردی تو را زک می دی ست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یک ترا اژدهاست مخنثی دیگر هست که چون گوسفند ترا بیند در حال از راه بازگردد و سار در پرسیدن که اگر بترسم گوسفندان در من قصد کنند و مرا گزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف و مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست
که از و پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول
می نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با خصم حق دعوی نکو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یکراه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توی
لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زنند با هم گرو
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنه اختیار و از فتنه اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار بکوهیدند و بترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار چو بیمار که خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد که هم سبب فرط اختیار و اسباب اختیار بوده هر کسی فرعون گرسنه و بی نوا کس نیابد بست

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد داده ای
بی تردد کن مرا هم ای کریم
ابتلا می کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا یکی از ابتلا یا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران
آن کژاوه گه شود آن سو گران
افکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ
می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود
می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود
می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان
تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه ای
حسن سلطان را رخش آیینه ای
چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز
که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود آمده
کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حذر
یا برای حکمتی دور از اجد
یا که دید آن چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هست است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست
تا بیابد زان نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی
که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که خداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علت او را نمی دانست و او وا

خواجه را بود هندو بنده
پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل می کردند کابین گران
می رسید [illegible]
بهر دختر دم بدم خواسته گری
لیک خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

باکس نگفتن زمری

حسن و صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز میرزادگی / که بود غرهٔ مال و نازکی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانکه نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت پیش آن غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنان مادر دلان مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه‌زاده ما و ما خسته جگر / حیف باشد که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد بخواجه‌دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
چون خبر کرد این که خاین بود / ما گمان برده که هست او هوشمند

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دار دست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آن ما هم دیدنی خاتون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت وز شرف
گفت آن خاتون ازین ننگ ای صبی / خود دهانم کی بجنبد اندری
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس‌خو
گفت خواجه نی مترس و دم درکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا من بوس / هرکه مخذولان باریک دکس
چونکه گفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از بطر خود در زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ هزاران شکر گفت
که همی گفتی ای خاتون تو من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند کا / کای ترا بادا مبارک اتصال

تا یقین گردد فرح آن سخن / علت آن وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گرگ آن فتن / امردی را بست حنا همچو زن
بر نکاحش کرد ساعت جوش جوش / می‌نمودی ماکیان دادش خروس
مقنعه حله عروسانه که او / لیک امرد را نماید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنده درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنود کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و لنگ زفت / رسم دامادان فرخ حمام رفت
رفت در حمام او رنجورجان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد کنوش / پیش او بنشسته دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / آنگهان هر دو دست برده براد
گفت کس را خود مباد اتصال / با لحق تو ناخوش عروس بدفعال
روز روشن روی خاتون تر / کیر زن شب تر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید از نظر از دور آب / چون روی نزدیک او باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چابکی / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور از آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون در صد حرج
آشکاره دانه پنهان دام او / خوش نماید قلت انعام او

هست این عروسی در هر محله الا من عصم الله تعالی

در بیان آنکه این عروسیها آن هندو را نبود بلکه مرادی را

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی
چون ببوسی بدان ای نیمهار / چند نالی در ندامت زار زار
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بگور
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان فکندن این کبار
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرس اندر دو پا
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
ده دهش اکنون که چون شهر نموص / تا نیاید خنده در بر آن کشود
مرکبی را آخرش بود ده به / که بشهر تو تالی و ویران ده
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آنکه از دادش نیابد هیچ بک / داند و بی خواهش خود می‌کند
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
بد نماید چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
ور بامر حق بخواهی ای دوست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
هر بدی که امر او پیش آورد / او ز نیکیهای عالم بگذرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
صوفیان را چون بلا ده می‌دهند / از ندامت خرده می‌دهند

دزد را کان قطع تلخی می دهد / ذوق دزدی را چو زن دم می دهد
ده بدادی دیدی از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست بین
همچنان قلاب خود و لوتند / وقت تلخی عیش را ده می دهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران نار را / نور دید او جست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع و سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / بار دیگر خویش زد بر وی ز پس
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده می دهد
کای رخت تابان چو شمع است فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین
کلما هم اوقدوا نار الوغا / اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مه ایست / کشته نا یی زانکه آهن نیست
چون بشوی تو صدق کاشانه / خوی بر و نسیان از کمانشه
گرچه بر آتش نند دل می زند / آن ستاره ش کف خود میکشد

بقیه قصه هم در تقریر این کلام

شرقه بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته می کرد پست
می نهاد انجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد / او نمی دید که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش / می ندانست آتش کش را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش
چون نمی اندر دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین / این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده / یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرش میکند / بر سرت دیو محنت می زند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسباه مغل بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر توانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دوست خوش
دان هوای نفس و بکن بیخ بیخ / پس عدو آتش چون تقوی بریخ
این جهان دام است و دانه آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببینی جنگ جود داد اینجا / کار خود را کی گذارد ذات ما

وانمودن بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت

و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

گفت ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا در ماند وی
گفت دیگر را که رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر چیز هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت و جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

مرافعه امرا آن حجت را بشبهه جبریانه

پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخشش کل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام ما را ای زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را کی نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
کی غلط خواهد شد غلط با آن … / خصم را می داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی زکه جوید گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه می‌پیچید بود و دسته گل و لاله را کلاه‌وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد که این آدمیست که برین شکل گیاه ندیدیم اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قطعی نداشت مگر در ادراک دوم قطعی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر

رفت مرغی در رزستان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغکی آمد سوی او ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام من مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامه نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌برند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نه شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخصی که دزدان قچ او را دزدیدند و بر آن قناعت کردن بحیله جامه‌هاش دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است

کاد الفقر ان یکون کفرا

گر دری بر بسته شد صد در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند آنجا آن شتاب / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد است خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر الناس من ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق این که گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست / صحبت او اصل رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / لیک آن وی تا نیابی ای هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک مالک عکس آن بد مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را می‌کن طلب / در مسبب رو و کنه کن از سبب
یار جسمانی بود رو ترک کن / صحبتش شوم است باید ترک کرد
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده است آن چون که مرده جو بود
هر یاران قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کش ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ یاری نبرد / برده تا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید بار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / گر ره تنها بخود تنها رود
زانکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی‌ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت خوش بود / اسب با اسبان بغیر خویش رود
لیک هر کو راه را همره ملول / غافلان خفته را که برات
همرهی را چون گزیدی یار بد / کم دلی وهم در جو بار لحد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
می‌رود با تو برای سود خویش / همتش از نوش او کان هست نیش
می‌رود با تو که یابد عقبه / که تواند کرد تا ایجا هبه
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند اشتردلی / این چنین همره عدو دان نه ولی

یار را از ره برد آن راه زن / مرد نبود آنک نبود یارزن / راه جان بازیست در هر غیضه / آفتی در دفع هر جان بیضه
راه دین زان پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست / در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پاها / یار چه بود نردبان رایها / گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
در نشاط آید شود توت برتر / آنک تنها در رهی او خوش رود / بر وی آن ره از تعب دو شود / با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر / هر خری کز کاروان تنها رود / با رفیقان سیر او صدتو شود / چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابانها برد / مر ترا می گوید آن خر خوش شنو / گر نه ای خر همچنین تنها مرو / آنک تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود / هر نبی اندر ره درست / معجزه بنمود همراهان بجست / گر نباشد یاری دیوارها
کی بر آید خانه و انبارها / هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا / گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم / این حصیری که کسی می گسترد / گر نبودی یار هم بادش ببرد / حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید / او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندر این معنی دراز / مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن / بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست / مال ایتام است امانت پیش من
زانکه بنداشتند ما را مؤتمن / گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال / هین بدستوری از این گندم خورم
ای امین پارسا و محترم / گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی / ور ضرورت هستت هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده / مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان / چونکه بخورد آن گندم اندر فخ بماند
چند او یس و الانعام خواند / بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست آن دود سیاه / آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان می گو که ای فریادرس / کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست / ابک لی یا باکیی یا ثاکلی
قبل هدم البصرة والموصل / نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر / ابک لی قبل ثبوری فی النوی
بعد طوفان النوی خل البکا / آن زمان که دیو می شد راه زن / آن زمان بایستت یاسین خواندن / پیش از آن کاشکسته گردد کاروان
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رختها را بردند بعد از آن

هیهای میکرد ال آقو

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران / پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب / قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می کردی کی ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت باشکوه / گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید

گفت آن دم کاربنمودند تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ / آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم / چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین / همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلا نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا پگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله / گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

دواله کردن مرغ خود را باسانی در دام بغلط و مکر زاهد

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن فساق / کو خورد مال یتیمان از گزاف / بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد نالان شد ز درد
گر قضای حق بستم شکست / بر سر مجانا یابی مال دست / زیر دستت نو سرم را راحتست / دست تو در شکر بخشی آیتست
سایه خود از سر من بر مدار / بی قرارم بی قرارم بی قرار / خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی / مر عدم را خود چه استحقاق بود / که بر او لطفت چنین درها گشود
خاک کو کیش را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد / پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه مرده از آن
توبه بی توفیق ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریش خند / سبلتان توبه یک یک میکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاردم دلم / چون گریزم چونکه بی تو زیستن / بی خداوندیت بود بن نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانک بی تو گشته ام از جان ملول / عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند از این صبر و زحیر و ارتعاش / در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم از این زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم او شیر شکار / جز که تسلیم و رضا کو چاره ای / در کف شیر نر خونخواره ای
او ندارد خواب و خورد چون آفتاب / روحها را می کند بی خورد و خواب / که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون خمیر است ناشدی / خاک بودی طالب احیا شدی / گر ز بی سویت بدادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ شد او معتلف / گربه دیگر همی گردد بپام / گرسنه مرغ یابد او طعام
آن یکی را بلد شد جولاهکی / وان یکی حارس برای جامکی / وان یکی بیگار در دو دکان / که از آن سودا بتن نو تو جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید / دیگران چون گوی کان این روز چند / تا ببینند بر خاک یاری میکشند
خوابناکی لو ز تیغش می جهد / دو بجای جان که تلک ابهم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا / هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
همی بنشنه که بشنیدن بانگ آب / بانگ آبم من بگوش تشنگان / همی یاران میرسیم از آسمان / برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود

و دیده‌ها بیدار

واو را خفته یافت

وبعضی از سبب منتظر بود خوابش درربود معشوق آمد بمیعاد و عده او را خفته یافت جیبش پر گردکان کرد و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار — بر امید وعده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست — هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بر درم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی — سخت‌دل‌یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیابی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشای و ببین — چند گویی من بدانم آن و این
از ورای درد و محو و می‌برد — در جهان حی و فتوی می‌دهد
تا نبینم می‌ببینم شود — وین ندانمها نمی‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش
گرد و عالم بی‌نشو سرسار باد — جمله یک باشد و آن یک نیست خوار
چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر آن کوی چندان مست هست
این بسیاری بباید خود بهی — خود که بردن بر رستی تا بدی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خود آن نقوش آن نهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام — چونک ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باد آتش است — برتر آ زوی در زمین گل هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز — در دمش نوح مست و مست ساز

مست را چون دل

مست را چون دل مزاج آید بسند — این ندانم وآن ندانم بپسند
این ندانم وان ندانم بهر چیست — تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن وکذا — آنک آن هست است آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست — این بیاموز ای پدر از ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور را مطرب بصبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخره می در خم اسرار بدان جوش میکند تا هر که مجرد شد ازان می نوشد قال الله تعالی ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا این می که تو می‌خوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی جهد کن تا زنیست مست شوی وز شراب خدای مست شوی

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود
اعجمی ترکی سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب‌خواه شد
آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب ایشان را سوی مستی کشید — باز مستی از دم مطرب چشید
اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان
هر دو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرقست آن حسن با آن حسن
جسمها چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود نگر
اشتباه لفظ دایم رهزنست — اشتراک گبر و مؤمن در تنست
کوزه آن تن پر از آب حیات — کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی — ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیده تن دایما تن‌بین بود — دیده جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی — صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل — هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود — کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب — این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب خورند — مطربانشان سوی میخانه برند
در سر آنجا هست گوش آنجا رود — در سر از صفرا این سودا بود
این سر میدان و آن میدان اوست — وارسند چون گوی در میدان اوست
چونکه کردن آتشی شادی و دود — مطربا زان ترک ما سر یاد کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک — که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه — غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک — من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید — لم اقل یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار — کی اکتم من معی ممن اغار

حکایت آن مطربی که در بزم امیر ترک این غزل را آغاز کرد نظم گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمی‌دانم و بانگ بر زدن آن ترک او را کان بگو که می‌دانی و جواب گفتن او

اندر آمد پس بپیغام ضریر — ای نواخت تو را زهر حمیر
ای تو میراب من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای شاه فیم
چون در آمد آن ضریر اندر سرا — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود از خاتون پاک — از غیوری رسول دستناک
هر که زیبا تر بود رشکش فزون — زانک رشک از ناز خیزد یا بنون

کند پیری شوی را قصد هند / چونکه از زشتی وی آگه شدند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بده ست ای فر یزدانیش عون
نازها هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را / در کشیدم ای اخوان هم روی را
در تجلی لا نظیرم لا سوید / ورنه بنمر روی نور سوسنید
از کرم من بر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا نمانی من شبی خفاش وار / بر زنان کرد بکرد این مطار
منجی طاوسان بری عرضه کنند / بازمنی سرکش و معجب شوند
بنگر بدان نای خود را زن ساز / میجادو که بود شمع آیا ز
رو بنام صبح بر کوشماد / تا نگرد بدانمی زاهد شماد
ترلان کز که دراز است این سخن / نی کردست از درازی مرکن

هم در تقریر همین معنی و جواب گفتن عایشه رسول الله را علیه الصلوة والسلام

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نه بیند من همی بینم و کلا
غیرت عقل بر خوبی روح / بر زنی پنهان و نمیدار ای نصوح
با چنین پنهانی کو دفع رنگ / عقل بوی آن جهان زشکل حرا
زانکه پنهان می کنی ای رشک خو / انک او بسنده است و بیش روی او
رشک از آن افزونتر است الله نیم / کر خو دست خواهم که هم پنهان کنم
می رود بی روی پوش آن آفتاب / فرط نور اوست و بیش را نقاب
از که پنهان می کنی ای رشکور / کافتاب از وی نمی بندد نظر
زانش رشک گران آهنگ تو / باد و چشم دکوش خود در جنگ
خوب چنین رشک بنای جاروکر / بی جهش بربند کعش را ابله
ترسم از خاشش کنم آن آفتاب / از سوی دلبر بلا راند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که زمنع آن میل افزون تر شود
گر بغیر بحر عرش کف شود / چونش آ حجبت با آن آرزو شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی ره زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل را آغاز کرد و بانگ بر زدن آن ترک او را که آن بگو که میدانی و جواب گفتن او
نظم
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / از این آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجا ام تو کجا
من ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشتن این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی که مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من نترسم کز کجایی هی مری / تو بگو که نه ز بلخ و نه از هری
نی ز بغداد و ز موصل و طراز / در کشی در ژنخ و نی راه دراز
نی ز قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
تا بپرسم چه خوردی یا شراب / تو بگوی نه از شراب و نه از کباب
این نخای دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوازم نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
جان بسی کندی و اندر پرده ای / زانکه مردن اصل بد ناورده ای
چون رسن یک گز ز صد کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
من آخر اصل دان کوطاق است / کشتی وسواس و غی را غارق است
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا به نه اندر ومن الاحنر
چون نمردی گشت جان کندن دراز / باش شو در صبح ای شمع طراز
آفتاب گنبد از رو شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
گور بر خود زن منی در هم شکن / زانکه بینه گوش آمد جسم تن
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
عکس خود در صورت من دیده ای / در قتال خویش بر جوشیده ای
گرز بر خود می زنی خود ای دنی / عکس بینی نه در عالم این منی
نفی ضد هست باشد بی شکی / با ز ضد ضد آمدی اندک
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
پس زمان جز نفی ضد اعلام نیست / الله بین اثبات دمی دام نیست
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مصطفی زین گفت ای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
جانش را آن دم بیالا مسکنیست / گو ببود دفع او را نقد نیست
می رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
این بمردن فهم باید نی بعقل / نقد باشد نی چو نقل جان عام
زانکه بیش از مرگ او کردست نقل / ساض صحبه
مرده را می رود ظاهر چنین / همچو ابوبکر تقی را گو ببین
همچو نقلی از مقامی تا مقام / هر که خواهد که ببیند بر زمین
تا بجز افزون کنی نصب نوری / پس محمد صد قیامت بود نقد
شد ز صدیقی امیر المحشرین / الله بین تا بنگری صدیق را
صد قیامت بود او اندر عیان / زو قیامت را همی پرسید کند
زانکه حل شد در فنا حل و عقد / زاده ثانی است احمد در جهان
که ز محشر حشر را پرسد کسی / بهر این گفت آن رسول خوش پیام
ای قیامت تا قیامت راه چند / یا زبان حال میگفتی نبی
زان طرف کو دو ام این صیت صوت / پس قیامت شو قیامت را ببین
رمز موتوا قبل موت ای کرام / همچنانکه مرده ام من پیش بین
خواه آن انوار باشد یا ظلم / عقل گردی عقل را دانی کمال
دیدن هر چیز را شرط است این / تا نگردی تو ندانیش تمام
عشق گردی عشق را بینی جمال / گفتنی برهان این دعوی مبین

کر بینی زانکه اند خر دانی

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم بدم در نزع اندر مردنند

آن سخنشان را وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدین نیت نگر در اقربا
تا بنزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن نقد دان
دوست را در نزع اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبلک می‌زند
گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را دربافتی
رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی کی عمر ضایع کند و در آن تنگاتنگ مردن توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازه انطاکیه و رسیدن شاعر غریب و مسافر

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
پر همی‌گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مومن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چه خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ور نه آگه رو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر
پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر

در رخت کو از می دین فرخی
گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ
خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندمی می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود
که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی‌گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده است باقی گوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذش گر باشد از سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود
هرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب در ماهی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر
تش ممر می‌بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم
از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آید پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خلد
چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت ریشخند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری کالا و جو

کاله صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای
در جهانش نیستش سرمایه‌ای

گرچه شخصش هست او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست

مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی‌مایه بازار رفت

عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا

هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من

لعل زاید معدنی آبستن من
مشتری گرچه که سست و بارد است

دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر

در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار

با قبول و رد خلقانت چه کار

آن یکی می زد سحوری بر دری
نیم شب می زد سحوری را بجد

داستان آن شخص که نیم شب بر در سرای سحوری می زد و او را گفتند که از نیم شب است و دیگر آنکه درین سرای کس نیست چه می زنی

او لا وقت سحر زن این سحور
کز درانجا نیست جز دیو و پری
گفت کفو بشنو از جا کر جواب
هر نکی بیش من بیرون شد
در حق تو آهنین آن زحام
پیش تو آن سنگ ریزه شاکرست
جمله اجزای جهان پیش علام
بهر حق آن خلق در ها می دهند
هیچ می گویند که آن خانه تهیست
بر سرای پر ز جمع و آن تهی
مو دنی کو ناجز و عالی بود
هیچ می گویند کین بیشکها
من شنودستم که این قصر سرد
تا بجو شد ز نو جنس ضرب سحور
آن یکی اندر بلا ایوب وار
من هم از بهر خدا وند غفور
می خرد از مالک ابنای نجس
می ستاند قطره خونی از شک
باد آهی باشد نجم را ند
وز تراسکی و دینی ره زند

نیم شب بود که ابن شر و شور
روزگار خواجه یاوه می کند
تا نمانی در تحیر و اضطراب
جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش داود نبی موم است رام
پیش احمد او فصیح و فاتر است
مرده پیش خدا دانا و رام
صد اساس و چنین سجده می کنند
بلکه صاحب خانه جان محسنیست
پیش چشم عاقبت بینان بهی
او زبیت الله کی خالی بود
بی ندای می کنم آخر جدل
بزم جان اینان د خاک کیمیا
دردد افشانی و بجنان بجود
وان دگر در صابری یعقوب وار
می زنم بر در با امید سجود
می دهد نو ضمیری مقتبس
می دهد گوهر که آرد فند شکر
ترخیلی را زبان او آه خون اند
تا جدا آن ابنیا را گز رسند

دیگر آنکه فهم کر ای بوالهوس
همچو کوسی می زنی و کوس کور
گرچه هست این دم بر تو نیم شب
پیش تو خوانست در آبتید
پیش تو که بس گرانست و جماد
پیش تو استون مسجد مرده است
آنچه گفتی کاندرین خانه سوال
مال و تن در راه حق در دو دست
بر همی بیند سرای دوست را
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
او ببوسد ما منزه از دیاج
بلکه بو نبی که لبیک آورد
من خود را بر طریق زیر و بم
خلق در صوفیان و کار زلد
صد هزاران خلوتشینه مستمند
مشتری خواهی آن دی زبری
می ستانند این خم وفنا
می ستانند آه بر سود او درد
هیز در دین باز ادکرم بی نظیر
بر که آفرود از شفته بخشیان

در کهی بود در او شهتری
گفت او را قایلی کای مستمند
که درین خانه در روز خود مس کسی
هوش باید اندر هوش گو
نزد من نزدیک شد صبح طرب
نزد من خون نیست ابن اینی دلیر
سطر بسته و پیش داود داو رسا
پیش احمد عاشق و دل برد نیست
نیست کس چون می زنی آن طبل را
خوش همی باید چو عشاق مست
آنکه از نور آهنش صفا
تا بروید در زمان او پیش رو
باقی مردم برای احتیاج
هست هر لحظه ندای از احد
تا ابد بر کیمیا آتش زنم
جان همی باید نثار کردگار
بهر حق از طبع جمع می سکنند
به ز حق کی باشد ای بدمنبری
می دهد ملکی برون از وهم ما
می دهد بهر که راه جاود سود
کهتما بنده و شر هلاک نفیر کسر
می ستاند که گنبده بخشان

قصه احد احد گفتن بلال در حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در ان جایگاه که خواجه اش از زخم خار می زد او را به نفت جهودی

وچون از تن او روان می شد ذو احد احد گفتن می جست که فضل او چنانکه از درد شدن دیگر باله چندین فضل را از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل شود همچون سحره فرعون و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می کرد از بلال — خواجه لنگی می زد برای لوتها
می زد اندر آفتابش او بخار — او احد می گفت بهر افتخار
چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا
عالم السر است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام
باز احد بشنید و می زد خم بکار — بر فروزید از دلش سوز و شرار
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
ای تن من ای رگ تن پر ز تو — توبه را آنجا کجا باشد در دو
عشق قضا راست و من بنمود عشق — برگ کاهم پیش تو ای تند باد
مقتدی آفتابش می شوم — ما زبا ز فتح زادی چه کار
دین خندی سبب خود می کنند — کاه برگ پیش باد اندر قرار
یک دمی باد و یک دم بست عشق — او همی گردانم بر گرد سر
بر قضای عشق دل بنهاده اند — همچو سنگ آسیا اندر مدار
تا نگوید کس که آن چون آگه است — گرد می تو جو ردر کمین
ای دل آخر ولا آرامی مجو — گرد نج زنیاج دستی که هلد
در عناصر چون گردش نگر — زانکه گرد شهای آن خاشاک شوی
بس برش موج در با بی خوش — آفتاب و ماه و کاو و خر
مرکب هر سعد و نحسی می شوند — اختران چرخ گرد و نند همی
نیک آید به پیداری کجا — گاه در سعد و صال و در خوشی
گاه تاریک زمانی روشن است — که بهار و صیف همچون شهد و شیر
سجده سجده کن چو کان او است — تو که بکجز دی دلا زین صد هزار
که در آخر چنین کاهی در سبز — چونکه در بحث بنده بسته باش

که چرا تو یاد احمد میکنی — تند بد منکر دینی بس فنی
تا که صد نوع از طرف بر می کنی — او احد گفتی بکوش او بر فنت
بعد از آن خلوت بدیدش شد و داد — گر جهودان خفیه می دار غم دو اند
روز دیگر از بلا صد نوع ننت — آن طرف از بهر کاری می برفت
باز بندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را بخورد
فاش کرد اسبر دتن را در بلا — گای محمد ای عدوی توبه ها
توبه را زین بس زدل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
من چه دانم که کجا خواهم فتاد — گر هلالم ور بلالم می دوم
در پی خورشید بود سایه وار — با قضا هر که قراری می دهد
دستخیری و اکهانی عزم کار — گر به در ابنائم اندر دست عشق
نه بزیر آرام دارم نه زبر — عاشقان در سیل تند افتاده اند
دور زوش گریان نالان بی قرار — گردش بر جوی چو بان شاهد است
گردش دولاب گردونی ببین — چون قراری نیست گردون را از و
هر کجا پیوند سازی بگسلد — گر نمی خواهی تو دور بر قرار
تا شدا زغلیان بجز تا زرف — باد سر گردان بس اندر غرش
گرد می گردند می دارند باس — اختران هم خانه خانه می دوند
وین جو اسپ گاه تند و سستی — اختران جنبش و کوشش و هوش ما
گاه در رنج و فراق بی بهی — ماه گردون چون در بن گرد بکاست
که سیاستهای برق و زمهریر — چون کلیات پیش او چو بکاست
چون بنابی پیش چشم با فراز — چون شودی باش در حکم امیر
چونکه بکشاید برو بر جسته باش — آفتاب اندر فلک کژ می جهد

در سیه روی کسوفش می دهد

بدین شکسته شیشهٔ ام از سنگ عشق

کردنت بر هبن کن هوس دار / تا نکردی توبه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانه آتشین / می زندش آنجهان روی جبین
در فلان وادی بیار این سو مدار / کو نیمه آتش می دهد که هوس دار
عقل تو تا قابلتر نیست / اندرین فکری که نهی آمد ایست
گر نمنه ای عقل منم تو کام خویش / تا بیابد آن خسوف ده بیش
چون کنه کمتر بود نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بود جرم می کبر تر را / آن بود تعزیر درداد جز را
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین کنز بی ای بدر نور دور شد / خلق از خلد خوش با دور شد
باز امر آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و امن میکشند / توبت توبه شکستن می زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
تا هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می رسد / بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال آن دم شنید / این شنید او ز توبه او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه بلال را و ظلم جهودان را بوی و احد احد گفتن او و افزون شدن کین جهودان
کردن آن قصه پیش مصطفی علیه و مشورت در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است با جغدان بریخ / در حدث مدفون شده است آن گنج
جغدها بر باز استم می کنند / پر و بالش بی گناهی می کنند
جرم او آنست کو باز است و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودای دگر سان می تنی / نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می کنند / تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جهد / او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده است / تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
بفسرد عشق مجازی آن زمان / چون شود نور دشو پیدا دخان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی رخ دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبتش افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و در حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمده است / سخره خشم عدو الله شده است

وصیت کردن مصطفی علیه صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از تیره
بخواهند افزود بهای او مرا درین شرکت خود کن و وکیل من باش

مصطفی گفتش که اقبال اخی / اندرین تو می شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز لطف طفلان گهر / بس توان ارزان خریدن ای پدر
عقل ایمان را ازین قوم جهول / می خرند با ملک فانی دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بجو / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غولان ساحر و سحر و نبود / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده هاشان را بسحری دوختند / تا خسی جوهر خسی بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر زین سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست در آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می زنی / این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می دهد
ای تو در دین جهودی ماده / بر گمان داری تو بر شه زاده
در همه آیینه در سازی خود / شکر ای نفرین دین دود ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پای و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی زبان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در اخفای دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قابل او بی احتجاب / زانک الاذنان من الراس ای شتاب
گفت رحمت گرم می‌آید برو / زر بده بستان تو ای اکرام خو
آن منش واخر چو می‌سوزد دلت / بی ثبوتش حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم با صد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
بس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا در ربود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی چون موم بود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و تصور کردن که در بیع صدیق مغبون است

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی در غرام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جستیمی / خود به عشر اینش بفروشیدمی
گر نبودی من به نیم دانگی / تو گران کردی بها بس را بیانگ
بس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
گو نبودی همی از زر دو کون / من نجانی ناظر استم تو بکون
زر سرخست این سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیده آن جوهر نک جسمها / در نباید این زر نغایان روح را
گر مکیسی کردی در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / تو ندیدی که چه عنبر او نهاد
حقهٔ پر لعل را دادی به باد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوید بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبخت به جز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید رد / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جُلّش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو گور ظالمان بیرون حلل / وز درونش خون و مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالی پر غُر و غَر / نی در او نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتاری دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
نقد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون هلال
شد خیالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی بی شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدی بی‌خود و بی‌هش ماند / چون به خویش آمد بسا دریا اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر او فتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
از خطابانی که گفت آن دم نبی / گر زند بر بیت بر آید از شبی
روز روشن کرد آن شب چون صباح / من نتانم گفت باز آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع با حق با جمله اجزای جهان / چون دم حق فرق از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تا بیراز قدر سود نیست / لیک تا بیرش ز وسعش لیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروع ای فضول
گر برسد عقل چون باشد مرام / گو چنانک تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی با صدیق که ترا وصیت کرده بودم که شرکت من بخر تو چرا از بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عامه را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از ز بیم بر کشید او بر سما / تشنه او گشته بودم زار بغا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی و صنع حال
چون ترا دیدم ندیدم خویش را / آفرین آیینهٔ خوش‌کیش را
چون بدیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خدای روح بلاد / مهر از خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخاری ننگرم اندر چمن
نور چشم خود بدیدم نور نور / خود چشم خود بدیدم رشک حور
یوسف حسن و لطیف جسم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در رخ حسن بدیدم در جستجوی / جستجو بنمود از هر جزو نور
هست این بیت تو مدح و ثنا / هست این بیتم نه قدح و هجا
همچو منکح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشتبست منبوذ هم / جا درنده ورزم من بجسته هم
مدح او را حق بدی بو کرفت / گر تو هم رحمت کنی بود گفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهانی کهنه نو در رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست
استبشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب مسکنی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هوش غمگین نفیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و ترش / هر که ناکس بشنود زشتی خمش
آنجا کز رسد اعدوی رشک خو / گو بدان خندیدن دهلیز بانگ
می‌زند بر دوش زنجیان که نیست / او ز کوری گو بدان آسیب چیست
می بکشد خود و دو سیش میکشند / کور خیزان گرچه در دم میکنند
ای کشاکش چست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوی دوست / چشم بگشا کان همه نیکوی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمل یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند بر هر رهی | تیز گوید نور ابتر اند کهی
خویش را بکیم بدین کور ادهد | تا غرور او کوی کوران برجهد

قصه هلال که بنده مخلص حق بود خدای را و صاحب بصیرت نی تقلید پنهان بنده شده در بندگی مخلوقات جهت مصلحت نه از عجز چنانک لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده نام ایشان بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم داند که مادری دارد لیک چون بی بصرم در زاید اکر باد اتش تعظیم مادر کند ممکن نبود که از عمی خلاص یابد

از بلال و بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بدکشش
آنجنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت هرده هفده یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادر خوانده

حکایت در تقریر همین سخن تا آخره

بشنو اکنون قصه ضعف هلال
گفت عمر چند سال است ای پسر | گفت وا بر وا بسی جز سر
کفت دوران سب ابتهت را کیر | گفت دشمن را بسوی خانه کن

علم او از خان جو سلام | بیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او و از تحقیر و ناشناخت واقف شدن دل مصطفا از رنجوری او و عیادت رسول علیه السلام

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال | مصطفا را وحی غماز حال
خفته نه روز اندر آخر محتنی | هیچ کس از حال او آگاه نی
وحی آمد که فلان مشتاق تو بیمار شد
بد رنجوری خواجه بی خبر | که بر او بگساده بی خطر
آنک کس بود شهنشاه کسان | عقل همچون قلزمش هر جا رسان

در رسیدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفا هلال را رضی الله عنه

دریافتن آنکه مصطفا علیه السلام شنید که عیسی بر روی آب

رفت قوم و لوا ز داده یقینه یمشی علی الهوی

گوید احمد گر بگفتی او زبیدی / خود هوا آتش مرکب مانده بدی
مبتلی من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستحجب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / جست او از خواب خود را سیر دید
نجنبان سبزی که گشن بر سر زند / بلد نهنبش تیغ پیکان بشکند
کور بر استمرد و ند ممتحی ساز / چشمها بگشاد در باغ و بهار
خوب بود چونکه از جوی رسید / در حیاتستان بی چونی رسید
گرد چون شد جمله خوشها چون سکال / او نه چون هر سنان شخوار
در جنان زندان سوز محوار / نار چون غسل ناری تو تمام
تو ببین مصحف شده کفا ای غلام / گر بلیدم ور لطیفم ای سنان
ابن خوانم تن خوانم در جهان / تو مرا گوی که از بهر ثواب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که آورد حوض پاکیزه نیست
گر بیاشد تا نهاد این کرم / گو ببرد موجب راقم بدم
وای بر مشتاق بی امید او / حسن تا او حسن تا جاوید او
آبدار صد کرم صد اخشام / که بلید از بزیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتفاع / ای تو خورشید مستتر از شعاع
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاش است و سست
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بطا نقص و بدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی برد هد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می فزود
نی چو تو ای خام اکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک چون قرع وار
اولا بر شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت داشت و خویشتن را گلگون می ساخت و ساخته نمی شد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخته دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / عشق صید و پاره کرده دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر درد و دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نه / عاشقی بر لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقی که خشک شاخ عمر داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر زمان دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم و پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / می شود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / او بگفتی این چنین عمرت مباد
گفت بد و زنجی چه کیپی / تا پرستی ترک کن ای بلبلی
چون شنید نقشان بگوی ای شغال / خوش بخندان و مان خود بار زر سال
گفت خان از انسله تو دین آم / حق ترا الحار سازد ای دژم
هر محرر را احسان برد کشند / ترفش از عالی برص ناز کشند
زانکه قد شمع آمد بنا / بر قد خواجه بود در زی قبا

صفت آن عجوز

چونکه مجلس این چنین بغداد است
از حد بشر بنا نجاه نیست / داستان هین این سخن را گوی و
سوی افسانه عجوزه باز رو / نه مراو را راس مال و پایه
نه پر پرای نبود ما به / از دهند بی پریند خوشی
نه دروستی و نی مستی کشی / از زبان بی تکوش و نه عفو و تمیز
نی هنر و نی هنشی و نی فکر / جنبانان و نی جمالی بهر ناز
تو ستو ترک کنی ماند بیاز / دامنی پیری به او نه پای راه

قصه آن درویش که از آن خانه هر چه خواست گفتند نیست

بی نتر ان الحبه را لحسوز و آه
سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانه خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جوی یا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی می کرد و می گردش فسوس
آن گدا در رفت دامن برزند / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / اندرین خانه ببایدریستن
چون نه بازی که تو گیری شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نه چو لک لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسه بر تر رند / تا دکان فضل الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر تا آخر

چون عروسی خواست رفتن آن حریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخساره بوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفره روی او نشد پوشیده تر
عشرها مصحف از جا می برید / می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می بچسبانید بر اطراف رو

بازجا در راست کردی ای تکین   عشرها افتاد از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و از وی فتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود   گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم نشنیده‌ام   نه ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادردی فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس   ترک من گوی ای عزیز دزد بیس
چند دزدی عشر از علم کتاب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف قرآن را دغا   تا فروشی داستان مرحبا
رنگ بربسته تو گلگون نگرد   شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادری کت رد شد   از رخ آن عشرها اندر فتاد
چونکه آید حین خیز این حیل   کم شود زین فن و فال و دغل
عالم خاموشی آید پیش نیست   وای آنکه در درون انسش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را
که رسا بر یوسف صاحب‌قران   شد زلیخای عجوز آن سرجوان
می‌شود سبز ای بسوز مرتمی   شاخ تر خشکی نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخی را نیست در خوبی امید   خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی دوا ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب   گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل   که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست و خواهی رو مثال   زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال   جنبشش گوید بدانان بر وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو   وصفش از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت   کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزی کان بر جمادی زد اثر   یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه   متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است   آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر   حبذا نان بی‌هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا بی باغ میوه مریمی
بو زند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجز بحرست ناقص مرغ خاک   مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
معجزه بخش جان هر نامحرمی   لیک قدرت بخش جان همدمی
چون بیابی این سعادت در ضمیر   بر ز ظاهر هم استدلال کبیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست   وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی   همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان از درونش مضمرست   چون بفعل آید عیان مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدست   چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدست
بی سببها و اثرها مغز و پوست   چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیال دوست گیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما اندر پی پایان مباد

رجوع بقصه رنجور الی آخر

باز گرد و قصه رنجور گو   با طبیب آگه ستار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هرچه خواهد دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر باد ای جان عم   من تماشای لب جویی روم
بر مراد دل همی گشت او براب   تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
از تقاضایش دید چون تخیلی   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفیی خرم برست   راست میکرد از برای صفع دست
کار دل را گر برانم تا رود   که طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر بوم در معرکه   زانکه لا تلقوا بایدی التهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش سیلی برآمد یک طراق   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک برکند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند   در خداع و سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص   در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا   در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنک گفتت او دوا   آنک آدم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین   بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا   آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید و بخت اندر زلق   لیک بخت دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد   کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره   از خلاص او چرا ای غره
آن توکل کو خلیلانه ترا   وآن کرامت چون کلیمت کو کجا
تا برد بخت اسماعیل را   تاکی شه راه فعر سیل را
گر مناره از سعیدی او فتد   بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون بخنت نیست آن بخت ای حسن   تو چرا بر باد دادی خویشتن
وین مناره صد هزاران مجتهد   سر فتادند و سر بر باد داد
سرنگون افتاد کان زیر مناد   می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین   شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
پر مسان از کار مغز و آن که مبر   که درین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم   لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی مانی بکام   کی ببیند دانه بیند بند دام
چند دو چشم پایان‌بین باد   که نگه دارد تن را از فساد
آن زیانان دید احمد بود کو   دید دوزخ را همه جا سو بسو
دید عرش و کرسی و جنات را   تا درید او پرده‌ی غفلت را
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم زاول بند پایان نگر
تا عدمها را تو بینی جمله هست   روز و شب در جست و جوی نیست است
آن ببین باری که هر کش عقل هست   هستها را بنگری محسوس نیست
در گدای طالب جودی که نیست   بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب غلی که نیست   در تواضع طالب حکمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند   نیستها را طالبند و بنده اند

هم از آنکه کان و مخزن صنع خداست   نیست عز نیستی در ابتدا
شرح این رمزی بگفتم این   این ان تو یکی بین و ببین
گفته شد که هر صناعت گر که هست   در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته   گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست   وان درودگر خانه کش باب نیست
ونیست صید اندر عدم بد جمله را   از عدم آنکه گریزان جمله شان
جون امیدت لاست زو پرهیز جیست   با انیس طمع خود استیز جیست
جون انیس طمع تو آن نیستی است   از فنا و نیز ار پرهیز جیست
هی کرا انیس لا انه ای جان تست   در کمین لا جرا در منظر
پس گریز از جیست زین نیر و الا   کو بیست صد هزاران صید لا
زانکه داری جمله دل برکنند   نیست دل در نیستی لا افکنند
از جه نام مرگ را دادی تو بیک   جادوی بین که نمودت مرگ مرگ
هر دو جشمت بست سحر و غش   تا که جانرا در جه آمد در غش
در خیال او دغل کرد کار   جمله صحرا فوق وجه زهر شد بار
لاجرم جه را پناهی ساخت است   تا که مرگ او را بجاه انداخت است
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز   هم بر این بشنودم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است   ذکر شد محمود غازی سفته است

قصه غلام هند و سلطان محمود

کز غزای هند پیش آن همام   در غنیمت افتادش یک غلام
پس خلیفه ش کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزید و فرزندش بخواند
حاصل آن کودک بر آن بی فصاد   نشسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک می راندی بسوز   گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار   فوق املاک قرین شهریار
تو بدین تخت و وزیران و سپاه   پیش تخت صف زده جون نجم ماه
گفت کودک گریه ام زانست زاد   که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان   پیش دد دست محمود ارسلان
پس پدر تو مادرم را در جواب   جنگ کردی کین خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر   در چنین نفرین مهلک شهد زهر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی   که ببیدت شیر او را قاتلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی   در افتادم را و هم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان
نفر آن محمود دست ای بی سعت   طبع او دایم می ترساندت
کر بلا بی دهم آن محمود را   خوش بگوی عاقبت محمود باد
نفر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنودی مادر طبع معتدل
جون سخا دفتر کردی تو یقین   می کودک اشک بادی یوم دین
گرچه اندر بود دشمن مادرت   لیک از صد دشمن است دشمن ترت
رنج جون شد بیمار دارد خوب کرد   ور قوی شد تر تر اطاعت کرد
جون زده دان این تن بی جیف را   بی نشانه باید و نی جیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را   که کشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران   کردشان صاحب حق و صابران
هر کرا بینی یکی جامه درست   دانک آن را او بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه بی نوا   هست بی صبری او این گوا

هر که مستوجب بود در غصه جان   گر زده باشد بادغای اقران
صبر اگر کردی والقا آن بی قفا   از فراق او بجود ری آن قفا
خوی با حق ساختی جون انکبین   با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها بماندی آنجهان   که آتش ماند براه از کاروان
جون نبی صبری قرین غیر شد   در فراق بی غم و بی جو شد
صحبتش جون جست پرده دری   پیش خاص جون امانت می نهی
خوی با آنکس که کاستهای تو   ابی ابدا آنوداز عشق
خوی با اوکن که خود آخر بدل   جون بهای انبیا را برود بد
بره بدهی رمه باز تو دهد   پرورید هر صنع خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی   گرگ یوسف را مبین همراهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بیگمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند   تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت حق ز آن فرج پس مکتوم او   شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دله   در نیایند از فن او در جوال
حاصل آنکه هر ذکر نا بد زری   هین ندانستی بر سر آن کو دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون سم کهن
جشم مادر جشم روشن کو بدی   جز غم و حسرت از او نفزود بیش
مر پدر را گفت آن مادر جهار   که ز مکتب بچه ام شد پس نزار
از زنی دیگر گرش آوردیی   بر وی آن جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه ام   این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بچه زن مادر و بنمای او   سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس   تا نخواهی بر نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی   ما کیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود   کاهلی جبری مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را   آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم   که جو پا زهر است و بند افیونم
همچو هندو بروای خواجه باش   رو بمحمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی   آن خیالات لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است   هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است
جون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرت الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر   که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیست زدرد دو دریغ و غبن موت   بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را   مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول   آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست   زانست کاندر نقشها کردیم ایست
من ندیدم آنکه آن نقش است و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف
جونکه بحر افکند کفها را ببر   تو بگورستان رو و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان   بحر افکندست در بحرانتان

تا بکوبیدن بیانی بد بحال — که ز دریا گر نه از ما این سوال
نفس چون کوزکی بجنبد ز موج — خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون نبادی نقش دیدی بادسی — کف جود بدهی قلزم الجادسی
هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت لحمی و شحمی پود و تار

سحر تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را ناید کباب
در گذار از جمله نزد آن نظر — در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه — یک نظر دو کون دید و روی شاه
در زبان این فرق بی شمار — سر به جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کار کاردان نیستیست — که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست — کار حق و کارگاهش آن سرست
نیست جون هست بالا پرد طوع — بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سوال
سایل آن باشد که مار از کار خاست — قانع آن باشد که جسم خویش باخت

بس در دکان شکایت بر مکد — کوست سوی نیست اسب را هموار
این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

خلق آید نکر را در آهن از — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه لک ای خواجه باش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانک ترک کار چون بازی بود — تا زکی در خورد جان بازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام — امر را و نهی را میبین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عشق — چون بدیدی صبح آنگه شمع کش
جمله جان شد که زاده نور اوست — مغزها می بیند او در عین پوست

باز گردیدن رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی

بنداند ذره خورشید بقا — بنداند قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا — سر نشاید باد دادن از عما
حرف تسلیم اندر کردم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر شنش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا جبر و قصاص

خمه ویرانست بشکسته وتد — او بهانه میکند تا در فتد
بهر این می ده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر میغ

چون نمی تانست دست بر خصم زد — عزمش آن شد که سوی قاضی برد
گو نرد زوی حقت و کبداش — مخلصست از مکر دیو و حیله اش

هست مقراض اتحاد و جدال — قاطع جنگ و خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او — فتنها ساکن کند قانون او

چون ترا زود دید خصم بی طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور نر از وی نیست کو افزون دهش — از قسم رامی نگرد و آگهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد کونه با بود — لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار از پاک داری کله را — تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست — تا شنو عما ز خورشید آیتست

آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچه فرمودست کلا و الشفق
خود بر دانه چو آرزان بدی — گر از آن یک حرف دانه دان بیک

بر سر حرفی که صوفی بار بست — در مکافات آ که او بسنجیدست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی — از تقاضای مکافا غافلی

یا فراموشت شده است آن کردها — که فرو داوجت غفلت پردها
گر بند خصمیها سنی اندر وفات — جرم گردون رشتگی بندی از صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر می خواه از عقوق
ناپکیا زانت بگیرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون با محب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش — دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان — کین خراد بار را برخر نشان

یا بزخم ذره او را ده جزا — آنجنان که رای تو بیند سزا
کاین کند از زجر تو بیرد در دعا — بر نوشاوان بنشاند باش چار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد — نیست بر قاضی زیان کو بست جرد
ناپیخواسند سایه عدل حق — آینه هر مستحق و مستحق

گو ادب از بهر ظلمی میکند — نه از عرض نه از برای خشم خود
چون برای حق و روز آجله است — گر خطای شد دیت بر عاقله است

آنکه بهر خود زند او ضامن است — آنکه بهر حق زند او آمنست
گر بهر زد تو بسر را و برد — از بزد را خون بها باید شمرد

چون معلم زد صبی را شد تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین — هر امینی را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو — پس نبود استا بجرمش کار جو
ور بزد از برای خود زدست — لاجرم از خون بها دادن برست

پس خودی را سر ببر ای ذو الفعال — بیخودی شو فانی و بیزوار
چون سگ پیچد هر انچه تو کنی — تا رمیت اذ رمیت احمدی

مست تصلیش بغیه الله نبی — آن ضمان بر حق بود نی بر صبی
هر دکانی راست سودای دگر — مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب — قالب کفشست اگر پیشی تو جوب
پیش تر زان فزواد کن بود — هر کرا باشد کر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدت است — هرچه بینی غیر واحد آن بت است
بت ستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی

خو اندر تو در سوره والنجم زود — لیک آن فتنه بذان سورت بنود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند — هم سری بود آنک سر بر در زدن

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و بو الفضل اسفور
چین حرب شنی و قاضی باد — وان ستم کاد ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
گو نشده کو بجوید انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام

شرع بهر زندگان اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند — صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یک دوست فانی دگرند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و آن سیصد هزار — هر یکی را خون بهای بیشمار

گرچه کشت آن قوم را حق بارها — دیت حق خون بها ایثارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان زاد کر — می بسود که بزن زخمی دگر
والله از عشق و وجود جان برست — کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم — حاکم اصحاب گورستان کیم
از بصورت گرند در گورست — گورها در دو ما نشر امکنست

پس بدی یی مرده اندر گور تو — گور را در بوده پیرای گور تو
گور کوری خشت بر تو افتاد — ماند از گور کی خواهند داد

گور خشم و کینه مردم شکرد — هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد — کانکه زنده در کند خونکر نزد

خشم اجا خشم او هو خشم وی است　　که بحق زنده است این یا کینه تو
خون بکشت او را که وی دزد باطنش　　زود قصابانه پوست از وی کنند

تیغ در دوی بانی آمد با ماب　　تیغ حق بشنو چو تیغه آن قصاب
فرق بسیار است بس المنتخبین　　این همه زینت آن سو جمله شین

این حیات از وی پدید شد عرض　　وآن حیات از تیغ خویش شد غرض
این دم آن دم بست کا بلد اشرح　　من بر این فرجه بالای صبح

بیش بر حز نشاند مجتهد　　نقش هیزم را کسی بر خو نهد
بر لیست ای ند خوش سزد　　بشت تا تو بنشو اولیتر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش　　هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او　　سیلیم زد بی قصاصی بی طسو

این روا باشد که خر سی تلاش　　صوفیا تو اضع ابد اد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم　　گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن　　آن سه دیگر بده او بی سخن
زار رنجور است درویش و ضعیف　　سه درم در بایدش تره و رغیف

بر قفای قاضی افتادش نظر　　از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست　　که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز　　سیلی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم　　من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گفت قاضی طیره صوفی گفت هی　　حکم تو عدل است لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین　　چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که بی من چه کنی　　هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بیراً نخواندی از خبر　　آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا　　که ترا آورد سیلی در قفا

وای بر احکام دیگرهای تو　　تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم　　که برای تقمه باید سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن　　که بدست او نهی حکم عنان
تو بز را بن معانی ای جهول ناد　　که ترا از کورکی او نیز داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید از رضا　　هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر　　گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و خشم ابر وش　　ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند　　باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای　　چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

رونق خانه با شی همچو شمع　　گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش روی پدر یا مادر　　حافظ فرزند شد از صد ضرر

رونق خندیدن ای جز مند　　ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن　　پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم　　گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند　　آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط　　چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار　　یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف　　یار را باش و مگو از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه　　چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه با یاران نشستی خامشی　　اندر آن حلقه مکن خود را تکین
در نماز جمعه بنگر خوش بهش　　جمله جمع و یک اندیشه خمش

رنجها را سوی خاموشی کشان　　چون نشان جوید مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در نجوم هموم　　در دل آنکه دانی تو باز از النجوم

چشم بر اسبان نکان نه ره بجو　　نطق تشویش نظر باشد مگو
کو بحق و فی صدق گویی ای فلان　　گفت تیره در نبع گردد روان

این نخواندی کالکلام ای مستهام　　فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن دروی رشد　　که سخن در می سخن را می کشد

نیست در ضبط چو بگشادی دهان　　از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست　　چون همه صاف است بگشاید رواست

آنکه ما ینطق رسول بالهوی　　کی هوی زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال　　تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر　　این چرا نفع است و آن دیگر ضرر

جمله از یک دست آمد لیک چونک　　این چرا هشیار آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان　　این چرا نوش است و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست　　صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل　　از چه آمد راستبینی و حول

چون که دار الضرب را سلطان خداست　　نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من　　این خفیر از چیست و آن یک راه زن

از یک اشکم چون رسد حر و عبید　　چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار　　صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو　　یک مثالی در بیان این شنو

همچنان که بی قراری عاشقان　　حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه در ناز ثابت آمده　　عاشقان چون برگها لرزان شده

خنده او گریه‌ها انگیخته　　آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد　　بر سر دریای بی‌چون می‌طپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل　　زان بپوشیدند هستیها حلل
ند چو بود مثل مثل شکر و بد　　مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی　　از چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند　　چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بی چگونه بین تو برد و مات بحر　　چون چگونه گنجد اندر زاد بحر
کز پی لعبت او جان نشست　　این چگونه و جان تو چون شد درست

بر چنان بحری که در قطره آن　　از بدی باسی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون　　عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید تن که ره کای جماد　　بی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من چه باشم سایه تو یم　　یاری از سایه که جوید جان غم

عقل گوید این نه آن حیرت مرکست　　که شد گستاخ تر از ناشرکست
اندرینجا آفتاب انوری　　خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد　　باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی　　چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود　　عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می داند که گنج شاه وار　　در خرابیها نهد از شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست　　گرچه هر جزوی ز مین جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد　　زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان	صوفیا خوش پهن کن گوش جان	آن نقاد بیدی صفا دادم سنی	کور دادن با کوردن امدای امین
مر ترا هم زخم کاید ز آسمان	منتظر می‌باش خلعت بعد آن	کو بدان شاهست کش نبود ندید	بی‌بخشند تاج و تخت مستمند
جمله دنیا را بر بسته بها	رشوت بی‌شبیلی بود بی‌منتها	گردنت زین طوق زرین جهان	جسته زر زرد و زخم سیلی سنان
آن قفاها کانبیا بر داشتند	زان بلاها سرهای خود افراشتند	لیک حاضر باش در خود ای فتا	تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس	کر نیابیدم بخانه هیچ کس	باز سوال کردن صوفی از آن قاضی	
گفت صوفی که چه بودی کین جهان	ابروی رحمت گشادی جاودان	هر دمی شوری بیاوردی بپیش	بر بیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب بدزد بی‌چراغ روز را	دی ببردی باغ عیش‌آموز را	جام صحت را نبودی سنگ ریب	ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش	گر نبودی خرخشه در نعمتش	جواب گفتن قاضی مر صوفی را و قصه ترک و درزی	مثال آوردن
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	خالی از فطنت چو کاف کوفیی	تو نشنیدی که آن پر قند لب	غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه	می‌نمود افسانها سالفه	قصه پاره ربایی در برین	می‌حکایت کردی او با آن و این
در سمر می‌خواند دزدی نامه	گرد او جمع آمده هنگامه	سنیمع چون یافت جاذب چون وفود	جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست	قال النبی علیه السلام ان الله تعالی یلقن الحکمة		گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد دست و جار	علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین		چون نباشد گوش گردد خشک بار
نه حراره یادش آید نه غزل	نه ده انگشتش بجنبد در عمل	گر نبودی گوشهای غیب‌گیر	وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع‌بین	نه فلک گشتی نه خندیدی زمین	آن دم لولاک این باشد که کار	از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم‌خوابه و طبق	کی بود پروای صنع و عشق حق	آب تتماجی نریزی در تغار	تا سگی چند نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش	تا رهاند زین تغار استطوانش	چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت	که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندران هنگامه دردی از خطا	سخت طیره شد ز کشف آن غطا	شب ز دزد سخت‌زیران را دها	کشف می‌کرد از پی اهل نها
هر کجا این نو درنگی فراز	بینی انجا دو عدو در کشف راز	آن زمان نامحرم مرد کودان	وان کلوی را ز کور اصوردان
کمخدا اسباب خشمی ساختست	وان فضایح را بکوی انداختست	بس که غدر درزیان را ذکر کرد	حیف آمد ترک را و خشم کرد
گفت ای قصاص در شهر شما	کیست استاتر درین مکر و دغا	دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن	
گفت خیاطیست نامش پورشش	اندرین دزدی و چستی خلق کش	گفت من ضامن که با صد اضطراب	او نیارد برد پیش رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر	مات او گشتند در دعوی مپر	رو بعقل خود چنین غره مباش	که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو	که نیارد برد نه کهنه نه نو	مطمعانش گرم‌تر کردند زود	او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من	بدهم ار دزدد قماشم او بفن	ور نیارد برد اسپی از شما	واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب	با خیال دزد می‌کرد او حراب	بامدادان اطلسی زد در بغل	شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد	جست از جا لب بترحیب گشاد	گرم پرسیدش ز حد ترک بیش	تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی	پیشش افکند اطلس استنبلی	که ببر این را قبای روز جنگ	زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را	زیر واسع تا نگیرد پای را	گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد	در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار	بعد از آن بگشاد لب را در فشار	وز حکایتهای میران دگر	وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیرانشان	از برای خنده هم داد او نشان	همچو آتش کرد مقراضی برون	می‌برید و لب پر افسانه فسون
مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن چشم		ترک خندیدن گرفت از داستان	چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران	از جز خدا از همه احیا نهان	حق همی دید آن ولی ستارخوست	لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش	رفت از دل دعوی پیشانه‌اش	اطلس چه دعوی چه رهن چی	ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا	لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا	گفت لاغی خندمینی آن دغا	که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد	ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد	همچنین بار سوم ترک خطا	گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار	کرد او این ترک را کلی شکار	چشم بسته عقل جسته مولهه	مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ	که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ	چون چهارم بار آن ترک خطا	لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را	کرد در باقی فن و بیداد را	گفت مولع گشت این مفتون درین	بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او	که بهر خدا افسانه گو	ای فسانه گشته و محوار وجود	چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست	بر لب گور خراب خویش ایست	ای فرو رفته بگور جهل و شک	چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان	کو نه عقلت ماند بر قانون نه جان	لاغ این چرخ ندیم کرد مرد	آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام	جامه صد سالگان طفل خام	لاغ او گر باغها را داد داد	چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد	تا بسعد و نحس او لاغی کند	گفتن درزی ترک را که هی خاموش که اگر مضاحک دیگر گویم قبا تنگ آید	
گفت درزی ای طواشی بر گذر	وای بر تو گر کنم لاغی دگر	پس قبایت تنگ آید باز پس	این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده جی رمزی اگر دانیستی / او بجای خنده خون بگریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترک اند و عالم غدار غدار همچون درزی و شهوت و زنان مضاحک این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش این درزی بهر قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنای بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه‌ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زنان بین ای فلان

مثل

آن یکی می‌شد بره سوی دکان / بسته دید او بسی ره را از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکی زن کرد گفت ای مستهان / هی چه بسیارید ای دختر خوان
رو بدو کرد و بگفت ای کای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین آن واقعات روزگار / که فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو ببین تحبیر روزی معاش / تو مبین آن قحط خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت راند
آن بسوزد وین نسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

باز ملزم کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه کم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / زمیانه خویشتن را تو مبین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار

آن یکی زن

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم در این خواری چرا
گفت شوهر نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت اگر سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
آن درشت است و غلیظ و ناپسند / لیک بشنو ای زن اندیشمند
آن درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / آن ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زنان / از بلا و رنج و فقر و از محن
لاشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور بد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش بودم زین کم / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده‌ست و زشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر رسته‌ای / گرچه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جا ای سفیه
می‌دوی هر روز و در شب هم اوله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو زاییده‌ست / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده
گاوطبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زان بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل بزفت آن خنبید از هر بیخ و مفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی

چون زنی که نیست فرزندش بود
هر یکی حالی ز حالی خوش بود

حمل نبود بی زمستی و زلاغ
بی بهاری کی شود زاینده باغ

حامله و بچه‌شان برکنار
شد دلیل عشق بازی تا بهار

هر درختی در رضاع کودکان
همچو مریم حامل از شاه نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده شد
صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌شد
کف برون انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزای مستان وصال
حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال واماندند دهان
چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست
لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده‌اند
لاجرم مستور پرده ساده‌اند

زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست
این عبارت از پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل
بلبلی مفروش با این حسن گل

این گل گویاست پر جوش و خروش
بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون عالم پاکیزه شان
شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضا
شد احسان و حسن ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد
هر دم افسانه زمستان می‌کند

ذکر آن ارواح سرد زمهریر
اندر آن ایام و آن زمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا
می‌کند افسانه لطف خدا

قصه دور تبسمهای شمس
وان عروسان چمن بالطمس

حال رفت و ماند جای یادگار
یا اثر یا بوی یا خود یادگار

حمزه و گیرد غمت گر حسی
زان دمی نو سر آن اجتبی

گفتمش ای غصه شکر حال
رابطه انعام هار از آن محال — کمال

هر دمت گر نه بهار و خرمیست
همچو جاش کلبن تا بار جیست

جاش گلبن فکر تو همی ز کلاه
شکر کاشد کلاه با این عجاب

از لب خوبان که کم زان که دریغ
تو بنی خوبان تار مهر و تیغ

این لجاج کفر قانونی کیست
وان سپاس شکر منهاج نبیست

با لبی خوبان نفقتها چه کرد
با لبی رویان تنگها چه کرد

در عبادتها شکانند و عقوق
در حق ایشان گنج عز و نور

گر نبودی این بروغ اندر خسوف
کم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باب قصه فقیر روزی طلب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد
از بی‌چیزی هزاران زهر خورد

لابه کردی در نماز و در دعا
کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حسی دیگری هم مستتر

لایعد این داد و لایحصی ز تو
من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توی
کار رزاقیم تو کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار شد
عاقبت زاری او بر کار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا می‌خواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت
عهد داود لدنی معدلت

این یتیم نیز زاریها نمود
هم ز میدان اجابت گوی بود

گاه بدظن می‌شدی اندر دعا
از پی تأخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم
در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال
از جناب حق شنیدی که تعال

خافض است و رافع است این کردگار
بی از این دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی از این دو نیست دوران ای فلان

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خوف و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو بر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صد رنگ ما

کان جهان همچون نمکسار آمدست
هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را
می‌کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست
خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفا
صد هزاران نوع ظلمت شد صفا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جملگی یک رنگ شد زان الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز

نه درازی ماند و نه کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود
نقشهامان در خور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگیست و صد دلی
عالم یک رنگ کی گردد جلی

نوبت زنگست رومی شد نهان
این شب است و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند
این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آرند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیسه گاوان بسملان روز نحر

همچنین شبها روان بر روی جد
روز نحر رستخیز سهمناک

جمله مرغان آب اندر روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة
تا که یحیی من نجا و استیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان
نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
کی دهد آنکه جهاد اکبرست

چون شاد در تن زن رستمی
کشته باشد خفیه همچون زنی

آنچنان که در تن مردان زنان
خفیه اند ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی
هر که در مردی نبد آماده کی

روز عدل و عدل داد در خورست
کفش آن پا و کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی
تا به غرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانه کردگار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین بر گرد دام
شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خویش بنشاند
وانکه کهنه گشت هم بنشسته عان

هر کسی را کرده عدل حق
بید را باید و بوق با جنس بوق

مونس احمد بمجلس چار یار
مونس بوجهل عتبه و بوالخماد

کعبه جبریل و جانها سدره
قبله عبدالبطون شد سفره

قبله زاهد بود یزدان بر قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن قبله ظاهرپرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی پس چه از درخورد خویشت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد آن فقیر کشته آسان زخم درویشی اسیر

قصه آن گنج نامه پهلوی قبه روی بقبله کن تیر انداز آنجا که افتد گنجست

دید در خوابی شبی و خواب کو واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب رقعه در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه شکلش چنین رنگش چنین بس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر دریدی از قلق گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب گوش او بشنید از حضرت جواب
شد سرافراز و ز گردون برگذشت از حجب چون حس سمعش در گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب پس پیاپی گرددش زان فتح باب
جانب دکان وراق آمد او دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی‌بها چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور بخدمت بار خوانی یک کتاب علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می‌جستی ز چرخ با نهیب سر بر آورد دستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس گر نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز ای پسر قصه گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است پشت او در شهر و در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر وانگهان از قوس تیری در گذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتا تیر پرانید در صحن فضا
رو تبر آورد و بیل او شاد شاد کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از آن آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست که فلان کس گنج نامه یافتست
پیش از آن کاشکنجه بنهد اوستاد رقعه را آن شخص پیش او نهاد
چون شنید آن شخص کین با شه رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخت کمانی بود سخت تیر را انداخت و از گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن پادشاه از یافتن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند رقعه را از خشم او بر وی فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو بدین اولیتری کین کار تست
نیست این کار کسی کش هست کار گر بسوزد زرع کلی بهر خار
نادر افتاد اهل این ماهی لبا منتظر که تو بیند آن ای من گدا
سخن جانی بباید این فن را چو تو تو که داری جان سخی این را بجو
گر نیابی بودنت نفعی گر ملال ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌باشد نباشد مزد جو آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی‌علتی می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر

چونکه رقعه گنج پرآشوب را شه مسلم کرد آن مطلوب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش رفت می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آنکو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌روفت دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین راش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولی‌ترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / وز خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب دو / در شرابی که بگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبیلی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید از او / پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی به خانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو به دریایی که ماهی‌زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشکار او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوی ناید به میدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بردوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه جهل او بشکست خم
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی می‌کند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی رحمة الله علیه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخوردست کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانه آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد / بر تو وسواس سفر را برگشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن مرید از حرم شیخ که کجاست و نافرجام گفتن

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم گوساله‌پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کین حالست
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کو اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغامبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن آن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / تو ندیدی مر ترا بود نشگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا به گردی بازگردم زین جناب
عجل با این نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

پست باطن کو هوا آمد ضلال
مست باطن کو خدا آمد جمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت است و محبوب بحق
از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست
سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح
هست چندانک بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول علم سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان او کشتن نباتست و حیات
امر معروف او و هم معروف اوست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
پوست بنده مغز نغزش را بهاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود
پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
کو کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی
تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب
همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند
شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین
در درون گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند
میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوسست امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرست همه زر و حریر
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن شیخ روح
چون عیال کافر اندر عهد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص
تا مشرف گشتمی در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن
این چنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی
ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن او را

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که قطب آن دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقاری اندر آن تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

کین چنین زن را چرا آن شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین
کاعتراض من بود کفر و کین
من که باشم با تصرفهای حق
که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود
درد دل تن درد دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او بصحبت هم مقیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک بیشه

چون تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با ره‌زن دلیل
شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
اندرین بود او که شیخ نامدار
زود پیش افتاد بر شیری سوار
تو یقین دانی که هر شیخی که هست
هم سواری میکند بر شیر مست
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف
صد هزاران شیر زیر رانشان
پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم کشان
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
دید از دورش بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
تا که بیند نیز او که نیست مرد
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
بعد از آن در مشکل انکار زن
برگشاد آن خوش سراینده دهن
خاص و عام ما ز فرمان اوست
جان ما بر رود و آن جویان ماست
من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام
تا ز آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
ورنه با جفتی بماند آن هوست
جان ملحون مهر در دست حیاست
تا کجا آنجا که جاده مرد ره نیست
جز سنا برق مه الله نیست
این قلندر خود درس ما کرد از ماست
کر و فر و ملحمهٔ ما کجاست
بهر تو ارزست کردم گفت و گو
تا بسازی با رفیق زشت خو
از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور
چون بسازی با خسی این خسان
بار دان انبیا کردی رسان
تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج
چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در انّی جاعل فی الارض خلیفه

پس صفای بی حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای
همچنان این دو علم از عدل و جور
تا بنمرود آمد اندر دور دور
دو علم برساخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
فیصل آن هر دو آمد آتشش
همچنان دور دوم هابیل شد
ضد نور پاک او قابیل شد
دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بفرعون و بموسی شفیق
ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
آب دریا را حکم سازید حق
تا که ماند که برد زین دو سبق
پس حکم کرد آتشی را و نگر
تا شود حل مشکل آن دو نفر
سالها اندر میانشان حرب بود
چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود

همچنان تا دور طوف مصطفی
با ابوجهل ابله شد پر جفا
هم نکو سازید بهر ثمود
صیحه که جانشان را می ربود
هم نکو سازید بهر قوم عاد
زو چنین تیز و بیخی که باد
هم نکو سازید با قارون نگون
تا فرو بردش چو اژدرها زمین
با حلیمی زین شد جمله قهر
برد قارون نور و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تنست
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما مجیر
خود همی اورا طبع زمهریر
تا شود بر تن این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر
رو پناه آری بسوی زمهریر
تو فلا تبتی بکی قتله
غافل از غصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب
تا بنان مو رسد بد شتاب
کو بریدم اغلب ای شهر امان
باقیش از دفتر و تفسیر خوان
چون عصار اماد کردان جست دست
گر ترا غفلت این نکته بس است
تو نظر داری ولی امعان نیست
چشمه افسرده است کرده ایست
زان همی گوید نگارند فکر
که بکن ای بند ایمان تفکر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد
لیک ای بو الحد بر داود کرد
تن بپرن سوی اسرافیل ران
دل سپرد تند و لجور سپید جهان
در خیال از بس که گشتی مکتسی
نک لسبی فیطای بکشن رسی
او خود از لب حرد معزول بود
شد زحق محروم و معزول وجود
هین بخی را نوبت نبخاییست
گر بگوی خلق را سوالی نیست
چیست ایمان جمله کردن روا
چون ز نوح جان رفت گوید بروان
آن حکیمی را که جان از بند تن
باز دست و شد روان اندر چمن
دو کعب را او بر یزد هود و نهاد
بهر وفای ای فریز بر جاش باد
در بیان آنکه در فرمان رود
گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مؤمنان وقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضاربه
جمله بنشستند اندر دایره
یاد طوفان بود و خط کشتی
بهر کشتی و طوفان ها بسی
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق آن شود
قصدش آن تا ملک گردد پای بند
آن خدا می خواهد قصدش خلاص
تا بماند او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد
یا که گنجی را بنا بنهد کشد
کار بنیاد زبیم زخم سخت
نی برای برد کردن رخت
لیک با دش چون چنین خوف و جع
تا محامل حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کیست
که قریب است او اگر محسوس نیست
پس او محسوس اندر مسکنی
لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
و آنکه کشتی را براق نوح کرد

گر نخواهد عین کشتی را بجو
او کند از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترس را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشتر است
زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید
کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود
یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کرده ست او این وهم را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آید بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او دروغی را فروغ
بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست
گویم از کار حزو در کار دخلست
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند
یادشاهان غایبان می خورند
چون خر تشنه خیال هر یکی
از قنوت فکر را شربت مکی
نشف کرده ستن خیالات و سان
نشنوی که داری از تو چون خمان
بس نشان نشف اندر عضوها
آن بود کان نی نکجد در رکوع
عضو چون شاخ تر و تازه بود
می کشد هر سو کشیده می شود
گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
نا ید از سوی امرش می کشد
بس نیاید سوی لکسانی ازو
چون ساید شاخ از بیخش طیی
انشفونا ابر نشان کو ته کنم
بر تقیم و کیخ واحوال زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان
زین چنین آتش که شعله زد جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم درد و درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست
هست او در بسم هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بسین و میم ز و وصل یافت
وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست
خامشی اینجا مهم تر واجب است
جز الف را خود فنا شد بکشف
بی و سین بی او همی گوید الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است
هم چنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو نه ارد او عمل
چون کند فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
مثنوی را نیست پایانی امید
حابحو بخت زدن با خاک هست
می دهد تو طبع سعد بی دست
چون نماند خاک بودش حف کند
خاک را ساز د بحر و تخلیف کند
چون نماند بیشه و سر در کند
بیشه‌ها از عین دریا سر کند
بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا

کرکوکده

عقل زان بازی همی یابد صبی گرچه با عقل در خاطر آید
کودکی دیوانه بازی کی کند [illegible]

رجوع بقصهٔ فقیر و گنج‌نامه

تکیه تا کی آن فقیر بی ریا عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش ببین خود گنج اوست دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده او را می‌کند هر لحظه او سجده پنهانست از غیر او
گر بدیدی تابش او یک پشیز بی‌خیالی او غنا بد هیچ چیز
هم خیالاتش همو فانی شدی دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز ناداری ما سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی کار صید و خویش بی‌تن شد همی
احولی از چشم انسان دور کرد تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لا اله گفت و الا الله گفت گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو آنچه پوشیدم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار تو بقصد هم کردی حرم دار
لب ببند از آنک پرسانی تنم قابل این ساغر این هم نیستم
صورت درویش و نقش گنج گو رنج کشند این گروه از رنج کو
چشمهٔ رحمت بر ایشان حی لعم می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها بر گرد دام می‌کشند تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد مکنش از خشت خاک بند و سد
لیک گوید با شما من بسته‌ام بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوسند اندر مشربها خاکخور و آبش کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق اژدها را مخا دارند خلق
چشم بند خشم چون دانسته هیچ دانی آنچه دید بسته
بوجه بگشادی بدان ره دبل یک بیک پس ابدال بان آن نور
لیک خورشید عنایت تافتست آبیارا آن کرم در یافتست
نور بس یاد در رحمن بافته عنکبوت زان انابت ساخته
تم ازین بدبختی خلقان نخواد منجر کرده دو صد چشمه و آد
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
آن سواد شب برون آرد نهار وز کف معسر بر آید یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم برگشاید بانگ عجب و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر ترک آن کردی عوض از ما بگیر

باز آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این پنهان آشکار

کفر آید در و بنای دانای راز از پی آن گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی نه تأنی جستمی آهستگی
من ندیدم لقمه بند و ختم کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در بن ناحق تنم زان گره زن آن گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو هین مگو زان از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش مهره کو انداخت او بر بایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر در دعا کردن بدم هم بی‌خبر
لیک هم گوش کجا دل می‌شنوی این همه عکس تو است خود توی

موسی ندید پیر فرهنگم بجواب همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی خود همی گوید الست و هم بلی
گو بلی گو جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود از نیام ظلمت خود برکند
آفتاب شرق را شب را طی کند این نهنگان خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند کاندران ظلمات پر رحمت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی که در آن لیل وحش گنج رحمت بدهی و چندین کشش
چشم تیز و گوش تازه جان سبک از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزن بس هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود زنگی بیم شب را حور بود
بعد از آن ما دیده خواهیم از تو بس تا بنو شد جور را خانه حرم
ساحرانرا چشم خون رست از عمی لون نان بودند این بی دست و پا
چشم بند خلق چون اسباب نیست هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب رد در گشاد بود تا صد سر رد
تا که عشق با سخن و سنجق مغتنمان رحمت اندر بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم که برین جان و برین دانش زدیم
ای نکرده بار دعا را رد وی براده خلعت گر خار زرد
خاک ما را ثانیا پالیز کن هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ورنه خاکی چه زهره آن بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته گشته فهم و حواس نه امیدی مانده نه خوف نه یاس
برده در یای رحمت ایزدم تا چه فن برکند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجوبشم هیچ رای و فن بدی
لیس بر فنی هیچ از فن و من زیر دام من بلی بوغان من
بودمی که زستها ای جان وقت خوابم بیهشی و امتحان
چون کنم از جای عقد او پست ای عجیب این مجبی من زکیست
دیده را نادیده خود انگاشتم بار زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی و تنگ تر از چشم میم
این الف و آن میم ام بود ماست میم ام شد ز الف زو بر گذشت
آن الف چیزی ندارد غافلیست میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من در زمان هوش اندر رنج من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نام دولت بر چنین بیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرد چون ز وهم دارمست این صد عنا
در ندادم هم تو دارایم کن رنج دارم راحت افزایم کن
هم در آید بر عریان بنشستم برد ز تو چونکه دیدن نسیم
آب دیده بنده بی دیده را سبزه بخش و نبات این چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین همچو عینان بحی هطالتین
او چو آب دید جست از خود حق تا جهان انجلال و اقبال سبق
چون بماندم زاشک خون بار بس من تهی دست تصور کاسه
چون جهان چشم اشک را مشق بود اشک من باید که صد چندان بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهشت که بدان یک قطره انس و جن برست
چونکه باران جست لیز روضه بهشت چون بجوید ابر شور خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این ره بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت کار

خویش را موزون و چست و سخته کرد / ز آب دیده نان خود الخته کرد
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتندت که کمان را سخت کش / در کمان گفتا نهی نی بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها را ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کورا سوی گنجست پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون‌تر همی‌جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان به رنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پرکژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فور ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او را بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند هر دم نزول رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خود را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از نظر / همره و هم سفره پیش هم دگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک بقعه بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و بزرگ / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر کسی جای روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی برد
برگشاید پیش از این بر شوق باد / در هوای جنس خود سوی معاد

برگشاید هر دمی با اشتیاق / لیک بر بدن ندارد روی راه
راه شد هر یک برد مانند باد / سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک آه او / چونکه فرصت یافت باشد راه او
در تن خود سنگهای اجزای تن / آنکجاها کرد آید در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و بومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین نگار وان سوار بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در رشادش بعود خورشید داد
چون نماید نفف ایلچی رسول حبیم / کوه گرد و کاه ریگ و کاه پشم
در کنار آید جماد آن کران / چون گذاردش بوقت نغز جان
چون درآمد ندادن سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هرسه غریب / محسنی از مطبخی ای قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در نوایش بود ایل
الکیاسة و الادب لاهل الهدی / الضیافة والقری لاهل القری
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیلة فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله جدید
تخمه بود آن سه بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در رنج شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن ز نیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا فردا خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد با قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند از قسم دور کن / گوش کن قسام را در خبر
گفت قسام آن بود که گو بشر / گو دو قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسمی او بستی / قسم مردم را دهی دو کوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گو نبودی نوبت آن بدرگان
قسم مردم را دهی بد و کوستی / این اسد گر بود غالب بر نفوس
نوبت گاوان بد وان گاو رو / قصد شان آن کان آن مسلمان خورد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی بنشستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه مسلکی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هوش دار / رو بهم کردند آن دم یاد دار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دیدست دوش گو آورد پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر بود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پرانوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خوش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر دو گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدیم که سه شاخ شد / چونکه نور خود در انفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او / می‌شکست از هم شد و سو به سو

شب برود در یکی با کانه

برگشاید هر دمی

آن یکی ناجی که آمد سوی تیه گشت سیری بی‌بلخشی همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین چشمه گشت و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب اندر آن بومی و بحر مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود تا بجای کعبه که عرفات بود
تا ز زار آن صعقه جمله آمدیم طور بر جا بد نه افزون بد نه کم
لیک دیدم پای موسی همچو یخ می‌گدازد ماند بی شاخ و شخ
بار زمین هموار شد که از نهیب گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار باز دیدم طور و موسی برقرار
آن بیابان سر بسر در ذیل کوه پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان جمله سوی طور خوش را پوکشان
جمله کفها در دعا افراخته نغمهٔ ارنی بهم برساخته
باز غشیان چو از من رفت زود صورت هر یک دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجایبهای قلاع آسمان نسبتش نبود با آیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیا یافتند هر یک

اشتر و گاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بند گیا
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین هیچ کس از ما نگردد سیر از این
لیک عمر هر که باشد بیشتر این علف او راست اولی کو خورد
چون اکابر را مقدم داشتن آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لیام در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی عام ناورد بی قرینه فاسدی
خیرشان این است چه بود شرّشان قبحشان را باز دان از مهرشان

مثل

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار
خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن وان دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد بی‌گناهی کو از آن ره برد
خون‌چکان رو کرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرعی من اندر آن عهود با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفته بوده‌ام من سالخورد جفت آن گاوی که آدم جفت کرد
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست که حبیس جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان بدر که بنا شتم از شما خود چه نثر
گو گشادی نعمتهای آسمان گو نهادی نعمتهای خاکدان
داند این را هر که اصحاب نهی است که نهاد من فزون‌تر از شماست
جمله‌شان دانند کین چرخ بلند هست صد چندانکه این خاک نژند
گو عجایبهای بام آسمان گو غرایبهای کنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچ دید با یاران و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی در طور تاخت با کلیم حق و نرد عشق باخت
خیز ای پس مانده دیده ضرر باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملائک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین برجه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص ای عجب خوردی تو حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش بقعر خود زمین
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب در حقیقت از دلیل آن طبیب
خود هنر آن دان که دید آتش عیان نی گپ دل علی النار الدخان
چون دلیلت نیست جز این ای پسر گوه می‌خور در گمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا در کفت دل علی عیب العمی
غلغل طاق و طرم و گیر و دار که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم و خلعت و اسپ و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن به اولاغ نزد شاه

سید ترمد که آنجا شاه بود مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را تو گنج بی‌شمار تا شود میر عزیز آن دم چو یار
دلقک اندر ده بد و این را شنید نعره زد تا بترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه وقت ناهنگام جست او شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت چند اسپی تازی اندر ره بکشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال ‌ هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس ‌ تا چه آید آن قضا اندر بلاس
راه جسته و راه دادش شاه زود ‌ چون زمین بوسید و گفتش هیچ چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش ‌ دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او ‌ جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم ‌ یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی ‌ که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شد از وهم و ظن ‌ تلخ گشته هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین ‌ که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی ‌ شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست ‌ که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خو کردی ترش ‌ رو در افتادی ز خنده گودنش
باز امروز آنچنان زرد و ترش ‌ دست بر لب می‌زند یعنی خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال ‌ شاه را با خود چه آید زین نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود ‌ زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان را او طرف کشته بود ‌ یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمذ از او در وهم بود ‌ وز فن دلقک خود او مستفز بود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست ‌ این چنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه ‌ زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در دو روز ‌ تا سمرقند دهم او را کنوز
گنجها بدهم ورا اندر عوض ‌ چون شنیدم حاصل اینم باسی عرض
من شتابیدم بر تو بهر آن ‌ تا بگویم که ندارم این توان
این چنین چستی نیاید از چو من ‌ باری این مبدل بر من مستکن
گفت شه لعنت برین زودی بلی ‌ که صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر این خام ریش ‌ آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم ‌ که الاقانند در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته ‌ خویشتن را بایزیدی ساخته
همچو خود سالک شده واصل شده ‌ محفلی وا کرده در دعوی کرم
خانه را ماند بر آشوب و شر ‌ تو هم دختر را نبود دنی خبر
و دو که که کار او خود راست شد ‌ تشطهای که ز سوی حاست شد
خانه‌ها را دو نیم آراستیم ‌ ز هوس سرمست خوش برخاستیم
زان طرف آمد کی سعادم نی ‌ مرغی آمد زان طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید ‌ یک حوالی زان حوالی نارسید
نی ولیکن یار ما زان کهه‌ای ‌ زانکه از دل سوی دل لابد رهیست
بس از آن یاری که این شماست ‌ از جوان نامه ز مخالی جداست
صد نشانست از سزاوار جمال ‌ لیک کس کی برده نیز در بر عیار
باز رو یا قصه آن دلقک ‌ که بلد بر خویش او بیداد فضول
بس فرزندش گفت ای حق راستین ‌ بشنو از من کسنه یک سخن
دلقک اندر ده چو داد کمال شت ‌ رای او گشت و پشیمانی شکست
ز آب روغن کهنه را نو می‌کند
عقل را بنمود پنهان کرد تیغ ‌ بایدش افسردن مر او را بی دریغ
بسته بلیا حق زر دیا تا لکنی ‌ بی‌نماید دل نه بدهد نو شتی
مستوای دفع وی و فرهنگ او ‌ در نگرد در ارتعاش و رنگ او
گفت چون سیماهم فی وجوهم ‌ زانکه عمارت سیما و صنم
این معنا بن هست صد ابن جنس ‌ که بسر رشته آمد این بسر
گفت دلقک با فغان و با خروش ‌ صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آمد در ضمیر ‌ کان نباشد حق و صادق آن نذیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر ‌ نیست استم راست خاصه بر ون بیر
شه تکبر دانکه می‌رنجاندش ‌ از چه کبر و آنچه می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاکبر دیش ‌ کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک ای شه زندان برید ‌ چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنندش جوش دهر اشکم تهی ‌ تا دهل وار او دهد تان آگهی
تر و خشک و سبو باشد دهل ‌ بانگ او که کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود آن اضطرار ‌ آنچنان که گیرد این دلها قرار
چون طمانینت صدق و با فروغ ‌ دل نیارامد بگفتار دروغ
گفت چون خشم نباشد در دهان ‌ چون نگردد در دهان هر گو نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند ‌ تا بدین دانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد جوش زیاد ‌ چشم افتد در غم و بند و کشاد
ما بر آن چشم این نه بیم اکنون لکد ‌ تا دهان و چشم این حس لو از هد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش ‌ روی حلم و مغفرت را کم تراش
تا بدین جد جبس تجهیل نفس ‌ من غریم بر بیت ثیء درم
آن ادب که باشد از بهر خدا ‌ اندر این مستعجلی بود روا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی ‌ می‌شتابد تا نگردد مو تفی
تو شدا باید رضا خشم بر هد ‌ انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام ‌ خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتهای صادق بود تاخیر به ‌ تا گوارنده شود آن دیر کره
تو پی دفع بلایم می‌زنی ‌ تا نه بیکی رخنه را بندی بکی
تا از آن رخنه برون ناید بلا ‌ غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم ‌ چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا ‌ داو مرضاکم بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را ‌ کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش ‌ لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانیست ‌ موضع فیل ار نهی هم نادانیست
کم شریعت هم عطا هم زجر هست ‌ شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش ‌ ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید ‌ از غضب وز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز ‌ شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است ‌ علم از این رو واجبست و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود ‌ در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند ‌ سیلیش از خبث مستنقی کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن ‌ که رهاند او سر از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد ‌ چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را ‌ بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی ‌ چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در دز بدان ‌ نیم سودی باشد و نیمه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار ‌ تو همی گویم تحری پیار
عفو ده صبر تانی در میان ‌ صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی ‌ گو بنما لیس منی با یقانی کنی
در دو روش بینی که تا خود چرا ‌ چون همی باید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان ‌ بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود ‌ کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است ‌ بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بو که مقیاسی قند ایدر بیان
سنفد کنیه ز نور آسمان
غیرت حق برده انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته

لیک سیر و امی طلب ایدر جهان
بخت وزی کن
در مجالس می طلب ایدر عنول
آنچنان عقل که بود آنکه رسول

زانکه میراث از رسول است و دین
که بو بند عیبها از پیش و پس
در نصیرهای طلب هم آن نصر
که بیا بدلی شرح آن ای مختصر

بهر این کرد است منع آن باشکوه
از تو هیچ نشد خلوت بکوه
تا نکرد دون ابن نوع النسا
کان تطر لجبت و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحیت
بر سر تو قیمتی است سلطان صحبت
کان دعا شد بالاجابت مقترن
کم او بود کیا رایش و جن

در زمی این اکر خلوت خاص است
تخت ایشان بر خود اخص است
که چو ما واجود افزا شنیم
عذر محتاج از میان برداشتیم

قبله چون کرد دست حق عیان
پس اخیری بعد از آن موجود دان
هر نکردان از نخوی روی و سر
که بدید آمد سعادت مستقر

یک زمان از قبله کرد اهل سوی
سجده هر قبله باطل سوی
چون سوی نمیزده را انابسا
لجهد از تو خطر قبله نشا

کر از این ابنا خواهی تو بر
نیم ساعت هم نهم درد آن
که در آن دم کر بتری رین معین
مبتلا کردی تو تا پیش القرین

حکایت معلق بودن با جغد و نشستن بلب هر دو برند
دراز و برکشیدن زاغ بوشر را و معلق شدن جغد و نالیدن

از قضا جوزی و مونسی باوفا
برلب جو کشته بود ند آشنا

هر دو تن مربوط میثاقی شدند
هر صباحی کوشه می آمدند

نرد دل باهم کرمی باختند
از دو ساس سینه می برداختند
هر دو را دل از تلاقی و تسع
هم دیگر را قصه خوان و مستمع

راز کویان باز بان بی زبان
الجماعة رحمة را تا وبکان
از انوجون چنین ارشاد آمدی
پنج ساله قصه اش یاد آمدی

جون درای از دل نشان دوست
نسکی نطق از پی العنی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی کل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز اسیب خضر
زنده شد در بحر کشت و مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونین نماید آشکار
هادی راهنما داند و رهبر
مصطفی زین کفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریک و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو منتهاست
چشم را با روی او می دار جفت
کرد شکران زره بحث و کفت

زانکه کرد نجم پنهان زان غبار
چشم هر از زبان با غبار
تا نکو با او که جستش شعار
کان نشاید کرد بنکیر دعباد

جون شد آدم مظهر وحی و داد
ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنان کان هست آن
از صحیفه دل دوی کشتی زبان

فاش می کفتی زبان از دو نقش
جمله را خاصیت و ماهیتش
انچنان نامی که اشیار اسزد
نه چنان که حیز را حواند اسد

نوح نه صد سال در دعوه سوی
بود هر روزش تذکیر نوی
لعل او کویا زیاقوت القلوب
نی رساله خوانده ای قوت القلوب

وعظ را نا موخته هیچ از شروح
بلکه بینبوع کشف و شرح روح
زان می که آن می چون شد کشوه
آب نطق از کنکچو شبل شوه

طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوشی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم زبان با یار داود ملیک
چه عجب کو مرغ کود دست او
چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم سنده حمال و هم جاسوس او
لیک غایب کنان محسوس او
یاد دم که کفت غایب یافتی
سوی کوشش آن ملک بشتافتی

که قلدی این چنین کفت ای زمان
آی سلیمان مه صاحب قران

نذر کردن موش بحق که تو ام امدن بر تو بوقت حاجت
در آن شان با وصلی یا بلحسن بن لب جوی ام نز انوام خبر کردن و توجه بر کر سوراخ موش خانه ای مرا تو آنی خبر کرد

این سخن پایان ندارد کفت موش
جغد را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که کویم با تو راز
تو درون آب دادی ترک ناز

بر لب جو من تو افسرده زبان
تو بشوی در آب ناله عاشقان
من درون وقت معین ای دلبر
می نکوردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام کیرد این خمار
که در آن سترهاست با نصد هزار

نیست ذرعبا وظیفه عاشقان
بخت مستغیث حالت صادقان
آب این دریا که ها پایم نغمه است
با خمار ماهیان خود حیه است

یکدم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی منفصل پیش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب
در رهم این وهم اند در روز و شب

روز بوشت عاشق است مضطرب است
خوب بوسی بست عاشقی است
بستان از حیست و جون تحفظ
ازبی ممشان یکی دم ابست نیست

این کرفته پای اندازان کونش این
این برای مدهوش آن بیهوش این
در دلو معشوق و جمله عاشق است
در دل عذرا همه وامق است

در دل عاشق جز معشوق نیست
در میان انسان عادت فاذ وقت
تو یکی اشتر بود این دو دا
سر چه ز رعنا بکنجد آن دو را

هیچ کس با خویش زد عشا نمود
هیچ کس با خود بنوبت باد بود
این نکی عقلش تفهم کرد
فهم این موقوف طلبی مرد

ور تعقل ادراک اکر ... بدی
فهم نفس این به هر چه واجب شدی
بلخیان رحمت که شاه هش
نی ضرورت خود بکوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصل جستن از جغد

کفت کای یار عزیز مهر کار
من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نوبت و مکیست نام تو بی
شب قرار خلوت و حق نام بوی
از مروت باشد ار شاد کنی
وقت و بی وقت انکه یادم کنی

در شبا روزی وظیفه جاستا
لیبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکباره قانع نیستم
در هوایت طرفه بستانیستم

بانصد استسقا سم اندر جکر
با هر استسقا تو رجوع البقر
بی باز از غم من ای امیر
ده زکات حسنت ای بدر منیر

انا فقیر بی ادب یا درخواست
لیک طعام بوذان بر تر است
می بجوید لطف عام تو سند
الفنای بر حد تهانی زند

نور او از آن زبانی نا بده
ولی حرارت از مسکینی هر ستن
تا حرارت در دلم بخش سوزبانت
درد رود بوار حمامی بنافت

بود الاتش شد از آتش کشون
جون برد برخواند خورشید افسون
شمس هم معدن نعمت کردم کرد
تا زمین با فی حد نهار اجو رد

حرف خاکی کشت و سنگ از دوی باد
هکذا یمحو الاله السیئات
با حرارت که بر سر این کند
کشت بات و برگ و برگ کند

تا شرب مناسکر در وفا / خود چه بخشد در عطا و در جزا
خود جبینا بر لحیتی خود هدی / تا ببین تا چه بخشد در رشد
آن دهد خشنان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما کیم این را بیابای یار من / دو زمن روشن کن این خلق حسن
منکر اندر نشئی و مکرو هم / که زبر زهری چو مار کوهیم
ای کمن ز تشنعه ما لجمله تن / چون شوم کل چون ترا او خار کشت
نوبهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / نوبر آرای حسن سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست / خواهد انجم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهد بست از مظلومیم
اکنون زان لطفها اکنون مکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
اندکی هم کن تو با خاک من / بر فشان بر مرده ام عمنا کنی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مسند... و در نیه سبندان و الحاح او نحاجت بینت نمرا که فی التأخیر افات والصوفی ابن الوقت وابن دست از دامن ... بار تلار احوال ب

منفوصوفی که وقت او را بنکر شر فردا محتاج نکرد انداخته دانش سر تعزق دار در دکلوار سریع الحسابی

خوش لیحون عوالم منتظر مستقبل باشد نه دهری که لا صباح عند الله ولا مسا ... ماضی و مستقبل و ازل و ابد انجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خط عقل جزوی است و روح

حیوانی در عالم لامکان ولا زمان آه

صوفی را گفت خواجه سیم پاش / ای قلندرهای بی لجام فراش
گر بدیدم خواهی تو لطف و ثنای شهم / تا که فردا جاشنگاه سه دم
گفت دیدم در دم رضای نزم / زانکه امروز این فردا صله دم
سیلی نقد از عطای نسیه به / یک قفا بستن کشیدم نقد ده
خاصه ای سیلی که از دست تو است / که قفا و سبلتش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در دمد و دان روی مه از نشب دوان / سر مکش زین جوی ای آب روان
چون بو بینی بر لب جو سبزه مست / بس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه گردگار / که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمتی و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گهی بینم ترا من ای صنم
بر لب جو من بجان می خوانمت / می نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از یاد من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر آن بحث آمد قرار
که بدست آرند یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو تو / یا بهم آییم ... بست باید دیگری
تا بهم آییم زین فن ما و تو / اندر آمیزیم چو جان با بدن
هست رشته چون رسمان بر پای جان / می کشاید زمینش تا آسمان
هست جان در آب چون بی خوابی تنی / رسته از موش تن اندر دو سنی
موش تن زان ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده بغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من / زان دگر سر دیگر گره بر عقل زن
تا توانم من درون خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت / با جدان پیلبانان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نه قلیل و نه کثیر
گفتی خود خشک گشتی پاهای او / یا پر از جان هوا افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی کون آن زمان / که از حسد بر یوسف آن بدخواهان
کم چرا مانی که داری آمین / یوسف خود را به نشیران طغین
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر خواستند شان را او / تا بونش سوی صحرا کرد مان
جمله گفتند تو مندیش از ضرر / یک دو روز ش مصلحتی ده ای پدر
تا بهم در مرغزاران ی کنیم / ما در پی دعوت او محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می فزود در سینه ام درد و سقم
این دلم هر گز نمی گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا این تکر داوا عبرت او
در کلوشت که از آن شان آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بو العجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تهمتها است / چشم بستن بفعل الله ما یشا است
هم بداند هم براند در نبش / سوم کرد مهر آن مهر آتش
گو بیا دل گو بدی که میل او / چون درون شد هر چه امد باشکو
خویشتن را زین هم معرکه بیند / در عقابش جان معطل می کند
گر شود مات اندرین آن بو العلا / ان بیا شد مات باشد ابتلا
یک بلا از حسن بلا ابن ولحی / یک حسن طاق ... بود
جام شوخی نهای آن شر مدام / صد هزاران زشت خام
عاقبت او بخته و استاد شد / جست از دق جهان آزاد شد
الشراب الاثیر ... / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیالات دیده بی دید شان
ای عجب چه فن نهاد اندر کشان / پیش چشم در دو در جوی شان
زان بیابان زان عمارتها رسید / ملک شاهی و زر ... رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / می رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می رسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد مناقبها گروه / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون ببر چشم خود را بر گشاد / بود با بار خر گردون عماد
جاده شاهست آن زین سو روان / وان ازان سو جانب کاروان روان
نیک بنگر ما نشسته می رویم / می نه بینی قاصد جان تو هم
بهر حالی می نگیری راس مال / تا که از بحر غوصها در زد
بس صبا فران بود ای ره بوشت / که صبر در روش در مستقبل است
مهمانان کن برده دل بی گمان / دم بدم در می رسد خیال خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند / در پی هم دل جوی می رسند
جوق جوق اشباه تصویرات ها / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جرعها بر می کشند و می روند / دائما پیدا و پنهان می شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائر اند در چرخ دیگر آسمان

سعد دیدی شکر کن ایثار کن   نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کیم این را ببا ای شاه من   طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه   که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازم رهان   از چه و جور رسن بازم رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی   بر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست   یوسف مظلوم تو در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر کین ند   هفت گاو فربهی را می خورند
هفت خوشه زشت خشک نابسند   سنبلات تازه اش را می چرند
قحط از مصرش برآید ای عزیز   هین مباش ای شاه این را سست خیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان   هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او   شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم   از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم   لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار   تا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
زان مثال برگ دی پژمرده ام   کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا   وان سلام و سلم و پیغام ترا
من ببندم از حسد کردم بدید   در رسیدم بی خبر چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس   چشمهای پر خمار دلکشت و بس
چشمهای پر خمار چشم نیکوی کند   چشم بد را چشم نیکویت شفا
مات مستاصل کنم نعم الدوا   بل ز چشمت کیمیاها می رسد
چشم شه بر چشم باز دل زند   چشم بازش سخت با همت شده
باز نیستم من که پا بند النعم   می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی   هم شکار تست و هم صید تو
شد صفیر باز جان در مرج دین   نعره های لا احب الآفلین
باز دل را که بی تو می پرید   از عطای بی حدت چشم رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب   آن زهی دان مانعی اندر عیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می گشت فرد   با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا   گفت شه هم من یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش   تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر   کو چه دارد از جبلت وز هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش   هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می گوید ببانگ   قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
وان دگر گفت ای گروه زرپرست   جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر کرا شب بینم اندر قیروان   روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بینی است   کار من در خاکها بو بینی است
گفت یک خاصیتم در بازوست   که زنم من نقبها با زور دست
که رسول این را پی چه گفته است   سر الناس معادن داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندران   چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی گنج بی اندازه درج   وان دگر در خرج بود کم ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را   خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی   گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن   زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زر است   یا کدامین خاک صفر و ابتر است
یک یکی خاصیت در پنجه ام   که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش   تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بت   آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ازان شه ای سند   مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم   که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند   چون بجنبد ریش من ایشان رهند
من بجنبانم به رحمت ریش را   طی کند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی   که خلاص روز محنت ما شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند   سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست   گفت می گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه   گفت هست این از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند   تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد   گفت خاک مخزن شاهی بود
نقب زن زد نقب در مخزن رسید   هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت   قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان   حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت   تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند   وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه   یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه چون شب بر هر که چشم انداختی   روز دیدی بی شکی بشناختی
شاه را بر تخت دیدی گفت این   بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست   این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم   برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود   فعل ما می دید و سر ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت   جمله شب با مه رویش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او   کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون   که بدو یابد هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود   که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید   ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت   دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد   گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود   آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد   لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز   که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند   گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است   شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است   که بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض   پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده بود   بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم   حبک الاشیا یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند   پیش اختر را مقادیری نماند

پس بدید آن بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق تو در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گوید در لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف درخواست کرد / کای رفیق ما تو اندر گرم و سرد
ای منیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلدارت خبر
ای برانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشمها از چشمها بگزیده شد / تا که در شب تا به دم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیده ست مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
باطلند و می‌نمایندم رشد / تا که باطل با طلا بر می‌کنند
زرد زرد کاین دو ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت چون ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگون ساریم پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو بیانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر گاویان از قعر دریا برآورد

شب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر گردد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشید و بر درخت گریزید

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانه او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نماز شب کرد محروم ای محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دلش گوهر بود / گوهرش غماز طین دیگر است
وان گلی کز رش حق نوشیده نیست / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصه طلب کردن موش آن چغز را

از لب جو کشیدن سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته دل دم بدم / که سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسن هم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
الفغان از یار ناجنس الفغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شد
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بنگر که جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
عقل گو بد چشم را ابله نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / شد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز جسمی کو نسبه گفت و شنید

خشم غره شد بخمرای دمن
عقل کو بد بر محک ماش زن

آفت مرغست جسم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب بد بدین سو زان شتافت

جنس را جنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

پس خبیث از صورت بی ولک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و رفتن او پیش پریان و سالها در میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز نا ایستادن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی پریان

بود عبد الغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان بری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش همی زو کرد سمر

که مر او را گرگ زد یا ره زنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود وزان پس کس ندیدش هیچ بیش

برد همجنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر دان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد
زانکه جنس همدگرند اندر خرد

بود حسبت در ادب نی از نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

هر یکی با نام خود و احوال خود
باز گفته سر او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوعی نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می کشد تن را نظر
می کشد بی خبر را با خبر

چونک اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای بسی
چون بگشت و دادشان خوی خسی

در فتادند از لنا نحن الصافون
در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر همان و سر همان هیکل همان
موسی بر عرش و فرعون مهان

در پی خو باش و با خوش خو نشین
خو پذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرد هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان می شود
سرمهٔ چشم عزیزان می شود

ای بسا در گور خفته خاک وار
به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه مند
صد هزاران زنده در سایه وی اند

داستان آن مرد که از محتسب تبریز وظیفه داشت و وامهای بسیار کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از جهت متوفی چنانک گفت لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بد از زر مگر
بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او به دل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی
بود آن در همتش یا لابغی

بر امید آن بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با در او بود آن غریب آموخته
وام بی حد از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو وام آوران
زانکه بود از لطف او امیدوار

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش ز انتساب بو لهب

وام دار از روی پشتش شاد کام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایان آب

ساحران واقف از دست خدا
کی فتند از دست دیبا از رشتن

روبهی که هست شیرانش پشت
بشکند کله پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل متهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای
قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

یک سواره تاخت تا قلعه بکر
تا بر در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنک ترک گوی کبر و فن
پیش او آ با شمشیر و کفن

گفت آخر نه یکی مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم پیست
گوییا شرقی و غربی پای پست

چند کس همچو فدایی تاختند
خویشتن را بر سوار انداختند

هر یکی را او بگرزی می فکند
سرنگون اندر پای اسپ سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پست شد بنیادشان پیش نکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نه ترس باشد نی حذر

که به پیش آیند موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت به صورتها فشار
جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قایم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای
خویشتن را بر گربه بی مهلی

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم به ناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش
از جماعت کم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش به یک بانگی هوش

خشک گردد موش زان گربهٔ عیار
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد
شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ ور
چون عدم باشند پیش صولتش

دردرج بنهم متاع اجتنبی
کی شود شاه غلام ختنی
بنهد اندر روی دیگر نور خود
که به بینند روز و شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز حق بردند نور
در رخ و رخسار و در دل الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته

نور روی او چنان بوده بصر
که زمردار از دو دیده مار کور
او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت ساز هین
کان لباس عارفی ایمن امین
کان کسا از نور صبری یافتست
نور جان در تار و پودش تافتست

جز چنین خرقه نخواهد ضو کهن
نور ما را بر نتابد غیر این
کوه قاف ار پیش آید بهر رد
همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره
قدرتش جا سازد اندر قاروره

گشت مشکاة زجاجی جای نور
که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکاة دان دلشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زیر صبحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت
تا ابد اندر پادشاهیها بخت
بی حس آینه از خوبی من
بر نتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون است ترحم تا ختم
بر عروض آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرش
بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لطف خود پیش برده
که نفوذ آن قمر را می‌شناختن
گر بدی پرده ز غیر پیش او
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زاهن و پولادها تا قند شدی
توبره بر بود خود چه قندری
گشته بود آن توبره صاحب نفی
بوده وقت سوز خرقه عارضی

زان شود آتش رهین سوخته
گوسفند آتش زیتی آموخته
و از هوا و آب و عشق آن نور داد
چون صفور را هر دو ز بدیع باد

اول ار پوست بیچشم بد بدید
نور روی او دان چشم برید
همچنان می دید جاهد باز دهد
چون بر و زد نور طاعت جان دهد

بعد از آن چیزی نماند آن دکی
بر گشاد کرد چرخ آن قمر
بس ولی کو بیش ز چشم عبهری
که ز دست نفت حرمت می خوری

گفت حرمت می خوانم که صد هزار
دیده بودی تا همی کردم نثار
تو ز چشم زمه ویران نشین است
لیک چون خدمه گنج ند ویران نشست

کی کند دیگر کبی و یرانه ام
یاد آرد از دو ابرو خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور
می فتادی در شباک هر قصور

بس بگفتندی که یوسف خانه در
یوسفست این سو بیرانی کرد
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندی اصحاب بقاع

خانه را اندر بجه از طرف کشتی
داد ذلیل سیران آن یوسف بجی
هر دریچه سوی یوسف باز کن
و ز شکافش فرجه آغاز کن

چون شدی دنیا بران زیبا سی
که تهانند روح را انبی کسی
عشق ورزی آن دریچه کردنست
کز جمال دوست سینه روشن است

پس همی ده روی معشوقه نگر
این بدست تست ای جان پدر
راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن
پرورش مر باغ جانها را غمش
زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون دهد
صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سوی ملک جهانش داد حق
ملک تعبیری هم درس سبق

بنگرند خشتش سوی زندان کشید
بنگرند علمش سوی کیوان کشید
شد غلام او ستاد از علم و هنر
ملک علم از ملک حس افزوده تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کردن و آمدن او به تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام
در ره آمد سوی آن دارالسلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته اومید فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال
از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جاء اسعادی وطارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریز لنا جاء الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریز لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسست این پالیز را
شعشعه عرشیست این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه عرش بود
زد نور دیده آفتابش وحدود
راند او کشتی از این ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد از آن
نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد او بر مخلوق و تعویل بر وی و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کلاهم داد و تو سر پر خرد
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار
او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
وعده اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست و زر نافرید
نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش
کز سخاوت می فزودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم
قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین
عقل می کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاک می گسترید

ز اختران می ساخت اوصاف حشا
وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان کاش
هست این سقف و کرد این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علی
وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازلی دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از فتوح

کمعادادر

عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند آن قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس آن چه دید از بیرون ندید / همچو شیر کور کو بر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاهست شیری بس نهان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داو آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم اندر بند چون کشتی مکش / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بر آن سو بایدت کردن روا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخششی / عکس آن دادست اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس خود چند بباید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / تا عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنان که با تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می دهد / هر ملک را قوت جان او می دهد
جان چه باشد که تو سودا شود / خویشتن چه بود که تن میکند
روح جان عشق خواه و جان مخواه / تو از آن در رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم داری چون که اندیشد عبور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جسم این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب برمخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس خود بنمودنیست
آفتابی در یکی وجامد نماند / روغنی در روغنی بجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کانکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / او ودیعهٔ آفتاب مرسلست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزنها شدند از آگهی
تا اگر ابر آید و چرخ شب شود / اندرین روزن نورش نجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خور ماالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق
سیب رو بد زین سبد خوش لخت لخت / عیب ننمود که نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان / که میان هر دو راه آمد نهان
آنچ روید از درخت بار ور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت سیب بین / زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
نان جو اطلاق کرد این مهتران / نان چرا لا می کنی پیش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او را سرمه بینش کرده داد
چون زند وی این زمین با شرف / من چرا لا گم سر در عرق
شد فنا هستش بخوان ای چشم شوخ / در زحیر جو خشک که ماند کلوخ
بشنو این جو بستگی با بی هلال / با جان و سیم چه باشد بر زلال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

رفتن آن مرد بشهر کاش و نان خریدن او

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نخرد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به ازین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق و نان حق لی / بود لی کانی شدی عمر علی
ای از اینجا سو بدان خباز را / این عمر را نانی فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش بدکان بعید
کای عمر نان ده ای خباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همین زان سو حواله می کند / این عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احولی صلبی ای بادر فروش

ور دو چشم حق‌شناس آمد ترا / دوست بین در عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حوالهٔ جابجا /
اندرین جو غنچه دیدی تا بخور / همچو هر جو تو خیال آن ظن مبر
که ترا از عکس این عکس نقوش / خوش خوش گردد و میوه فروش
چشم از این آب از حدث می‌شود / عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس یقین باغ باشد این نه آب / پس مشو عریان چو بلغنی این سراب
یار گویا کوست پر بینی خدا / هین بپیچ این خبر از تو مراد
پر کنی خر بار ز لعل گوهرش / پر کنی خر بار و سنگ و مرمرش
پر محمد چونها تو این حکمت مراد / اندرین جو ماه عکس محو دان
ابحضرت این نه آبرا دام و دم / هر چه آمد در دهی غایت چو بود
زین نکو چون ماه کو بد بی ستم / من نه عکسم هم حدث دم دم
اندرین جو آب پر بالا هست / خواه بالا خواه در دوی داد دست
اندرین جوها مگیر این جوی را / ماه را آن این بر تو مه رو که
این سخن پایان ندارد آن غریب / پس کو بست آن در خواجه شد کئیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن نظیر توبه

از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر کن تو مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ابقای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته در دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد

تو جهانی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو جهانی می‌دهی بس پایدار / نقد زر تا کی کشاد و بی‌شمار
وادنی نابوده بکه خوش بزد / ای فلک عجب کمان کوی بزد
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / خود کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله گشت و نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / آن بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنان که انبیا را زان رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو در این چوپانیت / کردی آنچه کرد کردت شاه بینت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانی بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار زر گزاف / تو کجایی تا شود این در قصاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گوی بستان این و ده چندان زمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خدا آوند کنی
تو کجایی تا برم در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس ای مفضلم / گفته کی همچو کبرای بهر دم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون نگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
ای نهان اندر خلا همچون صفا / از علت می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا /
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن / می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم پرد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی / بامجودی بهر کشت و کشتنی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش چون لا هانه ماکو گفتمی
عقل را یا کو نا بیند غیر و شرف / زو جفا را می‌کند صد گونه برف

جذب صدقش بر کجی در زند / مشتهی شد جز نباتی ماند مد
نه هوا دارم من و نی دسترس / هست صد دینار از این تو بیش و بس
خود کشیدت مانده‌ام در کش مکش / می‌روم نومید ای خاک بر خوش
همتی دارد بر حیرتش / ای همایون روی دست و همتش
آمدم بر چشمه واصل عیون / یافتم در روی بجای آب خون
چرخ آن چرخ است این مهتاب نیست / جوی آن جوی است آید آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
نوبدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی خود دم من نیز هم
مجمع پای علم ماوی القرون / هست چون کل لدینا محضرون
نقشها گر بی‌خبر و گر باخبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صحف اندیشه‌شان / ثبت و محو می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آید رضا را می‌برد / بخل می‌آید سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چون بدست دروگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منثنی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی پس می‌تهی / پس بدانک در کف صنع وی‌ی
چشم بند آن چشم روی کی دود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق دل شاه بحسن و جستن آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویشتن چنانکه حکیم در الهی نامه فرموده

چون زبان شود حسد نخاس
یوسفی یابی از گزی کرباس
وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا بر جعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق برو افکنده بود نادر صفت
پس تحیر کرد عقل پادشاه / که چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم در رباید بی‌حقی
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد این نه خاصیات این
فاتحه خواند بسی لا حول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشد / فاتحه در جر و دفع آمد بد
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نی وجدانیی
چیست آن کاذب نهان اندر جهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌دانی ببین

چون که خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملک خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پنبه گشت آن میر شکوه
جانش از درد و غبین با لب رسید / جز عماد الملک پنهانی ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مغبون غم
محترم‌تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغامبری
بی‌طمع بود آن اصیل و پارسا / رایض شب‌خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم بمال / طالب خود شد نیست او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلق او ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دمی از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویر نیست
اندرین گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / رازگویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان گژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر / گرچه امر خواهد از خلاق امیر
زانکه محتاجند این خلقان همه / از گدای گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوش‌ها در افتکاد / می‌خفاشند و ظلمت دوست دار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش کژ کورست مست / کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمود / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانک یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز نکو نادر نکی فرد ابی / تن بزندان جان او کیوانئی
بس جزای آنکه دید او آن منی / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا چو خفاشش اثنی در رسود
هیچ جرم نقص آمد از جرم سحاب / تا تو یاری خواهی از رنگ سراب
عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را بازی چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش شکفت از ذوق عیش تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تست سخت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده شد بر روی جان شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان تن پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
شب پرستی و خفاشی می‌کنیم / سوی خود کن این خفاشان را مطار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / که بمن آمد ولی آن را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر چرخ این کبود / آنچنان اسبی بقد و تن نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / سبحان الله از بر فوقه زابله
همچو مه سیمی عطارد تیز رو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در سبق / می‌بریدی اندرین سیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در نیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکافیدن نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات انبیا خواهد شرح گشت / ز اسب خوارزمشاه گوید سر گذشت

آفتاب لطف حق

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج و مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب و اضطراب
چون دمی حیران شد او و شاه فرد / روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسبست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / لیک نی دعناست این مرکب و لیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارزمشاه این دم کار کرد / اسب را در منظر شه خوار کرد
چون عرض دلاله گشت و واضع / از سه گز کرباس یابی یوسفی
خود که هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابلهانه ایمان را / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریب نی
این زمان که تو سنی و فربهی / صدق را ابتر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمان در رکان / همچو طفلی می‌ستانی گردکان
بود زان رنجوری روز اجل / نیست اینکو بود این عمل
در خیال صوفی جو بشبده / همچو دی وقت دق پوسیده
هست آغاز اجل چون بنده هدی / لیک آخر می‌شود همچو هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از نغف / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان می‌کشد / که ز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذم کو که بشنید او حسب / پس فسرد اندر دل شه مرکبش
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت هوش او گزید
این بهانه بود آن دیان فرد / از دنیا زان در دل شه سرد کرد
در پس این جنس بشناس این نظر / آن بخود بد در میان چون بانگ در
پرده کوری که را در چشم شد / که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که پر سازد حصون / در جهان غیب آن کن و نون
بانگ در داد آن لعبت از قصر راز / که بانگ و اسب است این سرفراز
بانگ در محسوس پر در خون / بهر آن بانگ و در دانه بیرون
خند حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضه جنت باز شد
بانگ کتب بجد دوا می‌شود / از سفر تا خود چه درمان می‌شود
باید در تو درونی از دو شب / ای خنک آنکه او شد منتظرش
چون نبی بینی که پیش مسکنی / پرجیوه و راحتی بر می‌زنی
چونکه تعبیر و فسادی می‌رود / از چنان ذوقی پشیمانی شود
دید خود مگذار از دید خسان / گر مرادت نکند از کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصا آم کش کورم ای اخی
وان عصا کش که گزیدی از سفر / خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرهای بسته از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین / شحنه احکام جان را هم ببین
رنج را با غیب خود شکیبها / لیک تا نیجی شکنجه از جفاست

چون رهیدی دیدی اشکنجه دراز / زانکه ضد از ضد کردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و بیخ جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطوفوا بی هواکم سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن منک الهوی نبت الحنین / ان ظل العرش اولی من عرین
گفت سلطان اسب و ایشان بر برید / زود تر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شاه فرمود آن قدر / شور را مفروش بیش از سر البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو / رو بدو ورنه دق پر اسبی شاخ گاو
بی مناسب صنعت این شهره زاد / کی نهد بر جسم شب او عضو گاو
راه ابدان را مناسب ساخته / قفرهای منفذ پرداخته
در میان قفرها چرخها / از سوی این سوی این صد رخنها
وز دو نشان عالمی بی منتها / بد زمان خرکی حذر زین قضا
کی چو گاو پوسی نماید شاه را / که نماید دو صد قهر او را
قبض و بسط دل اندر ذو الجلال / دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا با خر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نه افتی در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
شکر چون شرحش این مکرها / قلب بین اصبعین کبریاست
اندکسانی زد ز دولت مکر فیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصه آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن آن پای مرد خواجه را الی آخره

نی همانا که این خویش سر گذشت / چون غریب آنکوی خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد / مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچ بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نگردد دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است / تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بدان پای مرد وجوه وام آن دوست که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بستانند و هیچ باز نگیرند اگرچه او هیچ از آن قرض نکند و بدو دهند

من شنوده بودم آن دلکش حنین / بسته بهر او سه باره از کهن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو برگذار
که وفای وام او هست و بیش / تا که ضیقش را نگردد سینه ریش
فضله ماند زان بسی کو خرج کن / گر دعای کو مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
لعلها در قبه بهر وام او / کرده تو برنوشته نام او
در فلان طاقش مدفون کرده‌ام / از غم آن یار بس خون خورده ام
قیمتش افزون ز دخل ملوک / فاجتهدوا بالبیع ان لا یخدعوک
در مبیع ار گر بود زحو غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در صفت / که رواجش آن نخواهد هیچ جفت
وارثانم را سلام من بگو / این وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / یک گرانی نیست آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فزون / گو بگیر هر کرا خواهی بده
زانچ دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همی سرکه را آلود / مست زنخله بر قول رسول
ور بود در بیند در زرش / تا بریزند از عطارد بردرش
هر که آنجا بگذرد ردی برد / نیست هدیه به مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور دو وادارند چیزی زان بسند / بست حیدان خو زبان انسان و قند
گر دو وام بالجود لا شد زود / صد در رحمت برایشان برگشود
از خدا امید دارم من لطیف / که رسانم حق من سوی حقیق
دو قضیه دیگر او را شرح داد / لیک بگذر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند در قضیه سر و راز / هم نگردد منسوخ حدیث دراز
بر جهید از خواب گشتند ز نان / که غزل گویان که نرخسه همجان
گفت مهمان در رحه سوداها / پای تو دلمست و خوش برخاسی
تا چه دیدی دوش خواب ای بو العلا / تو نمی گنجی تو در مهر و وفا
خواب دیده پیر تو همداستان / که رسیدی تو ز حلقه دوستان
گفت سودا تا که خوابی دیده ام / در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی بیدار را
خواب دیدم خواجه معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست بی خود این چنین می شمرد / تا که مستی عقل هوشش را سپرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده پیداری / بسته در بی دلی دلداری
تو انگری پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / دخلها رویان شده از بند خرج
روضه اندر آتش نمرود درج / آتشی اندر آب سوزان مندرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شنو / وان غذا زاده زمین را میوه شد
در عدم پنهان شده موجودی / در سجود ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زاده / گنج در ویرانه بنهاده
تا خر پیری گریزد زان نفیس / گاه بیند شاه زی نقش خسیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را

در بین سفر در ممالک من فلان جای چنین ترتیب نهید و فلان جای چنین بوّاب نصب کنید فالله الله بعد از آن قلعه مروید و گرد آن قلعه مگردید الآیة

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آب نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود در سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید که بُد / که ز فرزندان بخرم می‌کشید

ای بسا کاریزها مجتبی / منقطع با جانشان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و هم زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن ببریده

از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بردوختی بر جسم و جان

تا تو پنداری که بردی داد کن / تا نشانند از تو این و آن

کاله دزدیده بود باید رد / لیک آرد دزد تا پای داد

عاریه است این کم همی بر وی فشار / کاخ بگرفتی همی باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست / روح را باش آن دگرها بیهده‌ست

بیهده نیست جان می‌کوشی / نی به بستن با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود کار زد درون جان تو می‌یابد کر عاریها ترا دری بکشاید یک آب از درون خانه به از آن جوی که از بیرون آید الی آخر التقریر

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغ آرد از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی / هرچه ز آن صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز آستر از چشمها کردی غنی

قرة العینت چو ز آن دیگر بود / راتب این قره دید دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کنند / تا که اهل خویشان را غرقه کنند

آب بیرون را ببرند از سپاه / تا بماند قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار و بی‌بهار

ز آن لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از این بر داشت پر جوی دو بال / که بجنبم دزد تو چیزی نچید

او بگفتی من ترا وقت غمان / دور از آن تو رنجد که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی‌گوید ترا کمتر دیده‌ام

خوی شیطان بدین سان زد مثل / که ترا در دم آرد با حیل

که ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من می‌دوم

اسپر تو باشم که تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی گورش

سوی گورش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او قهاها قاخند لب گشاد

هی بپاس طمعها دادم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی‌ترسم دو دست از من بدار

گفت حق خود او جدا شد از بدی / تو بدین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار

همچو خر کبر اینجا در گل‌اند / غافلند اینجا و آنجا آگهند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

ره دو و زن بیقین در حکم دام / کز رجه نعدوند در پیش المهاد

کوه را و غول را کور از نهیب / از خلاص و نور می‌یابند کیف

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گوید و نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می‌کشد

کای خدا تا نه و اخریدار از غرور / که ریاض فضل نکر دیو غرور

بعد از ایشان برگ و رزق جاودان / از هوای خو بوده نه از نادان

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی بنزکی سنگ کرد

روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را الآیة

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر از رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان معاش

دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورت است

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش کرد از مکید

تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولّیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به /

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد میلشان / خود نمی‌افتاد آن سو خیلشان

کان نبد مشهور بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان مقال در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد نهی بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده‌ای که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودم از سقام آن کنیز وز طبیبان و قصور فهمشان نیز
کان طبیبان همچو اسپی بی‌عذار غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پرزخم از قرع لگام جز ز تصریف سوار دوستکام
ناشده واقف که نک بر پشت ما رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام سمشان مجروح از تحویل گام
ما پی گلگشت بستانها شده گل نموده آن و آن خاری بده
سیخشان آن نی که گویند از خرد بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بند سبب گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
آخری باشد تنافر خفته که نمی‌داند که کیست آن خفته‌خوار
خود بگفته این مثل تا کیست بینند تیرها او پراند کیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی خویش را در صید خوکی یافتی
در پی سودی دویده بهر کسب نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب پس چرا ظنی نکردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده دیگران زان مکسبه عریان شده
پس سبب گردان چو دم خر بود تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر که بس آفتهاست پنهان زیر زیر
سر استثناست این حزم و حذر زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست ز احولی اندیشه‌اش چون خربزست
چون مقلب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع ما نیکی خویش بنمودیم و لیکن خوی بد تو نشد راست
خرمن بسوی قلعهٔ ممنوع عنه آن وصیتهای پدر را اندر زیر پای نهادند تا در چاه بلا افتادند
و می‌گفتند ایشان را نذر نفوس لوامه الم یاتکم نذیر ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم چون رسد باده بیاید جام
ترک قشر و صورت گندم بگوی چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
زانکه معزولست گندم ای نبیل صورت از بی‌صورت آمد در وجود
همچنانکه از آتشی زادست دود کمترین عیب مصور در خیال
چون بپایی بیندش آید ملال حیرت محض آردت بی‌صورتی
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت شود بی‌صورتست دست خاییدن ز صورتش نیست
این مثل نالایق است ای مستفید حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی تن بود بد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را بر بسط خود
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازووری آرد بغصب
این ز حد اندازها باشد برون داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش هر یکی را بر زمین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید آن صور چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست فایده‌ش آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع فایده‌ش آن بیهشی و وقت وقاع
صورت نان و نمکدان نعمتست فایده‌اش آن قوت بی‌قوتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده‌اش صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی‌صورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود این کار او
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار صورت دیوار و سقف هر مکان
سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو	آمدند اندر کی و در رنگ و بو
صورتی از صورتی اندر کمال	گر نجی بی باشد از عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر	احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو	ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید بی تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی	ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌دوی تا لامکان	که خوشی غیر زمانست و مکان
صورت یاری که سوی او شوی	از برای مونسیش می‌روی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند	گرچه سر اصل است سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	می‌دهد داد سوی از راه دم
آن ز سر یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند تا بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	الامان و الامان ای بی امان
خوابها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بود چون بود	فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق چون ورزند در پیشه زادگان	چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم و شه زاغاز دید	چند مان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایان کار
کاین چه کاری تو و بد جز که خار	زین طرف پری بیابی تو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو گویی آخر آن واجب بدست
تو نبی آخر سوی تو نی اولت	آمده است از بهر تنبیه و صلت
او نشست و ماند این تو آن تو	لی در آخر واقف بیرون شوی
تو بی آخر سوی تو نی اولت	تو تو در دیگری آمد دفین
آنچه تو در آینه می‌بینی جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول خویش را	آن عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان	صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش	رازها با پیش او بی روی پوش

صورت شه زاده چین است این	همچو جان و چون جنین پنهانست او
در مکتم پرده و ایوان او	سوی او نه مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرد او را از فتن	غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او	وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد	این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و پهل داشت	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش	نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد سیصد رصد	ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر	این بقدر حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست	

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان خواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان خواست در موکب صدر جهان از وی روی گردانید و از هر رو حیله نو ساختی زیر چادر و گاه نابینا گشتی و روی خود بسته و خدمت صدر جهان ورا بفراست بشناختی

در بخارا خوی آن خواجه اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار	تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود	تا وجودش بود برافشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز	آنچه گیرند از ضیا بازش دهند
خاک را زر بخش که بود آفتاب	زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه	تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سوال	زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه اش	خامشان را بود کیسه کاش
نادره روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش گرفت	ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من توی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو طمع	کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی و نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا	ناکس اندر صف قوم مبتلا
تختها بر بست از چپ و راست	تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناخت چیزی نداد	روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز	از گناه و جرم گفتش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید	چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست	سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه	در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه	که به پیچم در نمد نه شاه راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر	تا کند صدر جهان اینجا گذر

دست بیرون کرد از جیب خود	تا نگیرد آن کفن خواه آن صله	تا نهان نکند نوان ده	مرد از زرین نمد بر کرد دست
سر برون آمد ز دستش ریست	گفت با صدر جهان من بسته‌ام	ای بسته بدین ابواب کرم	گفت لیکن تا نمیری ای عنود
از جناب من نبردی هیچ جود	سر موتوا قبل موت این بود	کز پس مردن غنیمتها رسد	غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای حیله گر	یک عنایت به ز صد گون اجتهاد	جهد را خوفست از صد گون فساد	وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات	بلک مرگش بی عنایت نیست	بی عنایت هان و هان جایی مه ایست	آن زمرد باشد این افعی پیر
بی زمردی کی شود افعی ضریر			

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد آن خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبابی آورد و خشتها را بحیله از پس او برداشت کودک بیدار شد بجنگ امد خشتها را کجا بردی و چرا بردی و گفت تو آن خشتها را چرا نهادی

		امردی و کوسه در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب	روز رفت و شد زمانه نیم شب	زان عزب خانه نرفتند آن دو کس	هم بخفتند آن شب آنجا بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو	لیک همچون ماه بدر بود رو	کودک امرد بصورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بست خشت
لوطی دب بود شب در تهی	خشتها را نقل کرد آن مشتهی	دست چون بر وی نهاد برجست زو	گفت هی تو کیستی ای سگ برست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون برداشتی	کودکی ام من و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط از فعل بد
گفت اگر داری ز رنجوری یقین	چون نرفتی جانب دار الشفا	یا بخانه یک طبیبی مشفقی	که کشادی از شفاعت مفلسی
گفت آخر من کجا دانم شدن	که بهر جا میروم من ممتحن	چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم یکدمی در وی امان	رو بمن آرید مشتی خر ره خلم	چشمها بر نطفه کفچا به فشار
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر کله و دیوان خام	خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو	در گریزم من دوم سوی زبان	همچو یوسف آن نیم اندر فسان
یوسف از زن یافت زندان و فساد	من شوم نور ربع و چاه دار	آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیا شان قصد جان من کنند
با زمردان چاره دانم نهاد	چون کنم با این نیمه نیمه زنان	بعد از آن کودک بکوسه بنگریست	گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت	ور چو ما در فروش کنک زشت	بر زنخ سه چار مو بهر نمون	بهتر از سی خشت کرد گرد کون
ذره سایه عنایت بهترست	از هزاران کوشش پر دابرست	زانک شیطان خشت طاعت برکند	گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پرست بنهاده تو	آن دو سه مو از عطای آن سوست	در حقیقت هر یکی مو زان کهست	کان امان نامه صله شاهنشهست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری	بر کند آن جمله را خیره سری	شحنه از موم اگر مهری نهد	پهلوانانرا از آن دل بشکند

آن دو سه تار عنایت همچو کوه	سد شد چون ترسیما در وجوه	خشت برامکد ای نکو سرشت	لیک هم این مخبس از دیو زشت
بود و تا مو زان کرم داد است	وانگهان ایمن بخسب و غم مدار	نوم عالم از عبادت به بود	آنچنان علمی که مستینه بود
آن سکون سابح اندر آشنا	به ز دست اعجمی با دست و پا	اعجمی زد دست و پا غرق شد	می‌رود سیاح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار	طالب علم است غواص بحار	گر هزاران سال باشد عمر او	و نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هما لا یشبعان		

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم جز علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع نفر بود والله اعلم

طالب الدنیا و توفیراتها	طالب العلم و تدبیراتها	پس درین قسمت چو بکماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	کت کند زینجا و باشد رهبرت		

اندیشه کردن آن شه زاده کان در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک رنج و یک درد و حزن	هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطره یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی	یک زمانی اشک ریزان جملشان	بر سر خوان مصیبت خودشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس	برده با سوز چون مجمر نفس		

مخاطبت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر	ما نه نر بودیم اندر نصح غیر	از حشم هر که بما کردی گله	از بلای فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	این کلید صبر اکنون کم شدست	ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کشمکش	اندر آتش همچو زر خندید خوش	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ	گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا	جمله سرهای بریده زیر پا	جمله عالم را نشان داده بصبر	زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم	چون زنان زشت در چادر شدیم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای خرد کو پند شکرخای تو	دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را	نوبت تو شد بجنبان ریش را	از غری ریش ار کنون دزدیده	پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای	چون بدرد دیگران درمان بدی	درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو	آنچه پنجه سال بافیدی بهوش	زان نسیج خود بغلتان یک سوش
از نوابت گوش یاران بود خوش	دست بیرون آر و گوش خود بکش	سر مهی پوسته خود را دم مکن	با دو دست و ریش و سبلت کم مکن
باری آن بین بر روی بساط	خویش را در طبع آر و در نشاط		

حکایت آنکه آن پادشاه آن دانشمند را بکراه در مجلس آورد

و بنشاند ساقی شراب برداشته بود دانشمند را عرضه کرد و ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد
شه ساقی را گفت در طبعش آر

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وین شراب لعل را با او چشید
پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بدو زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
حق ندارد خاصکان را در کمون / از می احرار جز در شیر بون
عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی کرد اندر آن شاه دشان / که نمی بیند بد بیده داد شان
گر بگوشش بانگ حقش ره بدی / سر بصحن اندر درون در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان حرق شور
مغز بیرون ماند و قشرش گشت روز / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که با شد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیکپی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را در چرخ آرد در زمن / چون بخواند در دماغش سحر فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو آورد و بستاند نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد آنگه تا بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم بر داد ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاه نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته / درهمش آرد گهی یکلخته
گاه ریزد بر وی آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
این چنین پیچند مطلوب و طلب / اندرین لعبند مغلوب و غلب
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن بد فعال
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی / نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمها وا مانده اندر عین و غین / نی حسن پیداست اینجا نی حسین
شد طریق او دراز و باز گشت / شطار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دید و فرح بر شرار و برکال / تشنه خون و جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدل است و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه او را من بنوشم همچو نوش / گر دهم در خورد یار خویش نوش
وان خورانم مر غلامانرا که من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را از لباس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگرانرا بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / چون تلاوزی صبر بر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود / مصطفی بین که چو صبرش شد براق
برکشانیدش ببالای طباق / حکایت امرء القیس که پادشاه عرب

روان شدن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر بودن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار زان لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم بجمال بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و بجان می جستند و او شاعر طبع چو آن عجب غزل او و ناله او و بهر چه بود مکس آنست که اینها همه مثال صورتی اندک بر تختهای خاک نقش کرده اند عاقبت امرء القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند بگریخت و خود را در دلقی نهان کرد و از آن اقلیم باقلیمی دیگر رفت در طلب آنکس که از اقلیم منزه است یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد سوی او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی و شد ملکت کمال / مر ترا رام از بلاد و از رجال

کشته مردان بده کان ازیع او — وان زنان ملك مه بی مع او
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو — ای بهمت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی از خوش — تا کهان واکرد از سر روی پوش
تاجه گفتش او بکوش از عشق درد — همچو خود در حال سرکردش کرد
دست او بکرفت و با او یار شد — او هم از بحث دکر سرار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه — عشق ملك کرت نکرد این کینه
بر بزرکان نهد و بر طفلان شتیر — او بکرفتی بود من الاخیر
غیر این دو پس ملوک بی شمار — عشقشان از ملك بر بود و تبار
جان اینجا نه بجه بیم کرد حین — همچو مرغان کشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب کشاید از ضمیر — تا که رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بولی از زمان — عشق خشم آلوده کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم بخیره کشی
این بود از لطف او خشنود شد — من چه کویم چونك خشم آلود شد
لیك مرح جان فدای شیر او — کشتکش دایم عشق و این شمشیر او
کشتنش نه از هزاران زنده کی — سلطنتها مرده این بنده کی
با کتابت رادها با همدکر — بست کسی صد خوب و صد حذر
دار را غیر خدا محرم نبود — اه را احراهان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدکر — دانشندی هر ارادخبر
زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراقی و سروری اندوختند
صورت وار مرغست ان کلام — غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو کرچه ملك کیرد هست غیر
دیو بر شکل سلیمان کرد است — علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناس بود — منطق الطیری ز علمناش بود
تو از ان مرغ هوایی فهم کن — که ند بدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود از سوی قاف — هر خیالی را نباشد دست یاف
جز خیالی را که دیدار آن تفاق — الکهش بعد العیان آمد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت — کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استیغای آن روح حسد — آفتاب از برف کلدم درکشند
بهر جان خویش جو هر سال صلاح — هین مدهد از خوف انسان اصطلاح
ان زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله جز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بکفتی موم ز آتش نرم شد — آن بدی کان یار با ما کرم شد
ور بکفتی مه برامد بنکرید — ور بکفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بکفتی برکها خوش سطند — ور همی کفتی که می سوزد سپند
ور بکفتی کل بلبل راز کفت — ور بکفتی که سقا او رادب
ور بکفتی که برآمد آفتاب — ور بکفتی دوش دیکی بخته اند
یا حوایج از ترش بکرفته اند — ور بکفتی هست بالی بلك
ور بکفتی عکس میکردد فلك — ور بکفتی که بدرد آمد سرم
ور بکفتی درد سر بکشت نرم — کر ستودی اعتبار او بدی
ور نکو هدی فراق و بدی — صد هزاران رمز بر هم زدی
قصد او وخواه او یوسف بدی — کر سه بودی جو کفتی نام او
می شدی او سر و مست جام او — تشنکیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف سر باطن بدی — ور بدی در دست او نام بلند
درد او حال کشتی شد مند — وقت سرما بودی آفتاب بوستین
این کند در عشق نام دوست — عام میخوانند هر دم نام اک

این عمل کنج بود عشق پاك — انچ عیبی کرده بود از نام هو
می شدی پیدا و را از نام وی — حق که با حق متصل کرد ند جان
ذکر آن اینست و ذکر این ان — خالی از خود بود و پر از عشق دوست
بس زکونه آن بلا که بد درست — خنده بوی زعفران وصل داد
کریه بوهای یاران یعاد — کر یکی راهست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و ودود — با رامد عشق راز و آفتاب
انکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس است از روی بهار
روزی او روزی عاشق هم او — دل بمود لیوزی عاشق هم او
ماهیان نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه و دارو و خواب
همی طلب از زبان شیر کیر — وندانند درد و عالم شیرکیر
طفل داند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را
کنج کرد این کود نامه روح را — تا بیاید فاتح و مفتح را
کنج بود ذکر روشن بك کاندرو — حایل تو هم زیا بودنه سبز و جو
چون بیاید او که باید کم شود — همی سبل غرقه قلزم شود
دانه کم شد انکهی او بیش شود — تا نمی دی نداند دم این بود

مدار ملکت ایشان منوار در بلاد چین در شهر ختکاه و تعالی
دراز شرق صبر و بی صبر شدن آن بزرکین که من دفنم الوداع خود را برشد عرضه کنم فدبینلی مقصود و التی راسی کفواده
با نای رسانم بمعشوق و مراد یا سر نهم همچو دلا زبای آنجا و بصبر را در آن او راشق ندانست یا عاذل العاشقین دع فیه اضل الله

آن بزرکین کفت ای اخوان من — زانکه طاقت آمد بدین حال من
لاابالی کشته ام صبرم نماند — مرد این صبر در آتش نشاند
طاقتم نی زین صبوری طاق شد — واقعه من غیرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد و فرقتش بکسید مرد — سو بر نا عشق بر نخشد نرد
دین من از عشق زنده بودنست — زنده کی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست آن جان عاشق کرد روب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون عنا از تن پسندم ام بیافت — ماه جان من هوای صاز بافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — آن که فی نوز حیوانی می زنم
دعوی بی معنی کویست جان — کز طوفان بلا دارد نشان
بطر را ز اشک نوکیتی چه غم — کشتنش برابر سر باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم — من از ین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
همچو شمع بر بزنم رو شنی — کر مرا صد بار تو کردنی زنی
آتش از خویش بکیرد بیش و بیش — شب دو از لحن آن ماه بس
کرده یوسف را بهان و محنتی — جلت اخوان ز یعقوب نبی
خنبه کو دین نجلبت سایر بی — کو دلم پر هر غمنا دنی
این دوکنش شن نصیحت دروسی — که مکر زاخطار خود دابی خبر
هین منه بر دیده ای ما نکر — هین مخور این زهر جلیبی و کر
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون دو یجون بنود قلبی بصیر
وای آن میعی که نا دو بیدن بز — وبر دیر ز آمیع اندر خطر
عقل باشد مرد را بال و پری — چون نداند عقل عقل رهبری
یا سظفر با مظفر خوی باش — ناظر و با نظر و رخش باش
از عناح خی دابن نزع باب — از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بر از هو او — و ز جی اخیهای هم کد وا
مار استاد سن بر سینه جوی کک — کرد هاتش بمراستکرف بزرک

در خلاین چون خسیسی و نشاست مرغ بندار که او شاخ کباست
چون نشیند بهر خورد بر روی برگ درزند او در دهان مرد و مرگ
کرده تمساح دهان خویش باز کرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خور که در دندانش ماند کرمها رویید بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را مرغ بنشیند بدان تابوت را
چون دهان پر شد ز طوع آن کهان در کشد شان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک بر سر خاکش حبوب نغز پاک
تا بیاید زود عاقل سوی آن پای او گیرد به مکر آن مکر دان
صد هزاران در حیوان مکر هست چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین خنجری پر قهر اندر آستین
گوید خندان که ای مولای من در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست شیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنک باشی رهن برق از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل در مغازه مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جو گهی گه بدین سو گه بدان اوفتی
تو نبینی تو دلیل ای راه جو ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت ناموا او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو هرچه خواهد بود ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن همچو برق عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده وز چنان برقی ز شرقی مانده
هی درآ در کشتی ما ای نژند یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیرودار چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین زان یکی ننگست و صد ننگست زین
می گریزی از پشه در کژدمی می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر در میان لولیان شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی تا ز نفع ملعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او مر ترا لیکن عنایت یار کو
گر نبودی آن بشستی بزر بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن بنه بهر دلو اذن داد گفت چون اینست میل خیر باد
هر صبوری کو بسیحی سر کشد او چه داند نه بها ندارد رشد
مال ضربود اگرچه کور نبود شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست ای عمی کحل عزیزی با منست
از من کوری سایی روشنی بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد از شکست اندر آن اقبال و منهاج تو هست
غیر مرا ساد سر اشکم مباد پیر کرد و بی ولی پیر رشاد
کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن ای پیر ای پیر خر
در دمان چون پیر باشد پیر دست در شنای دید او طمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
ز هوا شد سوی بالا او بسی لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی سوی بالا نردبان بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانک می رود با عرش روح نی ز راه دور و راحله دل همی
آنچنانک می رود شب ز اغتراب حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانک عارفان از راه نهان خوش نشسته می رود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست این خبرها و ولایت از کیست
این خبرها و ولایات خفی صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان آن عیون آنچنان که هست در علم و ظنون
این تحری آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار
جو برای نمرود بر جاد کرکسان بر زبانی بایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقلد پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بوعباد ولی اسب دار تا بدانستا پیشه راد و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان ای هوا بگذار و رو بر فوق آن
جمله می گویند اندر چین بجد بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد بلک سوی خویشتن راه نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال یا بگو که ثابت که مرد آنم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ برّم ایمنی
ورنه بی شک تیغ برّم حلق تو بر کشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای احمق که بر ناحقی بر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار این چنین دعوی بنه پیش بیار
تلخ خواهی کرد بر ما عمرها که درین می دار و این را در بزد
گر دو صد سال این کار کابیت بر عمی آن از حساب راه بست
بی سلاح در رو در معرکه همچنی یا کان برو در تهلکه
این همه گفتند و گفت از ناهشی که مرا زین گفتها آید نفور
سینه بر آتش ولی جونی منقلست گشت جام آن کشته و نفس منجلست
صبر و صبری بدان الکون نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر مر مردان نبی که عشق زاد در کشش انجام از آن عمر باد
ای محبت از خطاب و از خطوب زان بکشتم آهن سردی بکوب
سرنگونم هی رها کن پای من فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر من طوع اگر صد خنجرست بی سر در دین مزاح مطلق است
من نخواهم زندگی از خود دی این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب آن بریده به بتیغ و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در نظر آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او بر کنش که نبود آن سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او جان نپیوندد بدلبر راز او

آنچنان بادرحد بد اولیترست ... کانچنان با عاقبت بد درخورست

بیان آنکه مجاهد دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت

عطای حق را حلاله که آن مقصود از طرف دیگر و سبب نوع دیگر بود رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید

در این طریق معین بسته باشد که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را

وهم بندگی بود که مراد غرض این در برساید اگرچه من جمله ایزد رحمی تم حق تعالی و مرادش از دری دیگر رساند فی الجمله این همه درها

تا درین ره آیدم آن کام من ... یا جو باز آیم زده سوی وطن / برکت موقوفست کامم بر سفر ... چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را حد نجوم جند و جست ... که بدانم که نبی بایست جست / آن مهمی که بود در کوس من ... تا نکردم کو بدو ولی زمین

کی کنم من از معین فهم راز ... جو که از بعد سفرهای دراز / خون مهمی بعد از مهر کرد ... تا که علمش بد نکوئی در نظر

جون سفرها کرد داد راه داد ... بعد از آن مهر از دل او بر گشاد / جون خطایش حساب با صفا ... کو در دش روشن ز بعد و خطا

بعد از آن کو بد اگر دانستی ... این معیت که ورا جستی / دانش آن بود موقوف سفر ... تا بدان دانش به بیری فکر

آنچنان که وجه وام شیخ بود ... بسته و گریه موقوف کرده بود / کودک حلوای یکی بهین زاد ... توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی ... بس از این آنکه خلاف نیکوی / در دلت خوف افکند از موضعی ... تا نباشد غیرت آن مطمعی

در طمع فایده دیگر نهند ... آن مراد از کسی دیگر دهند / ای طمع در بسته در بیجای گرسن ... تا نیابم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهند شد روا ... بل ز جای دیگر آید آن عطا / آن طمع را بیجواب در ثوا ... جون نخواهند زان طرف زرخر داد

از برای حکمتی و صنعتی ... بیر تا باشد دلش در حیرتی / تا دلش حیران بود ای مستفید ... که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهد خویش ... تا شود ایقان تو در غیب بیش / در دلش حیران بود در شیخ ... که جه ماند مصرف این طمع

طمع داری روزی در دو زنی ... باز خیالی بری زر بازی / زرق بود در زرگری او همه بلند ... که ز وهمت بود آن مکسب بعید

بس طمع در در زنی هرجه بود ... حق نخواست از زرق آن کشود / بهر آن در حکمتی در علم حق ... که نوشت آن حکم را اندر سبق

بی تاجران بود اندیشه ات ... تا که حیرانی بود پیشه ات / تا فصال در دین سعیم ... باز راهی خارج از سعی جست

من نگویم زین طریق آمد مراد ... می طمع تا از کجا خواهی گشاد / سر بریده مرغ هر سو می فتد ... تا کدامین سو دهد جان آن

تا مراد من بر آید زین خروج ... یا درج دیگر ز ذات البروج

حکایت آن شخصی که خواب دید که آنچه می طلبی انسان در مصر وفا شود الخ

گیست در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت خواب دیدم که گنجیست در بغداد در فلان خانه و فلان محله و نام محله و خانه آن شخص بگفت آن شخص فهم کرد که این گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود والله اعلم

بود یکی مرا بی مال و عقار ... جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا ... چون بیاکام از گذشته شد جدا / او نداند قدر هم کآسان بیافت ... کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نزد جان زان می ندانی ای فلان ... که بدادش حق بنقش رایگان / نقد رفت کاله رفت و خانها ... ماند جون جغدان در آن ویرانها

گفت یارب برگ دادی زین برگ ... یا بده برگی و یا بفرست مرگ / جون تهی شد یاد حق آغاز کرد ... یارب و یارب اجرنی ساز کرد

جون بیمر گفت مومن می موی است ... در زمان خالی ناله کرست / جون شود که بر سبطرین نهد زدست ... بر شود کاسید سنا بحوش است

نی شود حوانو بین اصبعین ... کز نمی زد این سر است این / لقط عنان ای تجنس کشاد ... آبحنبش دنرع دین آورد داد

~~تاد بدبالای این سقف برین~~ ... سبب تاخیر اجابت دعاء مومن / ای بسا مخلص که نالد در دعا ... تا رود دود خلوص بر سما

تا بعد بالای این سقف برین ... بوی مجمر آتش المذنبین / بس ملایک با خدا نالد زار ... کای مجیب هر دعای مستجار

بنده مومن تضرع میکند ... او نمی داند بجز نو مستند / تو عطا بخشا بر این بنده ای هنی ... ز تو دارد زو هر ستی

حق بفرماید که نه آن خوار کاوست ... عین تا جو خطا بادی اوست / حاجتش در دش زعفر سوی ... از کسنده مومنان در دلوی

که برآرم حاجتش او وارود ... اندر آن بازیچه مشغول شود / گرچه می نالد بیان ناسخان ... دل شکسته سینه خسته او نزار

خوش همی آید مرا آواز او ... و آن خدایا گفتن و آن راز او / و انکه او این لابه و درمان جرد ... می فروبا ندبه نوعی مرد

طوطیان و بلبلان را از پسند ... از خوش آوازی قفص در میکنند / زاغ را لخیل بر اند قفس ... کی کشد ان خود نیامد در نفس

بس شاهد باز جون آید بتن ... از یکی کبر و دیگر خوش ذقن / هرد و نان خواهند ازو وردو قطعی ... آرد و کبیر را گوید که گیر

وان دگر را چون شترقل خند ... کی بعمد نان بدنبال جز افکند / گو بیش بنشین زمانی بی گزند ... که بجا نه نان تا زه می پزند

چون رسد آن نان گرش بعد گذ ... کو بیش بنشین که حلوایی رسد / هم بدین تش دارد ارس میکنند ... ورده بیمان بسخاوش میکنند

که مرا کاربست با تو یک زمان ... منتظر می باش ای خوب جهان / ای مرغ میهمان از نیک و بد ... تو یقین می دان که بهر این بود

رجوع کردن بسوی قصه آن شخصی که با او گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او / بود مرانی جنجور و سن نقیر ... گفت ای یارب و کرده نفیر

خود که گوید این در رحمت نشاد ... که بیابد در اجابت صد بها / خواب دید او هاتفی گفت او شنید ... که غنای تو بمصر آید بدید

دو عمر انجا شود که کار نورست ... گرد کدیه را فی الوفی نجات / در فلان موضع یکی گنجست دفن ... در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی در نکی هست زمعتاد ای پند ... رو بسوی مصر و سکاه قند / جون ز بغداد آمد او تا سوی مصر ... گرم شد پشتش چو دید او کوی مصر

بر امید وعده هاتف که گنج ... باید الله مصر تحیر دفع رنج / در فلان کوی فلان موضع دفین ... هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیکن نفتش بشر کم چیزی نماند ... خواست فی بر عوالم الناس رانده / لیک نه نرم و هنر دانش گرفت ... خویش را در مصر افشردن گرفت

باز نفس از نجاعت بر جهید ... تا نجاع خواستن جاره ندید / گفت شب بیرون روم من از برم ... تا ز نطفه نا یم بدگر به شرم

همی شبکوکی کنم شب در کو بانک / تا رسد از بام مالم نیم دانک
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از زخم بسیار خوردن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله و سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله ان مع العسر یسرا و قوله اشتدی ازمة تنفرجی و جمیع القرآن و الکتب الخ

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ازار
بود شبهای مخوف و منحسب / پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی‌رحمست و پست
هین ز رنج خاص بگسل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی وهله کن نی نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته انبوه بخته خام دزد
نعره زد تا باد راه در دلش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
در زحیر و فتنه بد بدبخت ند / چوبهای زخمهای بی‌عدد
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا ببینم چون بدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریبی و منکری / راستی گو تا چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وا نما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شوند امن از زهر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

تتمه قصه خواب بیننده گنج الخ

قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافته شود
جنبه شد چشم عیسی زاشک شق / نی زگفت خشک بل کز بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان این دو بحر این لب مرج
چون یپلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله مغشوش و قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستثمر چو در
زین یپلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره بر قلبها دیده ورست
شد یپلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همه نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد ز اعتدال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام / آن ملالت نه ز تکرار طعام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریبی مردمت آید ملال
چون ز عین الحلم بی مهملان / شصت سال از شیر بی‌ما مرد آن
عشوه‌ها در صید شله گفته نو / بی ملولی بارها خوردی تو نو
بار ز خو کو بیش سوزان جست / لوم تو صد بار از بار نخست
در زد از وی گهر زر نو کنند / درد هر شاخ ملولی خو کنند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود زنگ بود / جان بود آنچه بظاهر بود بود
روز درمان در دعوی می‌گریز / تا شود درد تو مصبت مشک بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان سو در فلان کوی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من جایی نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لوت لتم / آب حیوان بود در حانوت من
گفت که بر لوت شکر برزدم / گول کی آید کم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی تو رو / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش زار

حکایت

گفت یادر روستا بودی یکی خسی / که ترا اینجا نمی‌بینم کسی
گفت او گر می‌ندانند عامیم / خویشتن را من بکی می‌دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد پشت / او ندیدی پشت من کو پر خوش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بخیم داد عقلم می‌دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و گنج یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن بر وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد الا آن

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله حیران و مست او زین عجب
زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومید وارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
باز آن عین ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهادن مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌داد حق می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود
اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آید او بگه تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود
او بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز
که بدانکه امن در خوفست و ناد
آن بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دارد در نفی
ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای رود
ساحران را سیر شد در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون
که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از عکس بر عیسی تنید
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار
خود شده شبه عیسی از تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش نیم
زوترش بر دار آویزید کو
عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد
بلکه او دفع کرد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
عید بنهاده رود بر بوی عود
چند بر عالم بود بر عکس این
زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
روشنیها را ظفر اندر به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمد تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را زان جای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند
کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند
کم چو در کعبه هم آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده
موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده
تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شدی مخسوف تن
از چیست این از عنایات لدن

از جهان ابرهه همچون دده
آن فقیران عرب بی‌نوا گرسنده
اندرین فتح عزایم این حشم
در تماشا بی‌برد در رهی
او چه دانست که لشکر می‌کشد
بهر اهل بیت او زر می‌کشد
خانه گنج را او بانی یافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکر کردن منافقان برادران بند دادن بزرگتر را تا باز آوردن آوان بند را و در رسیدن او از ایشان شنا
و به جو در رفتن و خود را در بارگاه باذشاه انداختن بی مشورتی

از دو کعبه شکر که اندر چار نما
هست با سنجها جوخ اندر صفا
گر بگویم آن نباید راست بود
ور بگویم آشتی را نور بیخ
ور بگویم آن ذکر ابدیه خد
همچو جغد اندر آب از کف الم
ور نگویم در خموشی اختبار و سقم
گر بگویم آشتی را گور نیست
ور بگویم از سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع
بس برون جست و چو تیری از کمان
که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چینی
زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را بود مکشوف یک یک حالشان
اول و آخر غم و زلزالشان
پیش شه مشغول است در مرعای خویش
لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه
که علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود
لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
مصلحت آن بود که خامش بود
در میان جانشان بود آن سمی
لیک قاصد کرد خود را اعجمی
صورت آتش بود بالای دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده
ده معرف ناصح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل بیش بیش
لیک می‌کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی
به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن
آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنک او را نور دل شد دیده بان
دید بی خواهم چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او
بل ز چشم نور شد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب
در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست
پادشاهی کن که بی پیرون سوست
دست در فتراک این دولت زده است
بر سر سرمست لو بر مالد دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی
کالتماسش هست یابد آن فتی
پس بخشیدیم ملک کو شد زان بری
بخشمی اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی شد جان در خورد شد
که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است
از پی تو در غریبی ساخت است
صوفیست انداخت خرقه وجد در
کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داد و ندم
آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده ان خرقه این سوی ای قرین
که نیارزد آن بدان نعمتی بزین
دور از عاشق که این فکر آیدش
ور نباید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است
پنج دانگ مستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال
ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن
جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است
عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف تن

انما الدنیا و ما فیها متاع

نی ز اسعاد تو در کانی رهی
بر یکی حبه نکردی محتوی

همچو چینی که بگیرد جز حصی
گر چه سیمرغی بود کی برخورد

چون چراغی بی زیت و بی فتیل
نی کشیش نی شمع نه فتیل

در گلستان کور دارد ابلهی
کی شود مغزش ز ریحان حظی

همچو دل بی دلبری مهمان عشق
با بانگ چنگ در بربطی در بیشکی

همچو مرغ خاک آید در بحار
زانچه یابی جز هلاک و جز خسار

همچو پی کنیم شدن در آسیا
جز سپیدی بر ریش و موی عطا

اسباب چرخ بر بی‌کنر ماند
موسپیدی بخشد و صفوت میان

لیک یا کسمان این آسیا
ملک بخشد آمد دهر کاذ کیا

او که اسعاد دختن یابد
تا ز جنت نه دکانی زاید بت

طفل نو را از بشر آرد از کتاب
چه حلاوت از قصور و اقتنا

حد ندارد این سخن کم جو بجی
تو برو تحصیل اسعادی بکن

بهر اسعاد تا اکنون نشست
شنو این جور فرمان تا مددی

گفت اسعادم هم از سه رسید
بی ز جان کی سعد گردد جید

لطفهای شه غمش را در نوشت
شد که صیدش شد کند و صید اکنش

هر که در اسعاد رحمت تو صید شد
صید بر ناگرد و قید او بند

خر که جو پای ابری شد بغیر
۲ بس از آن او در اسیری شد رهی

عکس مهر او نقش ساخته جهان
نام هر یک مجمل خواجه جهان

ای تن کز فکرت هم کوش رو
صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی
چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون بر راه نیست
همچو دلو سیر خور در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو
روحی بود بکری جزین بجو

تو بتر من شدم آزاد کن
دیگری را غربتی داماد کن

ای تن صد کاده ترک من بگو
روح باقی دیگری جز من بجو

مغبون شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن و باز ساله دوم آمدن زن جوحی بر امید باری بارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجو

جوحی هر سالی ز درویشی بفن
رو بزن کردی که ای دلخواه زن

چون سلاحت هست بی وصید کن
تا بدوشانیم از صیدت تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغی شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله
من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شوی شرحم دهی

گفت خانه تو ز هر نیک و بدی
باشد آید بهر کله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند
وان صدور از صادرات فی سوداند

در خزان و باد خوف حق بزن
آن شکوفه ها یا بین در ایر من

آن شفا نوبت تو اسکو فهمان
که درخت دل برای آن ثمان

خویش را در خواب کن زین افتکار
سر بر آن زیر خواب در یقظت برار

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه وند
دو بایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانه آن کنیزک کس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب آنجا آ بود انجا بیا
حکایتش بی شمع است و بی ریا

حمله جاسوسان ز خمر و خواب مست
زانکی شب جمله را کردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجیب
آن شکرلب نکتهای از رحیب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانه جوحی و حلقه زدن جوحی بتند و بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندران دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
ای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدای تست آن
که زنم فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم که قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرد
آن یکی از تست دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایه تهمت و پایه گمان

خلق پندارند زر دارم درون
صله وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس زیباست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب با وفا
اندرو سله نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود
که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی در گذر ای مرد ازین
خورد سوگند او که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

قاضی بود اندر درون وا از نهاد
بانگ میزد کای حمال ای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف است این داعی من ای عجب
یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش
گفت هاتف نیست باز آید به پیش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گر چه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان

این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال وای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه
تا بیارد زود نایب آن همه

تا خرد این را ببرد زین بی خرد
همچنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قومی رحمند
تا ز صندوق بدن مان وا خرند

خلق را از بند صندوق فسون
که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست
که بداند کو بصندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش ازان
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مومنست
عارف ضاله خود است و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور
از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا
در قفصها میرود آنجا بجا

در بنی ان استطعتم فانفذوا
این سخن با انس و جن آمد هوی

گر چه صندوقی تو بس کرست
در دنیا بد کو بصندوق واله است

از رسولان یکی هست فوق آسمان
از رسولان در آن صندوقدان
چون ز صندوق بدن بیرون شوی
او بکوری سوی گردون میشوی

گر زنند غره بدین صندوقها … منجی قاضی باید اطلاق و دهها
آنکه اندر نفس این پاسش شناس … کو نباشد بی نفاق و بی هراس
منجی قاضی باشد او در انتقاد … کی بود یادم از آن جان شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق

نایب آمد گفت صندوقت بچند … گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار … گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد … قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسد است … بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر … تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستاره بر مگشای راز … سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند … تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند … خویش را اندر بلا افکنده‌اند
آنچه بر تو خواهی آن باشد پسند … بر دگر کس آن کنی از درد و گزند
زانکه او مرصاد خود اندر کمین … می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط … تخت داده بر همه جاها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است … هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش … نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری این چه کردم استم است … لیک هم دانی که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما بادیم … با سواد الوجه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش … او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید … داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بدپسند … هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مصطفی را چاکری و مطیعی می‌نمودیم او چاکری کودکی هم اومان می‌فرماید

زین سبب پیغامبر با اجتهاد … نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست … ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند … بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادیست … مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید … همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گوید هر دم شکر آب …
بی زبان گویند سرو و سبزه زار … شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان … مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار … جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح … خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست … هر زبان نطق از فر ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود … نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات … پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجا شده کل طمع … اندرین طور است عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو … از خریداران خود غافل مشو

دوم باز آمدن جوحی پیش قاضی جهت مکر بازی

بعد سالی باز جوحی از محن … رو بزن کرد و بگفت ای حب زن
آن وظیفه بار دیگر تازه کن … پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان … مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش … یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن … لیک آن صد تو شود ز آواز زن

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار … تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود … کو بوقت لعنه در صندوق بود
دوشنیده بود او از برون … در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام … گفت از جان شرع را هستم غلام
گفت اگر میرم ندارم من کفن … مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی بکرد شناختش … یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن ششپنج با من باختی … بار اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار … با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد … محترز گشتست زین ششپنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت … از ورای آن همه کرد التفات
شد اشارتهاش اشارات ازل … جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه ششگوشه گر نبود برون … چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن … جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده … رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو … دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت … دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند … دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی … این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست … کفو او نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی … صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای … صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان … ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین … پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست … هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است … چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر … ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس … ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان … مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم … صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال … تا ببینی شعشعه نور جلال

باز آمدن بشرح قصه شاه زاده الی آخر

شاه زاده پیش شه حیران این … هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود … لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست … این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن … خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام … وان سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست … رنجهاش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو … ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت … او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو … همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید … نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر ازین سم ندیدم شربتی … زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی … سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق … دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید … من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم … صد هزاران سر خلف دارم سرم

هر کسی را خود دو پا و یک سرست
با هزاران ز استی نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست آن هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمیست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر تا عظمت نور تو نار مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک قد اطفأ ناری تا آخر

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس
بین که می‌بخشاید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار
تا ز دوزخ بر تو ناید یک شرار
گوید جنت که کن همچو باد
ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین
من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
نی مرا ایمن ازو نی امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صبر بس سوزان بد و چاره نیافت
مدتی دندان کنان این می‌کشید
تا رسید و عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت
رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتریست
اعتناق بی‌حجابش خوشتریست
من شدم عریان ز تن او از خیال
می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار
هست بیکار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند
نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست
او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر
خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست
حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هرچه هست آن بوالعجب
شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به جنازهٔ برادر که کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لقمه‌چین شد پیش پادشاه صد هزاران غنیمت غیبی و غیبی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
کین از آن بحر است و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر
این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازش شاه آن زار حنید
در تن خود غیر جان جانی ندید
در دل خود دید عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه و سنگ لاخ
پیش او چون نار خندان گشت فراخ
ذره ذره پیش او همچون قباب
دم به دم می‌کرد صد گونه خطاب
آب گه روزن بدی گاهی شعاع
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وا رست از جسد
از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه چشم محرمان بیند ندید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
چشم را از صورتش بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر
یافت او کحل عزیزی در بصر

بر خیزی گلزار دامن می‌کشید
جو بو وش نعره زنان هم می‌دوید
گلشنی کز بقل روید یکدمست
گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم
که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان
می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ از تزویر نان
گرد چادر گردی و عشق زنان
باد استسقا چو شد موج زن
ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر
یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود
حرص دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه
جهد کن تا گردی صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بالی تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید و سگ
لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد از هوا
ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس
جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال
که تحری نیست در کعبه وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد
نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خرد
همچو برگ مردان کو کرد
همچو فرزندش نهاده بر کنار
می‌بردشان تا بکشدشان قصاب زار
عاد را آن باد ز استکبار بود
یار خود پنداشتن اغیار بود
چون بگرداند به کهتر پوستین
خرد سازد بشکند ای بیقین
باد را بشکن که بس فتنه است باد
پیش از آنکه بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل
بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است
چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر
هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود
حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل
درد دندان دارد و سوز و علیل
این همان بادست کایمن می‌گذشت
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست گشتی کم بگردد دست بوس
وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یارب و یارب برآرد او ز جان
که بر این باد ای ملک مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو
که ازین دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند
منکران درد الله خوان کند
چون دمی مردان ببند نفی ز مرد
وحی حق را هین بپذیر از درد
باد گوید پیکم از شاه نشر
که خبر آوردم از شور و شر
ز آنکه مامورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاد بستم کشتی ملک ثمود
کو دمی تن را ز خود من وا رهد

لیک چون نوعابی من معاد
سکر آن خوش تو از روزی شده

بس چو عادت شد نکوییها دهم
زاسیه تو با غانه بو جهم

تا نبیند آن اله تو محکم شنود
آن زمان کایمان عایه غم شود

آن زمان خود جملگان نوبت شوند
آن زمان خود سرکشان بر خود دوند

آن زمان زاری کنند و افتقار
همچو دزد و راهزن در زیر دار

لیک گردد رغبت کردی سوی
تا که دارین بخته خود تو ری

تخت و پادشاهی و سقیم
تو ز دور روزه مستعاد دست سقیم

دستی این سجاد کا دی خود دکی
هم تو شاه و هم تو طبر خود زکی

چونکه کلو شکر آورد بر امتحان
خاک خوردی کاشکی حلوا و دهان

این دهان خود خاک خواری آمدست
لیک او خاکی که او رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی شد بشد آن لحم و پوست
رنگ لحمش داد آن هم خاک اوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند
جمله را هم باز خاکی می‌کند

هندو و قبچاق و رومی و حبش
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه‌رویی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین

زشت آن زشت است و خوب آن خوب
دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
طفل خو را از ابر آن جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند
کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان
در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکست
شکر باری قوتی او اندکیست

طفل را استیز و صد آفت بدست
شکر این که بی فن و بی قوت است

وای از پیران طفل و بی ادب
گشته از قوت بلای هر نسیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گشت فرعونی جهان سوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه
ایمن از فرعونی و هر فتنه

اشکمی نه لاف الهی برد
کاتش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو
کش غم نان مانع است از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحر لاشی فروش
عقلها بی‌ره کرده از خیره‌وش

خمره‌ها کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند
خاک در چشم ممیز می‌زنند

چندلی را رنگ عودی می‌دهند
بر کلوخی مان حسودی می‌دهند

پاکی آنک خاک را رنگی دهد
همچو کودک با بر آن جنگی دهد

دامن پر خاک ما چون طفلکان
در نظرمان خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود مجال
طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد مو و ریش او سپید
هم در آن طفلی خوف است و امید

که رسم یا نارسیده مانده‌ام
ای عجب با من کند کرم آن کریم

نخ ندارد این غوره من انگور دنی
با چنین ناقابلی و دوری

نیستم امیدوار از هیچ سو
وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا

دایماً خاقان ما کرد است طو
گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا

کرجه ماذین

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون زند دست اندازه رویم

دست اندازیم چو اسبان سیس
در دویدن سوی مرعای انیس

گام اندازیم و آنجا گام نه
جام پردازیم و آنجا جام نه

زانکه آنجا جمله اشیا جانیست
معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی‌سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشتی بر خشتی نماند
نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست
چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکست
پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون کُه چو زد نور صمد
پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این
در میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز
شب ز سایه است ای یاغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان
بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
طفلکان را زود بالغ کن شها

ای گواره خانه را زحمت مکن
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که بادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشتی که از شاه دل او را پیدا شده بود و قصد ناشکری میکرد شاه از راه الهام با خبر شد دلش درد کرد روح زخمی زد جانکه صورت شاه را خبر نبود

خود سلم گشته ز بیع و شری
اندرون شاه در جانش فنا

قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
ماه جانش همچو انجم شد و ماه

رابطه جانی ز شاه بی ندید
دم بدم در جان مستش می‌رسید

آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
زان غذایی که ملایک می‌خورند

اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیان زان استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام
چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد با لمع
من چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز

سر چرا بندم چو در دسر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر
باید بازکرد دکان دگر

زین منی چون نفس زاید در گرفت
صد هزاران ژاژ تخاسد گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد
تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خسیس واژگون
این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیده من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشتم نردبان
تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید
عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید
پرده آن گوشه گشته بردرید

چون درون خود بدید آن خوش پسر
از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقاب
زان گنه گشته شرش خانه خراب

خورده گندم حله زو بیرون شده
خلد بر وی بادیه هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد
زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغد شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند کادو بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمش او کزدمی
بر سرت آمد هوای ما و من / قید بین در پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق تعالی به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که جانشان را قبض کردی جواب گفتن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوزتر بریان بدست
گفت روزی کشتی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند / تخته را آن موجهای راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کورا مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران بریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چنین دی مبر آن اعتدال / بچه ای بهمن مبر این روضه مال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود / که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنند / از برون مثله تماشا می‌کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را در هوا درهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگیرد شرح آن
گر بطبع این می‌کنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / بیا و محو کن از مصحف این
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عکس تو یابی از آن دو زحاست
مقریان را منع کن بندی بنه / تا معلم را بمال و سهم ده
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

همچو دُر او هم در آن عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

رجوع کردن به قصه پرورش حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که نگنجد در بیان و گفت من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را پر و مهر ولد / بو الکرم بین قدرت اینت ید
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا بود لطفم وی بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت زامرش
این حضانه دید با صد رابطه / که بپروردم ورای واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنانکه این شاه زاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دل او پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی جرم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع خصمان احتیاط / هر که می‌زایید می‌کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابند آن ملک عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکرام آن شه شد حجاب / او زما یابد گوهرها نجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس کبر و کفر با که بر سفه
زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت آن سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طایعی / بر سعید چون آدم طایعی
تا سمیعست و لجوج از شر و ست / تا سوی جو دوزه هم پای دو
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

رجوع کردن به دانشمند زاده بدان طعنان که زخم خورد از خاطر

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق بازجست / گفت اندر حلق آن کس تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر آه بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر می‌کرد آن شهیدی زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عشق الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهل ترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
ان یکی تخمی همی گوید مرا خویش / گفته پیدا نبد وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقت ایشان کرده او جاری روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست / او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کرم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعت منکم او داشت دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند / زانکه می‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز / تا بگویم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دلست / چون بجنبد پرده دلها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر / هست پیدا چون نفس در [illegible]
گر ندانی یار را از صد دله / از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست / چون بجنبد تو بدانی
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بداند اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفتا اگر گوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
آنچنان که گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی بینی اسود پر کین
دل قوی دار و بکن حمله برو / کو بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسی بسر هر که رفت / از خیال دیو شر بگریخت
گفت کودک آن خیال دیو شی / گر بود وین گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم چست ایستی / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن یک خداست / بر آید بر شما زو کو کلاست
تا کرامی سگ باشد ابن بوالهوس / الله دو تو هم زان سگ باش
گفت اگر از مکر نابد در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج
ور بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن ز جان / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

تمثیل دیگر در موعظت

قصه شه زادگان نامد بسر / ماند بعضی زان بیک بس
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
گفت لو کاخر رسید عمر هم / مژده کامد وقت آن کز غم رهم
زانکه از عالم ز نم زنده شد / آدمی با نفس را جو بست و کشت
یم چو شهر است و جود دروازه است / نم چو قطره از وی اندازه
چونکه جان از جو جهان شست ازین طرف / بر زد از جان بجو تو آن شرف
جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
تا دهی از جبر این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
این چنین عمر عزیز بی بها / می‌دهی اش بی عوض هر دم چرا
عمر کان شد صرف در دنیا بماند / جزم آنکه حق بسوی خویش خواند
بی شمار و بی حد و بی حد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه بر گیری ز فضل کردگار
سوی کار خود روای کار جبا / از خودی بگذر بگو اندر خدا
چون جبابست این نفس سر و این صور / بر سر آید زین ای نام و ور
از نفوار گفته و از بوی فزود / می‌نماید حور بنهاد ز تنور
همچنین ارواح و نقل مردمان / می‌شود پیدا که چه سالست جان
آب را اندر سبو هم مر آزا / تا نگردد ا بشنو بر نا گوار
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار کیست
هر دمی بیرون بود ازبش صف / می‌شود دردش بصافی همی

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد ای زنده دم
گفت نطقم چون شتر زین پس نخفت / بسته شد پا هیچ کس تا حشر گفت
باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد نور جان
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین نمد دایم در نی
چونکه جان در خاک دم زنده بود / در جهان هم پیر با جان شود
زین نی کو همی گویاست اندر نوا / در همه جانان که تا یابی بقا
تا ترا اینجا بود گویا دست / چنبری را ز خاکی بپیوست
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام می‌گو نام رب
تخمهای عمر را در شوره خاک / می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
غبن می‌نایدت ای مرد کار / گل دهی از دست و بستانی تو خار
عمر معدود و شمرده چون دهی / در خور کرده دان تا نشتهی
هین بخاد کن دین باز آر تو / صد هزاران کار ازین بگذار تو
خود شما را لجا بود کاخر بود / بی شمار است آن طرف که بر بود
در تن میمو سوهنی خواب / گفت و گو و صلح و جنگ خون جان
با جو کنجی پر سراید در درون / تا شود سرد درون پیدا درون
تا که شیر بینی یا تر شست آن / می‌شود ظاهر بر پیر و جوان
جان او دز جبه جوشست / مومن است او یا که کافر یا ولیست
کاه سکر مرد ناخوش بود / رنگ بوی و طعم خوب از وی رود
بی یقینی می‌زند در ابلهی / برز بادی همچی ابنا تهی
تیغ او هر لحظه بدتر می‌شود / هر دمی از زشت ابتر می‌شود

سوی دوزخ می‌رود آن ذیل	بی عذاب بحر در نار و عذاب	بشنو از آن که کار تو اینجا رسد	مردمی غفلت تر او ابلیس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل	بگذر از استاره و چرخ خوش	پای همت برخور و برماه نه	سر بر آن ایوان و بر درگاه نه
تا نمانی همچو ابلیسی جسد	آن خودی را خرج کن اندر خدا	آب جا از ریز اندر بحر جان	تا شوی دریای بی حد و کران

شکر کین نامه بعنوان رسید ۰ پیشتر از مرگ پایان رسید ۰

تم الکتاب المثنوی المعنوی بعون الملک العلی علی ید العبد
المذنب المحتاج الی عفو الله الغنی معز الدین حسن بن علی
عفا الله عنهم فی شهر الملک الاولی العشر وتاریخ سنة ثمان وثمانمائه
من الهجرة النبویة علیه ۰

ختم الله بخیر کاتبه علی الناس ۰ بحق محمد وآله الاخیار

SÜLEY[MANİY]E G. KÜTÜPHANESİ
Sultan Ahmed
Eski 101
Tasnif 1297.3

مبارک